

دوست

روایتی بر سرگذشت کیمیا
دختر خوانده مولانا جلال الدین رومی



موزیبل مافروی
فریبا مقدم

شمس سربلند گردد و فکورانه گویی با خود سخن می گوید زمزمه کرد:
 «تبریز شهری ست با مساجد فیروزه ای و آسمانی نور افشان، اما قونیه
 شهر نور است. گل سرخ های تبریز، کوچک و زرد هستند و قلبشان
 خونبار است. چنان گل هایی در قونیه یافت می شود؛ اما کیمیا تو یک روز
 خواهی دید. در تبریز گوی هایی هست که شب ها روح اولیا از آنجا
 بر می خیزند، به سیمای فاخته های سرخ و سبز جمع می شوند، به آسمان
 مکه پرواز می کنند و دور کعبه می گردند. مردمی در تبریز هستند که
 من در قیاس با آنها هیچم. گل سرخ های تبریز را به خاطر بسیار کیمیا!
 آنها به خدا نزدیکند، زیرا فقط قلبی خونین می تواند به وصال خدا برسد.
 انسان ها می خواهند این حقیقت را بدانند و زود آن را فراموش می کنند.
 اما هنگامی که فراخوانده می شوند و قلبشان خون می ریزد، به جای
 شکر، شکوه می گزارند. اما کیمیا تو فراموش نخواهی کرد.»



ISBN 978-964-6516-61-8



9 789646 516618



نووست

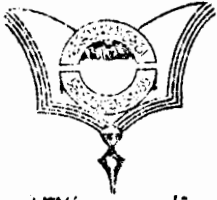
موريل مافروي

فرينجا
مقا

۶۱ / ۷۲

۶۱ / ۸۶

۹۱۷۱۲



تاسیس ۱۳۷۰
کتابخانه تخصصی ادبیات

به نام خدا

از همین مترجم

آهسته‌سازی / نویسنده: دیوید اسل
از آن سوها / نویسنده: جی. پی. واسوانی
با خالق هستی / نویسنده: جی. پی. واسوانی
زایری در راه / نویسنده: تی. ال. واسوانی
زندگی پس از مرگ / نویسنده: جی. پی. واسوانی
سخن عشق / نویسنده: جی. پی. واسوانی
فقط عشق / نویسنده: جرالد جمپالسکی و دایان میرنسیونه
گرد معبد عشق / نویسنده: پاراماهازرا یوگاناندا
گوهر خرد / نویسنده: جی. پی. واسوانی
نام تو به صد زبان / نویسنده: تی. ال. واسوانی
نور / نویسنده: مری باسانو



انتشارات حمید

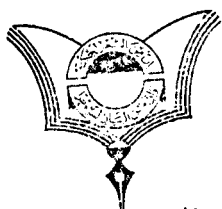
ایران - تهران - خیابان انقلاب اسلامی، رو به روی دانشگاه تهران،

خیابان فخر رازی، پلاک ۶۹ و ۷۱

تلفن: ۶۶۴۰۹۶۷۳ - ۶۶۴۰۹۶۳۹

www.hamidabooks.com

info@hamidabooks.com



تاسیس ۱۳۷۶
کتابخانه تخصصی ادبیات

دوست

روایتی بر سرگذشت کیمیا
دختر خوانده مولانا جلال الدین رومی

موریل مافروی

فربا مقدم

Maufroy, Muriel

مافروی، موریل

دوست: روایتی بر سرگذشت کیمیا دخترخوانده مولانا جلال‌الدین رومی /

موریل مافروی؛ بازگردان: فریبا مقدم، تهران: حمید، ۱۳۸۵.

۲۴۰ ص.

978-964-6516-61-8

Rumi's Daughter, 2005

فیبا: عنوان اصلی:

عنوان دیگر: دختر مولانا - روایتی بر سرگذشت کیمیا، دخترخوانده مولانا.

موضوع: مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق. - - داستان.

داستان‌های انگلیسی - - قرن ۲۰ م.

مقدم، فریبا، ۱۳۴۳ - ، مترجم.

۸۲۳/۹۱۴ رده‌بندی دیویی:

۳ ۱۳۸۵ / م ۲۳۸۸۵ / PZ۳

شماره کتابخانه ملی: ۴۹۳۹۰ - ۸۵ م



دوست

روایتی بر سرگذشت کیمیا

دخترخوانده مولانا جلال‌الدین رومی

نویسنده: موریل مافروی

بازگردان: فریبا مقدم

طراح جلد: مسعود عبادی

لیتوگرافی: صدف

چاپ: شمشاد

صحافی: تاجی

چاپ یکم: ۱۳۸۶

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

قیمت: ۳۰۰۰۰ ریال

شابک: ۸ - ۶۱ - ۶۵۱۶ - ۹۶۴ - ۹۷۸

همه حقوق محفوظ است.

«...اینک گل را نگر

که از این آب سیراب‌تر و خندان‌تر شد،

از همه عروسان باغ لاجرم زودتر ریزد.»

مجالس سبزه، خطابه ششم

جاده شیب می‌گرفت. اکنون تعداد درختان دور و برش کم‌تر شده و بوته‌های خار که به جامه بلندش می‌چسبیدند جای آنها را می‌گرفتند. پشته ترکه‌های خشک را به زمین انداخت. شاید در دوراهی جاده باید منتظر آیسل^۱ می‌شد، اما دلش گفته بود که جاده تنگ‌تر را در پیش گیرد. اکنون از خودش می‌پرسید: «آیا خواهرم از جاده دیگر رفته است، باید بازگردم؟»

به بلندایی رسید که از آنجا می‌توانست توده ارغوانی رشته‌کوهی را ببیند که تا دوردست‌ها امتداد داشت و بر فرازش تکه‌های ابر، سنگین و کند حرکت می‌کردند. ایستاد تا صدای گام‌های آیسل را بشنود. پرنده‌ای چهچه زد. صدای وز وز حشرات در گرمای صبحگاهی به گوش می‌رسید، اما صدای شکستن شاخه‌های خشک و خرد شدن برگ‌ها که نشان نزدیک شدن خواهرش به او باشد، شنیده نمی‌شد.

آیا معقول نبود که منتظر آیسل شود؟ چند روز پیش مادرش با لحنی جدی به او گفته بود: «حالا که هفت ساله شده‌ای باید معقول باشی.» او می‌دانست / اودوکیه^۲ در باره زمان‌هایی سخن می‌گفت که کیمیا آن را «غیبت» می‌نامید؛ لحظاتی که رد زمان و مکان را گم می‌کرد. کیمیا نمی‌دانست آن لحظات کی پدیدار می‌شوند و چه بر او می‌رود؛ بنا بر این چگونه می‌توانست «معقول» باشد؟ کیمیا دست‌هایش را از هم گشود، نفس عمیقی کشید و بدنش را کش داد. از

تماس خنکای هوا روی پوست صورتش لذت می‌برد. کمی بعد روی تخته‌سنگی نشست. از تنهایی‌اش شاد بود که آن حال دوباره پدیدار شد: نیرویی او را در خاموشی و سکون می‌خکوب کرد و هر آنچه در اطرافش بود شفاف‌تر و واضح‌تر شد. آن نیرو در رگ‌هایش می‌تپید و او را در سکوتی عظیم می‌پیچید. بوته‌ها، تخته‌سنگ‌ها، ابرها شفاف‌تر و جاندار به نظر می‌رسیدند. کیمیا که مغلوب شدت آن حال شده بود، چشمانش را بست. فقط آوایی تک و زیر برای لحظه‌ای در گوش‌هایش طنین افکند. احساس کرد که در سروری تابنده و صامت فرو می‌رود.

صدایی ضعیف را شنید که قوی‌تر می‌شد. کسی نامش را صدا می‌زد. دوباره صدای حشرات و خش‌خش برگ‌ها را در نسیم شنید. شفافیت تخته‌سنگ‌ها، بوته‌ها و ابرها از میان رفت. در همان لحظه آیسل با پشته‌ای بزرگ از ترکه‌های خشک که روی سرش گذاشته بود، در خم جاده پیدا شد: «کیمیا! چرا وقتی صدایت زدم جواب ندادی؟» چشمانش که همانند چشمان کیمیا سیاه بود از خشم می‌درخشید: «می‌دانم! صدایم را نشنیدی و نمی‌دانی چه اتفاقی افتاد. اما تو هیچ وقت نمی‌دانی چه می‌شود!»

کیمیا می‌خواست حرف‌های آیسل را تأیید کند، زیرا به راستی هرگز نمی‌دانست چه پیش می‌آمد. فقط می‌دانست که اکنون محزون و همزمان شاد است. نمی‌دانست چنین حالی «معقول» بودن است؟ اما آنچه را در سر داشت به زبان نیاورد: «خشمگین نباش. تقصیر من نیست...»

- «پس چه کسی مقصر است؟»

کیمیا پاسخ نداد. پشته هیزمش را بلند کرد و در سکوت راه روستا را در پیش گرفتند.

آن سال، ۶۳۶ هجری قمری بود.

اودوکیه رخت‌هایی را که صبح زود شسته و روی بند ایوان آویخته بود، جمع می‌کرد. زنی سی و چند ساله و درشت‌اندام بود. صورتش در اثر کار در فضای باز آفتاب‌سوخته و پرشکنج شده بود. از داشتن سه فرزند احساس سعادت می‌کرد. هنوز کودکان دیگرش را که مرده بودند به یاد می‌آورد: یکی از آنها که فقط چند هفته از عمرش می‌گذشت جاننش را در اثر تبی که در روستا شایع شده بود، از دست داده بود. بهرام فرزند نوپایش را یک روز صبح در گهواره مرده یافته بود. آه کشید. به یاد آوردن آن خاطرات به هیچ وجه خوشایند نبود. نمی‌توانست شکوه کند، زیرا سه فرزند دیگرش سالم بودند. طاهر شانزده سال داشت، آیسل دوازده سال و کیمیا کوچک‌ترین فرزندش که اودوکیه نگران‌ش بود، به تازگی هفت ساله شده بود.

کیمیا کودکی دوست‌داشتنی بود، اما با دو فرزند دیگرش تفاوت داشت. طاهر و آیسل در کودکی وقتی که به زمین می‌افتادند، گریه می‌کردند، غذایشان را می‌ریختند، در خاک غوطه می‌خوردند و لباس‌هایشان را کثیف می‌کردند. خلاصه مانند کودکان رفتار می‌کردند، اما کیمیا شبیه هیچ طفل دیگری نبود. هنگامی که زخم برمی‌داشت به ندرت گریه می‌کرد و گه‌گاه در آن لحظات عجیب فرومی‌رفت که گویی جان از کالبدش می‌لغزید؛ خاموش و بی‌حرکت می‌ایستاد؛ انگار به صدایی در دوردست گوش می‌داد، به نظر می‌رسید که از

اطراف خود بی‌خبر است. دوستانش شکایت می‌کردند که بازی با او لذتی ندارد. این همه بدان معنا نبود که اودوکیه دخترش را دوست نمی‌داشت. کیمیا بسیار دلنشین بود. چشمانی سیاه و درشت، پوستی روشن و حرکاتی چنان خوشایند داشت که زنان روستا می‌گفتند روزی زیباترین زن آن روستا خواهد شد؛ اما اینها خاطر پریشان اودوکیه را آسوده نمی‌کرد. چند ماه پیش را به یاد آورد که کیمیا را کز کرده و گریان در حفره تنه درختی نزدیک جالیز یافته بود.

از او پرسیده بود: «چه شده است؟ چرا گریه می‌کنی؟»

کیمیا با چنان حزنی به اودوکیه نگاه کرده بود که او را هم به گریه انداخته بود: «در جایی دیگر حضور داشتم و بسیار شاد بودم...» اودوکیه یک دم احساس کرده بود که شعاعی از نور، کودکش را در بر می‌گیرد. کیمیا گفته بود: «و ناگهان تمام شد.» و با صدای بلند گریسته بود.

اودوکیه بسیار احساس ناتوانی کرده و کیمیا را به آغوش کشیده بود. مدتی همان جا، در محاط بوی تنه درخت و خاک باران‌خورده پاییزی مانده بودند.

از آن روز کیمیا بیش‌تر با خود تنها می‌ماند و در آن «غیت»ها فرو می‌رفت؛ تا این که دوستانش عاقبت دست از بازی کردن با او کشیدند. اما برای کیمیا اهمیتی نداشت، او فقط می‌نشست و از دور به آنها نگاه می‌کرد. همیشه از خود می‌پرسید: «چرا زنده هستم؟ قبل از آن که به دنیا بیایم کجا بودم؟»

اودوکیه سر تکان می‌داد و نمی‌دانست آن سؤال‌ها چه طور به ذهن او می‌رسید. نگران بود: «کیمیا چه طور خواهد بالید؟ چه بر سرش خواهد آمد؟»

کیمیا ذاتاً کودک غمگینی نبود. او لبریز از زندگی بود. همواره آماده خنده و پیوسته برای کمک به دیگران حاضر بود. اما حتی هنگام شادی هم از سایر کودکان متفاوت می‌نمود. گاه مسرور و سرمست ناگهان آوازهایی می‌خواند که اودوکیه را متحیر می‌کرد؛ زیرا به طرز عجیبی احساس می‌کرد آن نغمه‌ها را قبلاً شنیده است.

اودوکیه آه می کشید: «او همیشه راهی برای پریشان کردن من دارد.» اما چه می شد کرد؟ کیمیا، کیمیا بود؛ همین! اودوکیه از خود می پرسید: «چگونه او فرزند من شد؟» اما کیمیا کاملاً متعلق به او نبود. به نظر می رسید از دنیایی دیگر آمده باشد.

فرخ، شوهر اودوکیه هم نگرائش بود. کیمیا فرزند سوگلی اش بود، اما او هرگز به این موضوع اعتراف نمی کرد. هر شب بعد از شام، هنگامی که کیمیا می کوشید چشمانش را باز نگه دارد، همان آداب همیشگی تکرار می شد که بیش از هر کلامی، گویای احساسات فرخ نسبت به کوچک ترین فرزندش بود. شوهرش کیمیا را در آغوش می گرفت و او بازوانش را دور گردن پدر حلقه می کرد. فرخ دخترش را به سوی بسترش می برد و او زمزمه می کرد: «بابا، دوستت دارم.»

هنگامی که فرخ بازمی گشت و می نشست، لبخندی سعادت بار بر چهره داشت. گاهی اودوکیه به شوخی می گفت: «این طفل تو را افسون می کند!» یک شب که پیش از خواب در مورد کیمیا صحبت می کردند، فرخ گفت: «شاید او به راستی یک افسونگر است.»

اودوکیه خشکش زد: «چنین چیزهایی را به زبان نیاور! به اندازه کافی نگران او هستم.» و خاطره مسافری را به یاد آورد که هشت سال پیش به آنجا آمده بود.

یک شب سرد زمستانی که برف سراسر روستایشان را پوشانده بود باد زوزه می کشید. اودوکیه باردار بود. به نظر نمی رسید که هیچ عاقلی در آن هوا از خانه خارج شود. همه افراد خانواده برای خوردن شام گرد آتش نشسته بودند که سگ ها پارس کردند. سپس صدای شکسته شدن یخ زیر پای عابری را شنیدند. فرخ چراغ روغنی را برداشت و در را باز کرد. هوای سرد در خانه پیچید.

فرخ در باد فریاد زد: «کیستی؟»

صدایی خفه پاسخ داد: «سلام علیکم!»

فرخ گفت: «علیکم سلام! اما دوست من، امشب شب بیرون آمدن نیست. بیا

تو، بیا تو!»

مرد در حالی که برف را از بالاپوشش می‌تکاند وارد خانه شد. آهسته بندهای چارق چرمی خود را باز کرد و بالاپوش نمدی ضخیمش را از تن درآورد. زیر آن، نیم‌تنه‌ای از پوست بز پوشیده بود. موهایش چون ریشش خاکستری و چهره‌اش پر از چین و چروک بود، اما چشمان تیز و هشیار یک مرد جوان را داشت. کودکان جایی کنار آتش برای غریبه باز کردند. او نفس عمیقی کشید و خمیازه‌ای طولانی سر داد؛ جای بعضی از دندان‌هایش خالی بود: «نام من مسعود است.» اما نگفت از کجا می‌آید و به کجا می‌رود.

اودوکیه تعارف کرد: «بفرمایید چای، نان و زیتون.»

مرد بی آن که کلامی به زبان آورد نان و زیتون را خورد و هنگامی که سرش روی سینه افتاده بود و خرناسه می‌کشید، هنوز لقمه‌ها در دهانش بود. صبح روز بعد غریبه کمک کرد هیزم را در اجاقی که در دیوار خانه تعبیه شده بود روشن کنند؛ حرکات او آهسته و دقیق بود. به زودی خاکسترهای نیم‌سوزی که از شب قبل در اجاق مانده بود، زبانه کشید و به شعله نارنجی تبدیل شد.

مرد با رضایت خاطر گفت: «این هم از آتش!»

چاشت صبح، چای و مانده غذای شب قبل بود. مرد در سکوت غذا خورد و بعد به اودوکیه نگریست. با سر به شکم او اشاره کرد و گفت: «این طفل دختر است و نامش کیمیا خواهد بود.» دمی مکث کرد و بعد ادامه داد: «آینده‌ای شگفت‌انگیز در انتظار اوست.»

فرخ و اودوکیه به هم نگاه کرده بودند؛ نمی‌دانستند چه بگویند. همه می‌دانند که مسافرها غیر قابل پیش‌بینی هستند، اما این مرد با همه تفاوت داشت. او

قانونی ناگفته را زیر پا گذاشته بود، چرا که با سخنانش حریم آنها را شکسته بود. مرد صبحانه‌اش را تمام کرد، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. سپس دهانش را با پشت دست پاک کرد و ایستاد: «من باید بروم. عازم دمشق هستم. از مهمان‌نوازی شما متشکرم.» بالاپوش نمدی را دور تنش پیچید و رو به اودوکیه کرد: «به یاد داشته باش! نام این طفل کیمیاست.»

از خاطره آن روز لرزه بر اندام اودوکیه می‌افتاد. مدتی طولانی از آن ماجرا گذشته بود، اما چهره و سخنان مرد همچنان در ذهن اودوکیه زنده می‌شد. شبی از شوهرش پرسید: «چه کنیم؟»

فرخ سرش را به سوی او گرفت: «چه طور است از امام بپرسیم؟ او مرد خردمندی‌ست و با الله حرف می‌زند، شاید فکری به ذهنش برسد.»
با این که اودوکیه مطمئن نبود امام با الله حرف زده باشد، اما می‌دانست که امام مرد نیکی‌ست و شاید بتواند به آنها کمک کند: «به راستی چرا از او بپرسیم؟»
پس فرخ نزد امام رفت. او در پاسخ گفته بود که دعا خواهد کرد و افزوده بود: «باید به آن کس که بر همه چیز عالم است توکل کنید.» اما هیچ توصیه‌ای نکرده بود.

اکنون کیمیا هفت سال داشت. زمستان بود و دیری نمی‌گذشت که جاده‌ها زیر لایه‌های انبوه برف ناپدید می‌شدند. هر روز صبح که فرخ در خانه را می‌گشود، برف را می‌رفت تا راهی به بیرون داشته باشند. بعد از چند روز، راه ورود به خانه به صورت دالانی تنگ و محصور در میان دو دیواره یخی در می‌آمد. کودکان با گونه‌های سرخ، روی شیب‌ها سر می‌خوردند و به نفسشان که به ابرهای کوچک سفید تبدیل می‌شد، می‌خندیدند. کیمیا هم سر می‌خورد و می‌خندید، اما مدتی طولانی می‌ایستاد و به کوه‌های نیلی و ارغوانی دور دست خیره می‌ماند که شامگاهان گلگون و آتشین می‌شد. سپس آن حال پدیدار می‌شد.

یک بار آیسل با کیمیا به گردش رفتند، اما آیسل تنها به خانه بازگشت. آشفته و ناراحت بود: «تا دره بالایی نزدیک تاکستان با هم بودیم، کیمیا پیشاپیش من می‌دوید، اما ناگهان دیگر او را ندیدم. همان اطراف را گشتم؛ صدایش زدم، اما نبود.»

اودوکیه پرسید: «یعنی او را جا گذاشتی؟»

اشک در چشمان آیسل جوشید: «من... من... همه جا را گشتم. صدایش هم زدم.»
فرخ پرسید: «دقیقاً کجا بود؟»

– «کنار آن دو صخره بزرگ نزدیک تاکستان. حتی شکاف میان دو تخته‌سنگ را هم گشتم. چندین بار صدایش زدم.» آیسل می‌گریست: «... اما نبود.»
اودوکیه آیسل را در آغوش کشید: «نگران نباش!» در حالی که گیسوی دخترش را نوازش می‌کرد، گفت: «تو مقصر نیستی، خوب می‌دانی که خواهرت راه و روش خودش را دارد. کیمیا برمی‌گردد.»

چند ساعت بعد کیمیا بازگشت. گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

آیسل آزرده پرسید: «وقتی صدایت می‌زدم صدایم را نمی‌شنیدی؟»

کیمیا به آیسل نگاه کرد، گویی متوجه نمی‌شد: «مدتی روی تخته‌سنگی نشستم و بعد، نمی‌دانم، به یاد نمی‌آورم.»

اودوکیه به آیسل گفت: «دست از سر خواهرت بردار! حالا که برگشته است.»

بعدها کیمیا باز هم ناپدید شد. این بار با تعدادی از کودکان همسن خودش گله بزا و گوسفندان‌شان را برای چرا به بیرون از روستا برده بودند. هیچ یک از آنها متوجه نشده بودند که کیمیا در پی یک بز از شیب تپه رفته و از راه دور شده بود. دنبال کردن بزها عادی بود و برای همه آنها اتفاق می‌افتاد. روز از نیمه گذشته بود که متوجه شدند کیمیا در میان‌شان نیست. صدایش زدند: «کیمیا! کیمیا!» در آغاز گویی بازی می‌کردند، اما در پاسخ فقط انعکاس صدای خود را شنیدند. در حالی که گله پیشاپیش آنها می‌رفت، دلوپس به روستا بازگشتند. والدین کیمیا به آنها چه می‌گفتند؟ نمی‌دانستند چه پاسخی به والدین کیمیا بدهند.

عاقبت کیمیا چند ساعت بعد که هوا تاریک شده بود بازگشت. این بار فرخ بسیار خشمگین شده بود: «کیمیا! این وضع نمی‌تواند ادامه یابد. همه ما نگران بودیم و تو تظاهر می‌کنی که همه چیز همانی‌ست که باید باشد؛ اما این طور نیست.» فرخ ابرو درهم کشیده بود و صدایش از خشم می‌لرزید: «از حالا به بعد نمی‌گذارم بدون مادرت جایی بروی؛ او چشم از تو بر نخواهد داشت. دیگر نمی‌توانی تنها یا با سایر کودکان به گردش بروی! می‌فهمی؟»

کیمیا به پدرش خیره شد. لب فرو بسته بود. به نظر نمی‌رسید که منظور فرخ را فهمیده باشد.

اودوکیه زبان گشود: «بسیار خوب، برای امروز کافی‌ست.» سپس رو به کیمیا کرد: «فردا تو و آیسل در جالیز به من کمک می‌کنید.»

چند ماه از طغیان خشم فرخ می‌گذشت و اکنون تابستان آغاز شده بود. با این که دیری از نیمروز می‌گذشت، اما خورشید هنوز در اوج آسمان بود. اودوکیه عرق از پیشانی سترد. بر تخت بام، روی قالیچه‌ای بزرگ و نخ‌نما ایستاده بود و به قله‌های دوردست می‌نگریست. گندمی که از صبح زود می‌جوشید، دیگر سفت شده بود. به کیمیا می‌اندیشید؛ گویا طفلش توانسته بود دست کم در مسیر زندگی روزانه روستا به ثبات برسد و این خاطرش را آرامش می‌بخشید.

اودوکیه به سوی جمع زنان، کودکان و مردان جوانی برگشت که روی بام‌ها جمع شده بودند تا در آخرین مرحله مراسم برداشت گندم که هر تابستان، در سراسر روستا انجام می‌شد، شرکت کنند. دختر عمویش آنا از سبیدی که در دست داشت، گندم را باد می‌داد. اودوکیه با خود فکر کرد اگر تا غروب آفتاب کارهایش را به پایان برساند، می‌تواند کمی استراحت کند. او به دیگران پیوست و به آنها کمک کرد گندم را در کیسه‌های کهنه کفی بریزند تا مردان جوان آنها را به انبار ببرند.

کار به پایان رسیده بود. هنگامی که خورشید به آهستگی در آرامش شامگاهی فرو می‌نشست، تابش آفتابش روی خانه‌ها چون اخگر و زبان‌های زعفرانی‌رنگ می‌نمود و ابرهایی را که بر فراز روستا گسترده می‌شدند، گلگون می‌ساخت. اودوکیه با خود گفت که روستاییان می‌توانند دوباره آسوده خاطر

باشند، زیرا با برداشت و انبار کردن گندم در زمستان گرسنه نمی‌ماندند. بام خانه خالی شده بود و اعضای خانواده می‌توانستند گرد هم بنشینند. چند دانه گندم بر زمین مانده بود که زحمتشان را به یاد می‌آورد. اودوکیه روزی طولانی را پشت سر گذاشته بود. بندبند بدنش نیازمند استراحت بود. از نردبان چوبی پایین رفت و با طبق چای که آیسل آماده کرده بود برگشت. فرخ و فرزندانشان در پی او راه افتادند. اودوکیه بر زمین نشست. با دیدن اعضای خانواده‌اش لبخندی چهره‌اش را پوشاند: آیسل چای می‌ریخت، فرخ چاق می‌کشید و کیمیا با او سر و کله می‌زد؛ منظره‌ای آشنا و دوست‌داشتنی!

آن شب همسایه‌شان حسین به آنها پیوست. او و فرخ هرگز از شوخی و مزاح با یکدیگر خسته نمی‌شدند. حسین که مسلمانی مؤمن بود، فرخ را برای نرفتن به مسجد سرزنش می‌کرد. اما فرخ بی‌درنگ پاسخ می‌داد که خانه خدا بسیار وسیع‌تر از چهار دیوار مسجد است. حسین در جواب گفت: «درست است، اما خدا دوست دارد مکانی مخصوص خود داشته باشد تا ببیند که بندگان دور هم جمع می‌شوند.»

فرخ می‌خندید: «خدای تو تن‌آساست! برای خدای من کاری ندارد که بر همه جا نظارت کند.»

اودوکیه هرگز در این مشاجرات شرکت نمی‌جست. تصور می‌کرد مردها شبیه بچه‌ها هستند؛ درست مانند طاهر که در پیراهن سبز تازه‌ای که برایش دوخته بود، بسیار زیبا به نظر می‌رسید. اودوکیه با افتخار به پسرش می‌نگریست؛ به زودی روزی می‌رسید که طاهر ازدواج می‌کرد و او نوه‌دار می‌شد. کیمیا لبخند زنان به فرخ گفت: «بابا، تعریف کن چه طور با مادر آشنا شدی. مادر خیلی خیلی زیبا بود؟»

فرخ همچنان که به چهره خسته همسرش می‌نگریست تبسمی کرد: «ای شیطان! می‌دانی که هرگز از تعریف کردن این ماجرا خسته نمی‌شوم. بله،

مادر تان بسیار زیبا بود مثل گل های بهاری!»

کیمیا در آغوش پدر جا به جا شد: «بابا بگو! برایمان تعریف کن!»

– «هنوز مانند تو طفلی بودم که همراه قوم و قبیله ام و گله هایشان وارد این سرزمین شدم. ما آن زمان در خانه های سنگی زندگی نمی کردیم، بلکه چادرهای نمدی داشتیم. در کوهستان به جست و جوی مرغزارهای جدید در پی گله بزها و گوسفندانمان به راه می افتادیم و هرگز مدتی طولانی در جایی ساکن نمی شدیم. همیشه چادرهایمان را کنار روستاها برپا می کردیم تا شیر، پشم و پنیرومان را با سبزیجات و میوه مبادله کنیم.» فرخ مکث کرد و به مردمش اندیشید: «پدرم می گفت اجدادمان اهل سرزمینی دور در شرق بودند. این موضوع به سال ها پیش از تولد من مربوط می شود. من هیچ جای دیگری جز این سرزمین را که بخشی از قلمرو روم بود نمی شناختم. پدرم می گفت که دربار فرمانروای آن در شهر قونیه بود که پای پیاده، پنج روز با روستای ما فاصله داشت. آن زمان عمویم و پسرانش که بزرگ تر از من بودند به قونیه و لارنده می رفتند تا پشم و قالی شان را در آنجا بفروشند. با پولی که از فروش آنها به دست می آوردند دیگ و چاقو و شال هایی زیبا برای زنان قبیله مان می خریدند. بیش تر اوقات پسرعموهایم ماجراهایی تعریف می کردند که من به سختی باور می کردم. آنها از عمارت هایی حرف می زدند که از سنگ های تراشیده ساخته شده بود، از مردمی که به زبان های مختلف حرف می زدند و لباس هایی عجیب می پوشیدند. علاقه ای به دیدن این شهرها نداشتیم. زندگی ام را در کوهستان ها بیش تر دوست داشتم؛ یک روز اینجا روز بعد جایی دیگر. هرگز مدتی طولانی در یک جا نمی ماندیم و آسمان تنها سرپناه ما بود.»

فرخ سکوت کرد. در افکارش غرق شده بود. از زندگی در روستا خرسند

بود، زیرا در این روستا بود که زندگی اش به عنوان یک مرد شروع شده بود.

کیمیا منتظر ماند، می دانست نباید سکوتی که فرخ را هنگام صحبت از

گذشته در بر می‌گرفت، بشکند.

فرخ ادامه داد: «یک روز مردم من چادرهایشان را نزدیک این روستا بر پا کردند. من هجده سال داشتم؛ هنوز چوپان قبیله‌ام بودم و در پشم‌چینی کمک می‌کردم. کم‌کم وارد کار فروش پشم و قالی شدم و به قونیه و لارنده رفتم. آنجا با چشمان خودم دیدم که حق با عمویم و پسرانش بود. مسجدها را با کاشی‌های فیروزه‌ای آراسته بودند، عمارت‌های بسیاری با کنده‌کاری‌های زیبا وجود داشت و مردم از سراسر دنیا در آنجا بودند. اما زندگی در شهر بسیار شلوغ و حتی آزاردهنده به نظر می‌رسید. من آن زندگی پرهیاهو را نمی‌پسندیدم. در قونیه مردم حکایات جالبی از اتحاد موقت سلطان و شاهزادگان بیزانسی تعریف می‌کردند. مرد بازرگانی به من گفت که حدود زمان تولد من، چنین اتحادی با امپراتور بزرگ غرب ایجاد شد که نامش را به دلیل ریش سرخش به او داده بودند. در پی آن اتحاد سلطان به امپراتور مسیحی اجازه داده بود که برای رسیدن به شام و فلسطین از همین کوه‌ها عبور کند و این موضوع کم‌اهمیتی نبود، زیرا امپراتور مسیحی رهبری چندین لشکر و پنجاه هزار مرد قوی را به عهده داشت. وقتی که امپراتور و مردانش قونیه را ترک کردند اوایل تابستان بود. هوا گرم بود و آنها به این گرما عادت نداشتند.»

فرخ توانست برای لحظه‌ای سربازان خارجی را تصور کند که با زحمت و تلاش در هوای گرم تابستان در راهی کوهستانی پیش می‌رفتند: «بسیاری از آنها در راه جان سپردند. تقدیر آنها این بود...». فرخ که از تصور آن صحنه‌ها منقلب شده بود، بعد از کمی سکوت گفت: «حتمأ خیلی وحشتناک بوده است، بعدها مردم می‌گفتند که امپراتور ریش‌سرخ چنان از گرما به ستوه آمده بود که با اسبش به داخل رودخانه رفته و غرق شده بود. باقی مانده سپاهش از هم پاشیده و دیگر کسی خبری از آنها نشنیده بود.»

کیمیا به میان سخنان پدرش پرید: «اسب هم غرق شد؟»

فرخ خندید: «نمی‌دانم. این ماجرا مربوط به سال‌ها پیش است، حتی پیش از آن که اجدادم در این سرزمین قدم بگذارند. فقط می‌دانم وقتی که به این روستا آمدم، بیش‌تر مردم مانند مادرت مسیحی بودند. ما مسلمان بودیم و با اسکان مردم من در این منطقه، مسجدهایی بنا شد که گاهی فقط چند قدم از کلیسا فاصله داشتند. روستاهایی هم که مانند روستای ما بسیار فقیر بودند و نمی‌توانستند مسجدی بسازند بخشی از کلیسا را برای نماز گزاردن مسلمانان انتخاب کردند. یادت هست اودوکیه؟»

اودوکیه سر تکان داد و گفت: «همه چیز خیلی زود عوض می‌شود، اما آسان نبود.»

فرخ با به یاد آوردن آن خاطرات، چهره درهم کشید: «نه، آسان نبود. در بعضی از روستاها حتی به دست مردم من کشتارهای هولناکی اتفاق افتاد. گاهی مسیحیانی که برای پس گرفتن سرزمین مقدسشان از غرب می‌آمدند، خون می‌ریختند و روستاها را غارت می‌کردند. حتی مسیحی‌های غرب با مسیحیان بیزانس جنگیدند و شهر بزرگ قسطنطنیه را تصرف کردند. آنها ساکنان شهر را کشتند و شهر به تاراج رفته را سوزاندند.»

فرخ به شب خیره شد؛ گویی شعله‌های جنگ در برابرش زبانه می‌کشید: «آن زمان هنوز بچه بودم. ترس و تحقیری را که در صدای پدرم بود، به یاد دارم، او می‌گفت: «مسیحی، مسیحی را می‌کشد، ولی ما خوشبخت هستیم.» رویدادهای وحشتناکی همه جا اتفاق می‌افتاد، اما به ندرت دامن‌گیر ما می‌شد و بر زندگی ما اثر می‌گذاشت.»

– «بابا! بگو مادر آن موقع کجا بود؟»

فرخ گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «به آن هم می‌رسم، صبر داشته باش! آن زمان وقتی که به روستا می‌رفتم به کلیسا هم سر می‌زدم. می‌دانستم که مردم در آنجا پیامبر مسیحیان حضرت عیسی (ع) و مادرش حضرت مریم را ستایش

می کردند. دوست داشتم در تاریکی، کنار محراب بنشینم و تمثال باکره مقدس و فرزند او را نگاه کنم.»

کیمیا به فرخ نگاه کرد، او هم بارها به کلیسای روستا رفته بود و دوست داشت در برابر تمثال باکره مقدس بنشیند.

فرخ ادامه داد: «... اما تصویر مردی را که روی محراب کلیسا به صلیب کشیده شده بود، دوست نداشتم. باکره مقدس و طفلش را دوست داشتم، اما چرا باید در چنین مکان آرامی، پیکری شکنجه شده را به تماشا بگذارند؟ هنوز هم نمی دانم، می بینی؟ ما می دانستیم در شهرهای بزرگ آسیای مرکزی که در دست مغول ها بود، چه می گذشت و دیدن این مرد که روی صلیب بود و از بدنش خون می ریخت ما را به یاد آن خشونت ها می انداخت. مردم من هم مانند مغول ها زاده استپ و صحراهایی بودند که شهرهایی مثل هرات، بلخ و سمرقند در آنجاها ساخته شده است. اما مردم من به جای ویران کردن شهرها، آموخته ها و صنعتگری خود را با ساکنان آنجا سهیم شدند.»

فرخ ساکت شد. به مردمش فکر می کرد و در ذهنش به آنها می بالید، زیرا آنها با خود ایمان به خدای رحمت و رحمانیت را آورده بودند. مکانی که در آن نماز می گزاردند بوی سرزمین پهناوری را داشت که پدرانیش در آن زندگی کرده بودند. مسجدهایی که در قونیه و لارنده دیده بود، زهد و بی پیرایگی بکر صحرا را داشتند. نقش های هندسی که روی دیوارها تکرار می شد، یگانه زینت آنها بود. این نقش ها در نظر او مانند نفس کسی بود که نام خدا را ذکر می کند. و ادامه داد: «هنوز هم هرگاه مسجدی تازه در روستا ساخته می شود، دلم برای حضور باکره مقدس و طفلش تنگ می شود.»

کیمیا صبرش را از کف داد: «چه طور با مادر آشنا شدی؟»

فرخ جرعهای از چایش را که سرد شده بود نوشید: «صبر داشته باش، به آن هم می رسم! یک روز صبح که خورشید به قلعه کوه رسیده بود، به کلیسا رفتم و

آنجا دختری را دیدم که در برابر تمثال باکره مقدس زانو زده بود. او چنان غرق در نیایش بود که متوجه ورود من نشد. پاورچین از کلیسا خارج شدم، روی سنگی نشستم و منتظرش شدم. بهار بود و با وجود آن که هوا هنوز باطراوت بود، اما خبر از گرما می‌داد. کمی بعد دختر از کلیسا بیرون آمد. به من نگاه کرد و من توانستم پیش از آن که برود، چشمان سبز او را ببینم. بی اختیار و با فاصله، از پی‌اش رفتم. نمی‌دانستم چه می‌کنم تا این که او وارد یکی از خانه‌های سنگی شد. روز بعد متوجه شدم که با گله‌ام در برابر خانه‌اش هستم. نمی‌دانستم آیا دوباره او را می‌بینم که ناگهان دختری را دیدم که با چشمانی درخشان در درگاه خانه ایستاده بود.

فرخ به همسرش نگریست: «تو یک دامن آبی و بالاپوشی گلدوزی‌شده به تن داشتی.»

اودوکیه سر تکان داد: «بله، یادم می‌آید.» به نظرش خیلی دور می‌رسید. فرخ ادامه داد: «من هم می‌خواستم به او لبخند بزنم، اما فقط ایستادم و به او خیره شدم تا این که لبخند نگاهش ناپدید شد.»

در حالی که گونهٔ کیمیا را نوازش می‌کرد گفت: «پوستش مثل پوست تو روشن بود.» به همسرش نگاه کرد: «یادم هست آفتاب بر طرهٔ گیسوی سرخ و طلایی‌ات که از زیر سربندت بیرون لغزیده بود، می‌تابید. با خودم فکر کردم چه قدر زیبا هستی! آنگاه صدای زنی را شنیدم که می‌گفت: «اودوکیه! اودوکیه! کجا هستی؟» تو برگشتی و از درگاه خانه گذشتی. آن شب زیر ستارگان آسمان دراز کشیده بودم و نمی‌توانستم بخوابم. و در آن حال نام تو را تکرار می‌کردم.»

و رو به کیمیا ادامه داد: «با گله‌ام هر روز به خانه‌ها نزدیک‌تر می‌شدم. روزی مادرت را با جمعی از دختران دیدم که در جالیز کار می‌کردند. چند روز بعد دوباره او را دیدم که با دوستانش آلهای سبز می‌چیدند. همگی آنها با دیدن من خندیدند. پس از آن برای مدتی حتی جرأت نکردم به خانه‌ها نزدیک شوم. روز

دیگری او را کنار چشمه بیرون روستا دیدم. مثل همیشه با جمعی از دخترها بود. کوزه سفالی سنگینی را در دست داشت. قبل از آن که بتوانم فکر کنم، کوزه در دستم بود و آن را برایش پر از آب کردم. در حالی که کوزه را به او برمی‌گرداندم یک لحظه دست‌هایمان به هم سایید. احساس کردم صورتم گر گرفته است. به سرعت گلهام را جمع کردم و از آنجا دور شدم.

در یک صبح تابستانی که انگار همین دیروز بود، زن‌ها در چشمه گندم می‌شستند. آب جاری در اثر نفوذ گل به سرخی می‌گرایید. صدای زن‌ها که گندم‌ها را پاک می‌کردند، در هوای صبحگاهی طنین افکنده بود. از جایی که ایستاده بودم لباس‌هایشان مثل تکه‌های رنگی به چشم می‌آمدند. نمی‌دانستم که اودوکیه هم در میان آنهاست یا نه. برای دقایقی گلهام را فراموش کردم، قلبم برای دیدن دختری با چشمان سبز پر می‌کشید.

«این گونه از گلهات مراقبت می‌کنی؟» صدایش پر از خنده بود. وحشت‌زده برگشتم. در برابرم همان دختری را دیدم که همه افکارم را تسخیر کرده بود.

- «بزهایت سرگردان شده‌اند؛ می‌خواهی کمکت کنم؟»

فکرم کار نمی‌کرد و حتماً احمق به نظر می‌رسیدم.

- «آدمم بپرسم می‌توانی برای ما شیر بیاوری؟ برایت شلغم، نخود و کمی

آلو آورده‌ام.»

خودش آسوده و سبکبال و صدایش صاف و محکم بود. اما من مانند توده‌ای گل، سنگین بودم. این فکر مرا به خنده انداخت و خدا را شکر کمی آسوده‌تر شدم. گفتم: «صبر کن!» بزهایم را که در همه سو پراکنده شده بودند، جمع کردم و در نهایت شگفتی، صدای خودم را شنیدم که می‌گفتم: «در مورد حضرت عیسی و مادرش که تمثالشان در کلیساست برایم بگو.»

لبخند چشمانش خاموش شد، جدی و موقر پرسید: «مریم مقدس؟ او سراسر شفقت است و از همه ما محافظت می‌کند. پسرش عیسی هم سرشار از عشق است.»

او در برابرم ایستاده بود. چون چشمه‌ای زلال، شفاف و باطراوت بود. پیرامونمان برگ درختان گویی به تأیید تکان می‌خوردند.

گفتم: «می‌خواهم با تو ازدواج کنم!» از اطمینان خودم حیرت کرده بودم. دوباره کلمات بدون اراده از دهانم خارج شده بودند. چیزی شبیه سایه یک خنده دوباره در چشمانش پیدا شد.

قبل از آن که برود گفت: «باید مرا از پدرم خواستگاری کنی. امشب بیا، شیر را هم فراموش نکن!»

مبهوت ایستادم و او را که به سوی روستا می‌رفت، تماشا کردم. صدای سنگریزه‌های زیر پایش و صدای زن‌ها را که دور چشمه بودند، شنیدم. نمی‌دانستم چگونه اتفاق افتاد، اما مانند زمانی که بر سر چند راهی یک راه را انتخاب می‌کنی، اتفاقی مهم روی داده بود. من خودم هیچ تصمیمی نگرفته بودم و همه چیز بدون حضور من رخ داده بود. با این حال هرگز آن قدر احساس آزادی نکرده بودم. تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم، شکرگزاری بود.

فرخ بار دیگر سکوت کرد؛ هنوز آن لحظه در ذهنش شفاف بود. ترانه‌ای قدیمی را به خاطر آورد که پدربزرگش می‌خواند: «به پهنای آسمان و کوه‌های اطراف، دنیا از آن من است و من شادترین مرد جهان هستم...»

کیمیا با اصرار پرسید: «بابا! وقتی که برای خواستگاری نزد پدربزرگ رفتی به تو چه گفت؟»

فرخ آه کشید: «آسان نبود. اوایل غروب بود و همه چیز را نوری طلایی‌رنگ پوشانده بود.»

– «بابا، ترسیده بودی؟»

– «بله، ترسیده بودم، اما مصمم هم بودم. پدر اودوکیه بیرون خانه روی نیمکتی سنگی کنار در نشسته بود. نگاهش را به من که به او نزدیک می‌شدم دوخته بود و سر تا پای مرا برانداز می‌کرد.»

«می‌خواهم با دختر شما ازدواج کنم.» این جمله را زمانی که به پیرمرد نزدیک می‌شدم با خودم تکرار می‌کردم: «می‌خواهم با دختر شما ازدواج کنم.» اما هنگامی که در برابرش قرار گرفتم نتوانستم کلامی به زبان بیاورم. پدربزرگ بسیار جدی و راست نشسته بود، گویا چشمانش درونم را هم می‌دید. احساس می‌کردم که در برابرش یک طفل هستم. آن همه قدرت و عزم من کجا رفته بود؟ پاهایم سست شده و قلبم پر از ترس بود. از خودم می‌پرسیدم که چرا این مرد باید دخترش را به من بدهد؟ او یک خانه سنگی داشت و من فقط چادری از موی بز؛ او زمین داشت و من سراسر کوهستان را که در آن پرسه بزنم در حالی که هیچ قسمتی از آن به من تعلق نداشت. از همه بدتر، این مردم مسیحی بودند، پیامبرشان عیسی بود و مادرش مریم را ستایش می‌کردند. قوم من به تازگی اسلام آورده بودند، یعنی تسلیم الله، یگانه خدای واحد شده بودند و پیامبرمان حضرت محمد (ص) بود. چگونه می‌توانستم این همه تفاوت را از میان بردارم؟ موج نومیدی مرا در بر گرفت؛ اودوکیه هرگز نمی‌توانست مال من باشد. اگر شهادت می‌یافتم و آرزوی نامعقولم را به پدرش که جامه‌ای قهوه‌ای‌رنگ به تن داشت، می‌گفتم بی‌شک به من می‌خندید.

از من پرسید: «بسیار خوب جوان، برای چه به اینجا آمده‌ای؟» عاقبت توانستم بگویم: «دختر شما از من خواسته است که برایتان شیر بیاورم.» و کوزه شیر تازه را که در دست داشتم، به او نشان دادم. در آن لحظه متوجه خطوط دور چشمانش شدم. دور دهانش نیز دو چین عمیق به چشم می‌خورد. تعداد چین‌خوردگی‌ها بیش‌تر شد؛ بی‌شک لبخند می‌زد.

پدر اودوکیه از من پرسید: «همین؟» برقی در چشمانش می‌درخشید: «اما دخترم گفت که تو می‌خواهی چیز دیگری درخواست کنی، پس بگو!» نمی‌توانستم آنچه را که می‌شنوم باور کنم. آیا حقیقت داشت؟ آنگاه کلماتی که در راه با خودم تکرار کرده بودم از دهانم خارج شد: «می‌خواهم با دختر شما

ازدواج کنم.» ناگهان ساکت شدم، این که خواستگاری نبود. چگونه توانستم چنین چیزی را به زبان آورم؟ احساس می‌کردم همه فرصت‌هایم را از دست داده‌ام، اما در نهایت حیرت دیدم که پدر بزرگ از ته دل خندید: «فرزندم تو باید کمی تمرین کنی، نه؟ این نوع رفتار به نظرم صراحت و رک‌گویی است. اما از کجا می‌دانی که دخترم تو را به همسری خود می‌پذیرد؟»

از سؤالش جا خوردم؛ آیا اودوکیه تغییر عقیده داده بود؟ آیا خودش به من نگفته بود که باید او را از پدرش خواستگاری کنم؟ شاید نباید به آنجا می‌رفتم. می‌خواستم برگردم و فرار کنم که پیرمرد دستش را بالا برد: «دوست من، تو مثل یک اسب وحشی هستی. آرام شو و کنارم بنشین.»

ذهنم در تلاطم و جنجال بود، اما به آرامی کنارش نشستم.

گفت: «پس می‌خواهی با دختر من ازدواج کنی. می‌دانی، اودوکیه همسر خوبی برای تو خواهد شد. او شخصیت خاصی دارد، اما می‌بینم تو هم می‌دانی چه می‌خواهی و آماده‌ای که برای خواسته‌ات به هر مخاطره‌ای تن دهی.» برای مدتی هر دو سکوت کردیم، در آخرین پرتوهای نور خورشید، صورت پدر بزرگ چون طلا می‌درخشید. او سکوت را شکست: «فقط یک شرط وجود دارد...»

احساس کردم قلبم فرو می‌ریزد؛ آیا می‌خواست بروم و گنجی پنهان در اعماق دریا را برایش بیاورم یا قلب یک هیولای خوفناک را که هر کس را نزدیکش می‌شد می‌بلعید از سینه‌اش در آورم؟ اما آنچه شنیدم، برخلاف تصوراتم بود: «... از تو می‌خواهم در این روستا ساکن شوی، ما به خون جدید نیاز داریم.» و با لبخند گفت: «می‌خواهم بزرگ شدن نوه‌هایم را ببینم.»

به این ترتیب شما در روستای مادر تان به دنیا آمدید.» فرخ به کیمیا که در آغوشش به خواب رفته بود، نگاه کرد.

آهنگ صدای اودوکیه به سرزنش آمیخته بود: «یادت رفت بگویی که پدرم

و ادارت کرد قبل از مراسم ازدواجمان، خانه‌ای بسازی، شش ماه طول کشید، شش ماه! تا عاقبت ازدواج کنیم.»

فرخ چنان خندید که به نظر می‌رسید افسار زندگی به دست اوست: «و تو مرا هرگز نمی‌بخشی؟ می‌بخشی؟» هنوز می‌خندید.

اودوکیه سرش را تکان داد؛ نمی‌توانست نخندد.

احمد آن روز مثل روزهای دیگر به دیوان قاضی رفته و چند ساعت روی اسناد قانونی که اکثر آنها در مورد اجاره زمین و حقوق مالکیت بودند، کار کرده بود. با این که ساعتی از نیمروز نگذشته بود، اما وظایف آن روز را به پایان رساند. افکارش به سوی جلال‌الدین که مردم او را «مولانا» می‌نامیدند، پرواز کرد. مولانا فرزند استاد بهاء‌الدین ولد بود که درگذشته بود. او همچون پدرش در مدرسه اصلی قونیه درس می‌داد و هر روز بعد از ظهر نیز در آنجا وعظ می‌کرد. بعضی از دوستان احمد می‌گفتند که مولانا همانند بسیاری اساتید دیگر متکبر و ملال‌انگیز نیست، بلکه رفتار بسیار مهربان و شورانگیزی دارد. عده‌ای دیگر شکایت می‌کردند که او مسیحی‌ها، یهودیان و حتی زنان را به عنوان مرید خود می‌پذیرد و از نظر آنها بی‌تردید اشتباه بود. بدگویی‌ها، تأثیری روی احمد نگذاشته بود، با این حال بهانه‌ای پیدا کرده بود که به مدرسه نرود و به سخنان مولانا گوش نسپارد.

احمد به خود می‌گفت: «من نماز می‌گزارم، جمعه‌ها به مسجد می‌روم، صدقه و زکات هم می‌دهم، دیگر چه نیازی است که به سخنان یک واعظ گوش دهم؟» شمار واعظان بسیار بود؛ نه تنها راهبان مسیحی یا فرانک‌ها که در راهشان به سوی فلسطین می‌کوشیدند با گسترش اسلام مبارزه کنند، بلکه همه دوره‌گردهایی که با چهره مبدل از شرق آمده بودند و زندگی خود را با بلعیدن شمشیر، بیرون

دادن آتش از دهان یا کف‌بینی می‌گذراندند، به دین اسلام همان آسیب را می‌رساندند. احمد تصور نمی‌کرد که پسر بهاء‌الدین ولد هم در زمره آنها باشد. همه می‌دانستند بهاء‌الدین، فقیه برجسته‌ای بود که به دعوت سلطان علاء‌الدین کیقباد، همراه خانواده‌اش از شرق برای سکونت در قونیه آمده بود. بسیاری از مردم می‌گفتند که جلال‌الدین حتی از پدرش هم برجسته‌تر است. پس تردید و شک احمد را دور نگه نمی‌داشت، بلکه به طرز مبهمی احساس می‌کرد که مولانا به جایی در درون او رخنه کرده است که احمد، می‌ترسید به آن رو کند.

اما تصویر جلال‌الدین که در مدرسه وعظ می‌کرد پیایی به ذهن احمد راه می‌یافت. با خود اندیشید: «از چه چیزی باید بترسم؟» در نهایت قلم و کاغذ را کنار گذاشت و به سوی مدرسه راه افتاد. هر چه نزدیک‌تر می‌شد، سریع‌تر گام برمی‌داشت. گویی می‌ترسید که به ملاقاتی مهم نرسد. اما نمی‌دانست این همه شتاب برای چه بود: «من فقط می‌روم که به سخنان یک فقیه گوش دهم.» هنگامی که به مدرسه رسید درها کاملاً گشوده بودند و تالار مملو از جمعیت بود. احمد از میان جمعیت و غرولندشان راهی به ردیف جلو باز کرد. سخنانی را می‌شنید که قلبش را شعله‌ور می‌ساخت: «... او خالق هستی و روزی‌رسان است. همه چیز به او بازمی‌گردد.»

ایستاده بر مسندی کوتاه و رو به جمعیت، مردی در ردای نیلی رنگ سخنانی را به زبان می‌راند که اشک از چشمان احمد جاری ساخت: «عشق به خالق، در سراسر جهان هستی و یکایک افراد بشر نهفته است؛ خواه مجوس، یهودی یا نصاری...» احمد عرق از پیشانی سترد.

- «هر کس از خدا بهراسد حتی اگر کافر باشد، دیندار است نه بی‌دین.»
 سر احمد به دوران افتاده بود، اندیشه‌هایی که قبلاً هرگز در سر نپرورانده بود همانند شراره‌های آتش که زبانه می‌کشید به او هجوم می‌آورد: «در قونیه چه می‌کنم؟ با سیاه کردن پیایی پاره‌های کاغذ به کجا می‌روم؟» آن ترس، بازگشته بود، درنده‌خو

و در عین حال آمیخته با سرور: «من بیست و دو سال دارم؛ اما به چه چیزی دست یافته‌ام؟ هیچ.» گویا فقط کلماتی که از مولانا می‌شنید، معنا داشت. با خود گفت: «دیگر نمی‌توانم زندگی‌ام را تلف کنم.» این اندیشه او را از تالار بیرون کشید.

به سوی خانه‌اش در دامنه شهر راه افتاد. دو سال قبل والدینش در گذشته بودند و او با برادرش عثمان زندگی می‌کرد. خانه اکثر اوقات روز خالی بود و اکنون در خاموشی نیمروز به نظر خفته می‌آمد. درخت زردآلوی پیر که غرق در شکوفه بود، در نسیم به ملایمت تکان می‌خورد.

به سرعت چند پیراهن و یک کفتان برداشت و در توبره‌ای گذاشت. بالاپوش زمستانی‌اش را به دوش انداخت. نشست و روی تکه‌ای کاغذ پوستی نوشت:

عثمان، برادر عزیزم

مولانا که رحمت خدا بر او باد، مرا از خودم نجات داد. از تصمیم من آزاده نشو. من از قونیه می‌روم تا در خلوت و انزوا زندگی کنم. به کوهستان می‌روم و انشاءالله در آنجا آرامش و معنا را خواهم یافت.

برادرت احمد

کاغذ را جایی گذاشت که برادرش بتواند آن را ببیند. بی که به عقب بنگرد، به سوی قلب شهر حرکت کرد. به زودی غروب می‌شد و زندگی در بازار ناگهان اوج می‌گرفت، گویی می‌خواست سکون و خاموشی شب را که در پیش بود جبران کند. به سرعت از میان بازار قالی‌فروشان گذشت. بسیاری از قالیچه‌ها از دمشق و سیسیل وارد شده بودند. نگاهش به سجاده‌های معروف قونیه افتاد که از جنس ابریشم و نیلی‌رنگ بود. بوی هیزم سوخته و سرگین اسب‌ها که با

رایحه زعفران، فلفل و دارچین آمیخته بود، بویی آزاردهنده در هوا پراکنده بود. این بو روزی را به یادش آورد که به دیدن برادرش رفته بود.

عثمان در انباری پشت کاروانسرای بازرگانان پارچه کار می‌کرد. او کالاهای مختلف کاروان‌هایی را جدا می‌کرد که از هرات، سمرقند، بخارا و بسیاری شهرهای بزرگ دیگر شرق می‌آمدند. آنجا عثمان را دیده بود. او کلاف‌های بزرگ ابریشم را که در پارچه‌های کتانی بسته شده بود، کنار انبوه قالی‌ها که هنوز غبار سفر رویشان مانده بود می‌چید. احمد همچنین صندوق‌های ظروفی چینی را دیده بود که باید بار اسب‌ها می‌شدند. برخی از صندوق‌ها را مستقیم به قصر سلطان، بعضی را به قسطنطنیه و بقیه را به بندر آنالیه می‌بردند. عثمان می‌گفت که کشتی‌های ونیزی اجناس را از آنجا به بنادر دیگر حمل می‌کنند.

اما امروز احمد میلی به دیدن برادرش نداشت. از آنجا گذشت و به بازار زرگران رسید. با دیدن تال‌لوی جام‌های درخشان، طبق‌ها، مشرب‌ها و نور خورشید که از ارسی‌ها می‌گذشت و بر آنها می‌تابید، لحظه‌ای ایستاد. نگاهش به غلاف‌های کنده‌کاری شده افتاد که بی‌تردید تیغ‌های تیزی در بر داشتند. با خود اندیشید: «به یکی از آنها احتیاج دارم.» اما فکر کرد نیازی به این همه تجمل ندارد.

فروشنده در آستانه حجره ایستاده بود: «همین حالا از حلب وارد شده‌اند. می‌خواهی آنها را ببینی؟ این یکی را ببین، شاهکار نیست؟» تیغه صیقل خورده دشنه مانند آینه برق می‌زد. فروشنده ادامه داد: «این دشنه تا ابد برایت می‌ماند.» احمد کمی وسوسه شد، اما عاقبت گفت: «نه. چاقوی ساده‌تری لازم دارم.» بازرگان آه کشید و چاقویی بزرگ از یک غلاف ساده چرمی بیرون آورد: «این چاقو سال‌های سال رفیقت خواهد بود.»

احمد سر تکان داد: «بله. این همان چاقویی ست که به آن نیاز دارم.»

- «هفتاد و پنج درهم. قیمت خوبی ست.»

احمد برخلاف شکوه بازرگان که از بی‌نراکتی مردم گله می‌کرد، بی‌چون و چرا پول را پرداخت.

بدون توجه به آنچه بازرگان می‌گفت به سوی بازار راه افتاد که تا چند کوچه آن سوتر ادامه داشت. گونی‌های غلات، آرد و خشکبار، کنار توده‌های کوچک زیتون سیاه و پنیر قرار داشت. کیسه‌های برگه آلو و زردآلو در سایه‌سار حجره‌ها کنار خمره‌های روغن بودند.

احمد پیشاپیش تصمیمش را گرفته بود؛ فقط چند قرص نان، مشتی خشکبار، اندکی برگه میوه، مقداری زیتون و کمی پنیر می‌خواست: «این مقدار برای چند روزم کافی خواهد بود. بعد از آن می‌توانم از روستاها غذا تهیه کنم. به علاوه وقتی که در کوهستان بودم از راه شکار زندگی می‌کردم.» شعفی شگرف او را در برگرفت: «این آغاز راه است، ولی حداقل شروع کرده‌ام.» خندید: «زندگی را شروع می‌کنم. در خواب بودم، اکنون زنده‌ام!»

«احمد از این که تو را این چنین شاد می‌بینم، خوشحالم.» دوست قدیمی‌اش، *تئوفانس*^۱ مثل همیشه با یک بغل کتاب در مقابلش ایستاده بود. یک راهب مسیحی به آن دو خواندن و نوشتن آموخته بود. در آن زمان احمد زبان فارسی را که زبان مادری‌اش و زبان دربار بود، به خوبی می‌دانست. تئوفانس هم که فرزند یک دیوان‌سالار یونانی بود زبان بیزانسی را آموخته بود. هر دو در یادگیری به هم کمک می‌کردند. تئوفانس چشمانی تیره و موهایی طلایی داشت، در حالی که چشم‌های احمد میشی و موهایش تیره بود. هنگامی که مردم آنها را با هم می‌دیدند، می‌گفتند: «خون یونانی و ایرانی در کنار هم: ساکنان حقیقی قونیه!» و حق با آنها بود. احمد به دوستش لبخند زد. با خود اندیشید که در زندگی جدیدش، زبان قونیه آمیزه‌ای از یونانی و زبان تازه‌ای است که هر

روز بیش از گذشته در قونیه رخنه می‌کند: زبان ترکمن‌ها. از خود می‌پرسید: «چرا انسان‌ها این همه با هم متفاوت هستند؟» گویی در پاسخ به سؤالش کلام مولانا به یادش آمد: «عشق به خالق در سراسر جهان هستی و یکایک افراد بشر نهفته است.»

تئوفانس پرسید: «احمد خواب می‌بینی؟ این بالاپوش زمستانی را برای چه برداشته‌ای؟» تئوفانس کسی نبود که پاسخی گریزجوی را بپذیرد.

احمد درنگ کرد. کمی دستپاچه شده بود؛ کسی که به «معقول» بودن خود افتخار می‌کرد، چگونه می‌توانست بگوید که زندگی‌اش با کلام فقهی - هر چند نامدار - زیر و رو شده بود؟ گفت: «من اینجا را ترک می‌کنم، دیگر نمی‌توانم بمانم. این زندگی به پایان رسیده است.»

تئوفانس که به احمد خیره مانده بود با خنده و بدگمانی پرسید: «تو چه می‌کنی؟ اینجا را ترک می‌کنی؟ چرا؟ به کجا می‌روی؟»

- «بین تئوفانس! ما دوستانی قدیمی هستیم، اما من دیگر همان آدم دیروز یا حتی آدم امروز صبح نیستم.» چگونه می‌توانست برای دوستش توضیح دهد، در حالی که خودش نمی‌توانست از آنچه بر او رفته بود، سر در آورد؟ درمانده به تئوفانس خیره ماند و ناگهان حزن بر او چیره شد. به خود نهیب زد و ناشیانه گفت: «آشنایی با تو خیلی برایم خوب بود. شاید راه ما دوباره با هم تلاقی کند و دوباره همدیگر را ببینیم.» کلمات به نظرش پوچ و بی معنا بود. به تندی راهش را کج کرد. دوستش او را صدا می‌زد، اما احمد در جمعیت گم شده بود.

اندکی بعد به دروازه اصلی شهر رسید. با خود گفت: «تئوفانس بی‌نوا، اما چه کاری از من ساخته بود؟»

از میان حصار و برج و باروهای شهر عبور کرد. سپس به میدانی رسید که پیش‌ترها با دوستانش در آنجا سوارکاری می‌کردند. اکنون نیمی از میدان را چادر

پناهنده‌های تازه از راه رسیده گرفته بود. در دوردست، رشته کوه لاجوردی توروس^۱ او را فرامی‌خواند.

احمد نمی‌دانست چند روز از ترک قونیه می‌گذرد؛ روزها از پی هم می‌آمدند و او شمارش آنها را گم کرده بود. یک لحظه از تپه‌ای پوشیده از صنوبر بالا می‌رفت و زمانی از دره‌ای پایین می‌رفت که در سایه‌سار درختان غان و بلوط آرمیده بود. یک دم، خود را در خنکای عمیق آگیری می‌یافت و دمی بعد در میان درختانی راه می‌پیمود که آفتاب از میان شاخسارشان بر او می‌تابید.

یک روز عصر بعد از پیمودن یک شیب تند، خسته اما به وجدآمده از هوای پرطراوت کوهستان، به ستیغی رسید. تندباد شدیدی بر او می‌پیچید. ناگهان خود را رو در روی پهنه نورافشان آسمان یافت که قرص سرخ خورشیدش پشت رشته کوه‌ها می‌نشست. از درختان و تخته‌سنگ‌های دور و برش هاله ملایمی می‌تابید. برای لحظه‌ای لبریز از شکوه و شکر شد. لرزه بر اندامش افتاد، هنوز آغاز بهار بود، اما هوا از قونیه سردتر بود. ناگهان درد دلتنگی بر جاناش چنگ زد. در قونیه که همه عمرش را در آن گذرانده بود، مناره‌ها و گنبدها زینت‌بخش آسمان آن بودند و صدا و نبض کار انسان‌ها همه جا شنیده می‌شد. در حالی که اینجا همه چیز سبز بود با لکه‌های آبی و ارغوانی و فقط صدای باد و نغمه پرندگان به گوش می‌رسید. این همه شکوهمند بود و در عین حال عظیم و توفنده. از خود پرسید: «چرا باید از زندگی در قونیه دست می‌کشیدم؟» به کارهای روزانه‌اش در دیوان قاضی فکر کرد؛ به صداها، غبار و مشاجرات تلخ میان بازرگانان و ملاکین

اندیشید. احمد خندید، زیرا همه آنها می‌ترسیدند دارایی‌شان را از دست بدهند یا می‌خواستند که مال بیش‌تری ببندوزند. با خود گفت آن همه به سر آمده است و به این ترتیب دلتنگی و پشیمانی‌اش جای خود را به تسکین خاطر داد.

صدای جاری آب به گوشش رسید و به او یادآور شد که تشنه و گرسنه است و زمان غذا خوردن رسیده است. خوراکش ساده بود، فقط یک قرص نان برایش باقی مانده بود. از این رو فردا باید دهکده‌ای را پیدا می‌کرد، اما اکنون باید جایی را برای خواب می‌یافت. صدای آب را دنبال کرد و به زودی در میان بیشه به نه‌ری رسید که روی بستر سنگ‌ها جاری بود. نانش را خورد. وضو گرفت و نماز گزارد. خواب بر او غلبه کرده بود، بالاپوشش را دور تن خود پیچید و روی انبوهی از برگ‌ها دراز کشید.

نخستین شبی را که دور از خانه گذرانده بود به یاد آورد. زمانی دور به نظر می‌رسید. آن شب در باغ میوه‌ای کنار جاده خوابیده بود. هنگامی که روی زمین دراز کشیده بود، به جایی بر فراز شاخسار درختان نگریسته و خاموش دعا کرده بود: «ای کسی که همه جا حضور داری! فرشتگانت را به حفاظت از من در برابر حیوانات وحشی بگمار.» اما به سرعت دعایش را تصحیح کرده بود: «یک فرشته کافی‌ست! ملکوت را نباید با این درخواست کوچک برآشوبم.» صبح روز بعد با شبنم خنکی که روی صورتش چکیده بود؛ بیدار شده بود. چشمانش را گشوده و یک گوی پشمی سرخ دیده بود که از درخت غان کنار سرش بالا می‌رفت. غرولند کرده بود: «بله بله، می‌دانم، وقت نماز است.» و به خود خندیده بود: «از خدا خواستم که مرا از آسیب حیوانات وحشی محافظت کند، نه از سنجاب‌ها!»

از آنجا به بعد، جاده رومی به راهی باریک‌تر منتهی می‌شد که به سوی توروس پیش می‌رفت و در طول آن مسیر باغ میوه‌ای به چشم نمی‌خورد. از آن پس در غارها پناه گرفته بود. یک بار حفره‌ای را در تنه درختی برای خواب برگزیده بود، اما صبح روز بعد همه تنش درد می‌کرد. بنا بر این تصمیم گرفته بود روی برگ خشک درخت‌ها بخوابد.

هنوز به خاطره نخستین شبی که در میان درختان گذرانده بود، می‌خندید که به خواب رفت.

صبح روز بعد هنگامی که پرندگان نخستین دروهای خود را به روشنایی‌ای که در پیش بود، می‌فرستادند بیدار شد. بالاپوشش را بر زمین گسترده، از مشکش کمی آب ریخت و وضو گرفت. رو به شرق ایستاد و آماده نماز شد. هنوز سخنانی که چند روز پیش یا شاید هفته‌ها پیش در قونیه شنیده بود، پیاپی در ذهنش طنین می‌افکند: «او خالق هستی و روزی رسان است. همه چیز به او باز می‌گردد.» این سخنان را در باد، چهچه‌ی پرندگان و نور آفتاب که از میان برگ‌ها می‌تابید می‌شنید و احساس شکرگزاری او را در بر می‌گرفت. روز شکوهمند دیگری را در پیش داشت. حالش در این بیشه‌ها شگفت‌انگیز بود. صدای شکستن ترکه‌ها، به هم خوردن شاخسار درختان، پرواز ناگهانی پرنده‌ها همگی آوایی بودند که اکنون بخشی از زندگی‌اش شده بودند. به سستی بازگشت که شب پیش از آنجا غروب خورشید را تماشا کرده بود. تنش را کش داد. در اوج آبی آسمان شاهینی به نرمی در پرواز بود. ناگهان صداهایی را در دوردست شنید. به نظر می‌رسید که صدا از آن سوی دره می‌آمد، به تخته‌سنگی که روی آن ایستاده بود برخورد می‌کرد و انعکاس می‌یافت. هر چند که نشانی از آبادانی به چشم نمی‌خورد، اما با خود اندیشید باید دهکده‌ای جایی میان درختان باشد. زمان رفتن و یافتن غذا رسیده بود. بالاپوشش را به خود پیچید؛ توپره‌اش را روی دوش انداخت و مسیر صدا را در پیش گرفت.

مقابل ردیفی از سپیدارها ایستاد که نخستین نشانهٔ حاکی از وجود روستایی در آن حوالی بود. از میان بخاری که از دیگی برمی‌خاست، تصویر کدر دو انسان را دید. آنها با چوبدست‌های خود بر تودهٔ لباس‌هایی که در برابرشان بود، می‌کوبیدند. دختری جوان ترکه‌ها را زیر دیگ می‌گذاشت و بی‌درنگ شعله‌های نارنجی رنگ زبانه می‌کشیدند. کمی دورتر، جمع کوچکی از زنان و کودکان دور چشمه‌ای جمع شده بودند و یکی پس از دیگری کوزه‌هایشان را پر می‌کردند. پشت سر آنها عده‌ای پس‌ریچه روی الاغ‌های خود منتظر نشسته بودند تا کوزه‌های پر آب را ببرند. تعدادی کودک هم هیجان‌زده فریاد می‌زدند، می‌دویدند و به هم آب می‌پاشیدند. بزی از جاده گذشت و مرغ‌ها را فراری داد.

احمد با خود اندیشید: «این منظر آرامش‌دهنده، تصویری ست که در این وقت روز هنگامی که هوا هنوز خنکای شب را در بر دارد و خورشید از پشت کوه‌ها برنخاسته است، در هر روستایی دیده می‌شود.»

یکی از زن‌ها که به آسمان و دستهٔ سارها نگاه می‌کرد، گفت: «امسال بهار زود از راه رسیده است.»

زن دیگری گفت: «به زودی سبزیجات تازه داریم؛ دیگر از خوردن بلغور و لوبیا خسته شدم.»

یکی از کودکان به سوی زنی که لباس می‌شست، دوید. دامن او را کشید و به جایی که احمد ایستاده بود اشاره کرد. دو زن دست از کار کشیدند و به او نگاه کردند. احمد تصور کرد که تلاش می‌کنند او را از میان بخار دیگ‌ها ببینند. همه زنان و کودکان دور چشمه ساکت شدند. البته این مردم به دیدن غریبه‌ها عادت نداشتند و شاید حضورش برای آنها، خطر محسوب می‌شد. احمد آهسته به سویشان رفت. آنها کمی عقب رفتند و جایی خالی میان او و چشمه ایجاد شد. احمد به خود گفت: «حتماً با این مو و ریش نامرتب و بلند، با این چشم‌های متورم و سرخ به نظرشان وحشتناک هستم.»

لبخند زنان گفت: «سلام علیکم» امیدوار بود که سر سخن را با آنها باز کند. متوجه آسودگی خاطر آنها شد.

زنها بی‌اختیار پاسخ دادند: «علیکم سلام.»

- «نامم احمد است.» و مشک را از توبره‌اش بیرون کشید و نشان داد که می‌خواهد آن را پر کند.

کودکان هنوز به مادرانشان چسبیده بودند. یکی از پسر بچه‌ها که گفتان زعفرانی‌رنگ پوشیده بود، پرسید: «از کجا می‌آیی؟»

- «از قونیه. تا به حال اسم آنجا را شنیده‌ای؟»

پسرک با سر تأیید کرد. زنها با یکدیگر زمزمه کردند: «از قونیه می‌آید.»

«به کجا می‌روی؟» احمد دختری را دید که گامی به او نزدیک‌تر شده بود. او چشمانی سیاه و درخشان و مژگان برگشته بلندی داشت. احمد مجذوب او شد. دختری جدی و در عین حال بسیار دلریا بود.

دخترک پرسید: «به دمشق می‌روی؟» گویی خودش گرد جهان را گشته بود.

یکی از زنها گفت: «کیمیا ساکت باش!»

اما مشخص بود که همه آنها منتظر شنیدن پاسخ او بودند. احمد لحظه‌ای درنگ کرد. در دل گفت: «فقط خدا می‌داند که من جایی نمی‌روم و زندگی‌ام

در قونیه به سر رسیده است.» عاقبت لب گشود: «جایی نمی‌روم. خدا همه جا و هیچ جاست.»

زن‌ها خیره و سردرگم، شانه بالا انداختند.

احمد هم اعتنا نکرد؛ چرا باید بفهمند؟ او حتی نتوانسته بود نیازش به این انزوا و خلوت گزیدن ناگهانی را برای بهترین دوستش توضیح دهد. دخترک با نگاهی نافذ به دوردست‌ها خیره شده بود و گه‌گاه با کنجکاوای او را می‌نگریست. پس نامش کیمیا بود. احمد به او نگاه می‌کرد؛ گویی این کودک به ندایی در فراسوها گوش می‌داد. او هراس را در چشمان زنی که به نظر می‌رسید مادر کودک باشد، دید. کودک به خود آمد و زن آرام گرفت. این همه مانند ابری که برای لحظه‌ای خورشید را می‌پوشاند، خیلی سریع اتفاق افتاد.

دخترک با دقت به احمد نگاه می‌کرد: «حتماً غذا می‌خواهی.» احمد خندید، گویی صدای مادر خودش را می‌شنید: «گرسنه هستی پسر؟»

– «بله، اما من شکارچی خوبی هستم.» سپس از توبره‌اش خرگوش کوچکی را بیرون آورد که شب قبل شکار کرده بود و رو به مادر دختر کرد: «آیا در ازای این، کمی نان و پنیر به من می‌دهید؟»

اودوکیه خرگوش را گرفت و آن را برانداز کرد و بی هیچ حرفی به احمد اشاره کرد که به دنبال او برود.

به نظر احمد، او زنی دلنشین و قوی بود که رخسارش به زمین شخم‌خورده می‌مانست. او از وقار ذاتی روستاییان برخوردار بود که وقار مردان خردمند یا شاهان در زمان تاج‌گذاری را به یاد می‌آورد، با خود اندیشید: «این افراد سعادت‌مند هستند. خاک، باران و باد مونس همیشگی این مردم است و شاید گاهی مانند آنها تندخو و ویرانگر شوند، اما راستین و بی‌ریا هستند.»

احمد به دنبال زن راه افتاد. کیمیا نیز در کنار او حرکت می‌کرد. احمد در طول راه رفتن متوجه درد پایش شد.

احمد روی نیمکت سنگی کنار دیوار خانه آن زن نشست. تنش را کشید. خورشید در اوج آسمان بود و گرمای آن بر جانش می‌نشست. با خود گفت: «رسیده‌ام.» شگفت‌زده بود. پیشاپیش می‌اندیشید شاید در میان بیشه‌ای نه چندان دور، خانه‌ای برای خود بسازد و در آنجا ساکن شود. زندگی‌اش از دلوایی‌های بی‌هوده رها شده بود. آن روزهای آخر خلوت توانسته بود ذهنش را شفاف‌تر سازد. احساس می‌کرد که پاک‌تر و ساده‌تر شده است. نگرانی‌هایی که خاطرش را گرانبار می‌کرد، از میان رفته بود. دیر و زود برایش بی‌معنا شده بود. تصمیم به ماندن در اینجا یا جایی دیگر، مفهومی نداشت، زیرا زمان حال پیوسته همین جاست. با این فکر خندید و طنین خنده‌اش در میان کودکانی پخش شد که در برابرش جمع شده بودند. همان موقع کیمیا از خانه بیرون آمد. بقیچه‌ای از پارچه آبی در دست داشت و در حالی که آن را به احمد می‌داد، گفت: «این برای توست. مراقب باش، تخم مرغ است.»

احمد بقیچه را گرفت و ایستاد: «متشکرم.»

کیمیا احمد را با جدیت نگریست: «باز هم می‌آیی؟»

احمد گفت: «اگر خدا بخواهد.» کیمیا سر تکان داد.

احمد هنگامی که وارد بیشه شد، برگشت و به روستا نگاه کرد. همه چیز و همه کس همانی‌ست که باید باشد. این روستا و مردمش درست مانند صداهای آشنای جنگل که به او خوشامد می‌گفتند، جای ویژه خود را در زندگی داشتند. موجی از شکر احمد را در بر گرفت، روی زانو نشست و یک بار دیگر خندید: «خدای رحمان و رحیم، تو حتی برای آسایشم بستری از برگ‌ها فراهم کردی!»

از روزی که غریبه در حاشیه جنگل پدیدار شده بود، چند هفته می‌گذشت. به این ترتیب موضوع جدیدی برای گفت و گوی زنان روستا فراهم آمده بود: «او چه مدت در اینجا می‌ماند؟»، «در سرمای زمستان چه خواهد کرد؟»، «چه عالی! اهل قونیه است!» بعضی از مردانشان به قونیه رفته بودند و برای آنها از ثروتی که از هر گوشه دنیا به قونیه جاری‌ست، تعریف کرده بودند. آنجا مسلمانان، مسیحیان و یهودیان در صلح و آرامش با هم زندگی می‌کردند. اما این مرد غریبه، ثروتمند به نظر نمی‌رسید و دینش نیز برای آنها اهمیتی نداشت. مسلمانان روستا پیش از آن که مسجدی مستقل داشته باشند، از زاویه شرقی کلیسا برای نماز جمعه استفاده می‌کردند. در همان زمان مسیحی‌ها شکایت کرده بودند که این وضع اهانت به خدای حضرت عیسی و حضرت مریم است، اما اودوکیه گفته بود که شوهرش همانند خود او و هر مسیحی دیگری باکره مقدس را گرامی می‌دارد و فرخ در ادامه سخن همسرش افزوده بود که اگر امام و کشیش می‌گفتند فقط یک خدا وجود دارد، پس خدا اهمیتی نمی‌دهد که در بیش از یک مکان ستایش شود. البته فرخ مانند دیگران آداب و مراسم دینی را به جا نمی‌آورد. او به ندرت به مسجد یا کلیسا می‌رفت، اما هرگز پیش نیامده بود که در برابر هلال ماه تازه دعا نکند یا قبل از نوشیدن آب، چند قطره از آن را به زمین نپاشد.

یک بار فرخ در اشاره به آبی که به زمین می‌پاشید، گفته بود: «این آب سهم زمین است. والدین و پدرانم هم این کار را به عنوان پیشکش به خدایان انجام می‌دادند.» آنگاه از شمن‌های نیاکانش سخن گفته بود که از هیچ چیز نمی‌ترسیدند و مورد تکریم همگان بودند. او افزوده بود: «هنگامی که کودک بودم، عروسک پارچه‌ای کوچکی روی تیرک چادرمان می‌آویختیم که سیاه و نخ‌نما شده بود. در آن زمان بزرگ قوم همیشه پیش از نوشیدن آب چند قطره آب روی آن عروسک می‌پاشید. بعد از مسلمان شدن ما عروسک ناپدید شد، اما رسم پاشیدن آب باقی ماند.»

احمد بی‌خبر از شور و جنجالی که حضورش در روستا ایجاد کرده بود، در غاری کوچک که پای پیاده از دهکده دو ساعت فاصله داشت، ساکن شده بود. یک روز طاهر او را در حال جمع‌آوری هیزم دیده بود، احمد اشاره کرده بود که می‌خواهد تنها بماند. بعدها طاهر دیده بود که احمد در برابر غار سجده کرده و نماز می‌گزارد. وقتی که این موضوع را برای دیگران تعریف کرده بود، زن‌ها گفته بودند که حضور مردی مقدس در مجاورت روستا برای اهالی خوش‌یمن خواهد بود. آنها با امام مشورت کرده بودند: «آیا باید برای او غذا ببریم؟» امام تأیید کرده بود. از آن پس سبزی پر از میوه و سبزیجات برای احمد می‌بردند و در دهانه غار می‌گذاشتند.

از پدر کریسوستوم^۱ که هر چهار ماه یک بار به روستا می‌آمد، در مورد احمد پرسیدند: «نظر شما در مورد این شیوه زندگی چیست؟ آیا درست است؟» پاسخ داده بود: «بستگی دارد، اما انسان‌های زیادی نیستند که می‌توانند در انزوا و خلوت زندگی کنند. این نوع زندگی مختص افراد معدودی است.»

قلمروی کلیسای پدر کریسوستوم، روستاهایی را پوشش می‌داد که در سراسر دره و قله‌های کوهستان توروس پراکنده بودند. پدر کریسوستوم معمولاً با

لبخندی به پهنای صورتش که چروک‌های چهره‌اش را عمیق‌تر می‌کرد و خستگی‌اش را پنهان می‌ساخت، می‌گفت: «برای آن که کشیش کلیسا شوی، باید پاهایی قوی داشته باشی.» این اواخر با خود می‌اندیشید: «روزی می‌رسد که من برای این کار خیلی پیر خواهم بود. آنگاه چه بر سر این مردم خواهد آمد؟» او دل‌وایس مردم روستاها بود. آنها هنوز باید فرزندان‌شان را غسل تعمید می‌دادند، اما مسجد می‌ساختند و اجازه می‌دادند کلیساهایشان متروکه شود. دین نوپای اسلام در میان مردم ریشه می‌گرفت و پدر کریسوستوم نمی‌توانست این حقیقت را انکار کند. در قسطنطنیه اسقف‌ها جلسه تشکیل می‌دادند و در باره راه حل‌های احتمالی گفت و گو می‌کردند، اما هیچ نتیجه‌ای نمی‌گرفتند. پدر کریسوستوم آه کشید؛ این کار همه زندگی او را شکل داده بود و در انتها به کجا رسیده بود؟

هر روز صبح زن‌ها که برای پر کردن کوزه‌هایشان به چشمه می‌رفتند در باره احمد گفت و گو می‌کردند. آنیای^۱ پیر می‌گفت: «به شما می‌گویم برای یک مرد جوان خوب نیست که دور از دنیا بماند و پدر نشود. مردی مقدس بودن خیلی خوب است، اما تقدس و پدر بودن با هم چه اشکالی دارد؟ به امام ما نگاه کنید!» اودوکیه هم ادامه داد: «بله پدر کریسوستوم هم همین اعتقاد را دارد.» صفیه با لحنی پیروزمندانه گفت: «خوب، پدر کریسوستوم می‌گوید خدا می‌خواهد فرزندان‌ش زیاد شوند.»

اودوکیه خندید: «تو هم که بی شک خواست خدا را انجام می‌دهی! تازه بیست ساله شده‌ای، پنج فرزند داری و یکی هم که در راه است.» صفیه با افتخار دست بر شکم برجسته‌اش کشید: «بچه‌ها، بذر آینده هستند.» او سخنان پدر کریسوستوم را تکرار می‌کرد.

اودوکیه با خود اندیشید: «جالب است، اهالی روستا در باره ازدواج و بچه‌دار شدن یک تارک دنیا گفت و گو می‌کنند، کسی که خودش توجهی به این مسایل ندارد.»

بعد از مدتی مردم این موضوع را فراموش کردند، اما احمد را از یاد نبردند. او اکنون بخشی از محیط زندگی آنها شده و حضورش مانند جنگل، یا نهر ته دره، انکارناپذیر بود. اما زمین به آبیاری و وجین علف‌های هرز و احمد هم در غارش به غذا احتیاج داشت، ولی دیگر موضوع کنجکاوی اهالی نبود. هفته‌ای یک بار، کودکی سببی غذا در دهانه غار می‌گذاشت و گاهی در ازای آن پرنده یا خرگوشی وحشی دریافت می‌کرد. هر گاه یکی از آنها او را می‌دید، احمد به او اشاره می‌کرد که نمی‌خواهد سخن بگوید؛ آنها این موضوع را مانند برخاستن خورشید از شرق و جاری بودن نهرها در دامن تپه‌ها پذیرفته بودند.

موضوع مهم امروز احمد نبود، بلکه ورود پدر کریسوستوم بود که بعد از سه ماه به روستا آمده بود. با وجود آن که روستاییان مانند گذشته به کلیسا وفادار نبودند، اما پدر را بسیار دوست داشتند و هنگامی که او به روستا می‌آمد برای آنها فرارسیدن زمان جشن و شادی بود.

شب ورود پدر به روستا، زن‌ها در کلیسا شمع روشن می‌کردند، بهترین لباس‌ها را به نوزادهایشان می‌پوشاندند و در مراسم عشای ربانی شرکت می‌کردند. بعد پدر کریسوستوم به خانه یکی از اهالی دعوت می‌شد تا شام را با آن خانواده بخورد. بر تخت بام آتشی روشن می‌کردند و مثل همیشه امام، دوست پدر هم در آن مهمانی حضور داشت. آن دو تفاوتشان در ایمان و عقاید دینی خود را می‌پذیرفتند، اما در طول سال‌ها نگرانی‌هایشان برای سعادت روستاییان این تفاوت‌ها را بی‌معنا ساخته بود. آنها می‌دانستند که در سلسله مراتب داخلی

دینشان در جایگاه‌های متفاوتی قرار دارند. امام فقط اقامه نماز جمعه را بر عهده داشت، در حالی که پدر کریسوستوم نماینده رسمی کلیسا بود و خودش گاهی اعتراف می‌کرد که این مسؤولیت بر شانه‌هایش سنگینی می‌کند. اما حتی این موضوع نیز گرمای احساسی را که نسبت به هم داشتند، مخدوش نمی‌کرد.

پدر کریسوستوم کنار آتشی که بر تخت بام افروخته بودند و با زمزمه گفت و گوی اطرافش تسکین خاطر می‌یافت. اکنون در پندارهای خود فرو رفته بود. اندیشید: «تفاوت‌های ما چه در مرتبه و چه در باورهایمان، برای خدا اهمیتی ندارد.» اما این اندیشه را با احتیاط نزد خود نگه می‌داشت و با هیچ کس در میان نمی‌گذاشت، زیرا اسقف او با وجود آن که این حقیقت را می‌دانست، اما آن را تحسین نمی‌کرد. پدر با خود می‌اندیشید: «ولی به راستی اسقف‌ها از زندگی این مردم چه می‌دانند. آنها سخت مشغول مشاجرات خود هستند که کلیسای لاتین باید بر قسطنطنیه حکم براند یا کلیسای شرق. آنها از مشقاتی که روستاییان از سر می‌گذرانند، از غیر قابل پیش‌بینی بودن فصل‌ها گرفته تا تهاجمات پیوسته، عبور سپاهیان، بردگی و کشتارهای جمعی، چه می‌دانستند؟ هنگامی که به این مردم نگاه می‌کنم و به سخنانشان گوش می‌دهم، می‌دانم آنها فرزندان خدا هستند و فقط این موضوع مهم است.» آنگاه پدر کریسوستوم بر آشفته از خود می‌پرسید: «من چه کشیشی هستم؟ آیا فراموش می‌کنم که نماینده مسیح باشم؟» و هنگامی که با پرسش‌های دشوار اسلام رو به رو می‌شد، بیش از هر زمان دیگری فشار و سنگینی سال‌ها را احساس می‌کرد.

صدایی کودکانه افکارش را بر هم زد: «پدر، غمگین هستید؟ ولی ما از این که در کنارمان هستید، بسیار خوشحالیم.»

کیمیا بود که با او سخن می‌گفت. به نظر می‌رسید که این کودک همه چیز را می‌بیند. در او حالتی مشوش‌کننده و در عین حال دوست‌داشتنی وجود داشت که شرح آن دشوار بود.

کیمیا که با متانتی خاموش به کشیش می‌نگریست. با غرور گفت: «من تمامی مشق‌هایم را نوشته‌ام؛ همه یک صفحه را! دوست دارید آن را ببینید؟»
 - «البته که دوست دارم.»

پدر کریسوستوم هرگاه به روستا می‌رفت مدتی به کودکان خواندن و نوشتن می‌آموخت. کودکان هر روز کلمات بیش‌تری را که از بیابان‌گردان ترکمن وام گرفته بودند، به کار می‌بردند. پدر احساس می‌کرد وظیفه‌اش حراست از زبان یونانی‌ست که قرن‌ها زبان رسمی این سرزمین بوده است. اما آیا این هم نبرد شکست‌خورده دیگری بود؟ به نظر می‌رسید که کسی اهمیت زیادی به زبان‌ها نمی‌داد. گویا زبان فقط ابزاری برای استفاده مردم بود. در شهرها زبان عربی و فارسی با زبان یونانی به یک اندازه به هم آمیخته بودند. در اینجا وضع متفاوت بود: اسلام و زبان ترکمن‌ها به تدریج جای مسیحیت و زبان یونانی را می‌گرفتند. زندگی در سرزمین آناتولی و توروس که میان دو امپراتوری بیزانس و ایران قرار داشت چه بی‌ثبات بود.

بربرها هر دوی این امپراتوری‌ها را تهدید می‌کردند، اسارت و بهره‌کشی از هر سو که رخنه می‌کرد خواه ترکمن‌ها در شرق یا فرانک‌ها و متحدانشان از غرب هولناک بود. پدر کریسوستوم می‌اندیشید که اکنون با پیشروی مغول‌ها نه تنها جان مردم، بلکه کل شیوه زندگی با اشکال و غنای بی‌نظیر خود تهدید می‌شد. مغول‌ها کتابخانه‌ها را به آتش می‌کشیدند، متون مقدس را پاره‌پاره، آثار هنری را در هم شکسته و خرد می‌کردند. کشیش پیر آه می‌کشید: «دنای ما در آشوب است، با این حال زندگی هرگز از حرکت نمی‌ایستد.» پدر کریسوستوم سال‌ها بود که به قونیه نرفته بود، اما شنیده بود که تحت حکومت روشنگرانه سلطان، فرهنگی تازه توسط ایرانی‌ها شکل گرفته است. قونیه هنوز از ریشه یونانی‌اش جدا نشده بود، بلکه با هنر، سبک و زیبایی ویژه خود تکوین می‌یافت. با خود فکر کرده بود: «پس چرا من نگران شوم؟ خداوند مشیت خود

را دارد و من چگونه می‌توانم آن را زیر سؤال برم؟»

نغمه‌ای پرشور و وحشی که از دل شب برمی‌خاست، افکارش را از هم گسست. کشیش کلمات ترانه را نمی‌فهمید، اما آن صدا گرفته و گلوخیز بود و بوی تاخت اسبان، طعم صحرا و آسمان بی‌کرانه را داشت. او نمی‌دانست صدا متعلق به فردی جوان است یا پیر. صدا اوج می‌گرفت و به نامتناهی می‌رسید. فرخ بود که از بُن دل می‌خواند.

پدر با خود گفت: «این دعاست، یک دعای حقیقی.» و یک بار دیگر تردید در جانش ریخت: «مردم باورهای خودشان را دارند و خداوند صدای یکایک آنها را می‌شنود. من کیستم که به آنها بگویم چگونه با خدا گفت و گو کنند؟» فرخ هرگز با چنین شوری نخوانده بود. پدر کریسوستوم اندیشید: «این مرد رنج می‌کشد، اما این رنج در حقیقت، طلب است. این طلب هرگز بی‌پاسخ نمی‌ماند، هر چند شاید پس از مدتی طولانی بتواند پاسخ خود را بشنود.»

— «مشق‌های مرا نمی‌بینید؟»

پدر متحیر دست بر پیشانی‌اش کشید و به کیمیا نگاه کرد که هنوز کنارش ایستاده بود. با خود گفت: «پیر شده‌ام!» برای لحظه‌ای حضور او را کاملاً فراموش کرده بود. فرخ هم دیگر آواز نمی‌خواند. رو به کیمیا گفت: «مرا ببخش کیمیا. بله، آنها را نشانم بده.»

کیمیا تکه کاغذی را به پدر داد که او چهار ماه پیش کلماتی روی آن نوشته بود تا کیمیا از روی آنها بنویسد. او هر کلمه را با ذغال نوشته بود که پرنسگ‌تر از نوشته پدر، اما درست و دقیق بود.

پدر کریسوستوم لبخند زد: «عالی‌ست کیمیا!» خرسند شده بود. او به خوبی می‌دانست که نوشتن، فقط نوعی کنجکاوی برای روستاییان بود و کودکان را برای مدتی سرگرم نگه می‌داشت. زندگی در روستا توان‌فرسا بود و آنها کارهایی مهم‌تر از نوشتن داشتند؛ برداشت گندم، غذا دادن به حیوانات، آبیاری زمین،

میوه‌چینی و تعمیر بام‌ها قبل از رسیدن زمستان. نوشتن کاری تجملاتی برای مردمی بود که می‌توانستند خدمتکار داشته باشند نه برای آنها.

کشیش رو به فرخ کرد و گفت: «با این کودک چه کنیم؟»

او در برابر پدر ایستاده بود و به کاغذ و خط‌های سیاهی نگاه می‌کرد که هیچ معنایی برایش نداشت. فرخ دست در موهایش فرو برد. سردرگم به نظر می‌رسید: «مثل بچه‌های دیگر نیست؛ من و مادرش نگران او هستیم.»

کشیش کاغذ را به کیمیا بازگرداند: «کیمیا، من و پدرت باید صحبت کنیم. پیش از رفتن، مشق تازه‌ای به تو می‌دهم.»

کیمیا به سوی مادرش دوید: «بین مادر! پدر کریسوستوم می‌گوید نوشتن من خیلی خوب است.»

پدر رو به فرخ کرد: «نباید نگران شوی خداوند راه‌هایی دارد که بر ما ناشناخته است.»

فرخ خسته کنار کشیش نشست.

پدر کریسوستوم متوجه شد که موهای شقیقه فرخ سفید شده است: «چند سال داری؟»

فرخ تکرار کرد: «چند سال؟» پس از اندکی تأمل گفت: «شاید حدود چهل سال. به طور دقیق نمی‌دانم؛ مردم من این تاریخ‌ها را ثبت نمی‌کردند.»

کشیش گفت: «بله، زمانی که من شما را به عقد هم در آوردم، تو حدود بیست سال داشتی و الآن باید چهل ساله باشی.»

سکوت بین دو مرد حاکم شد و هر یک در افکار خود فرو رفت. در برابرشان چوب‌هایی که در آتش می‌سوخت، صدا می‌کرد. گه‌گاه اخگری به هوا برمی‌خاست که گویی می‌کوشید بگریزد. کشیش پس از مدتی گفت: «سن خوبی ست.»

شب فرارسیده بود و آسمان بالای سر آنها به تکه ابریشمی الماس دوزی شده می‌مانست.

پدر کریسوستوم به موضوعی بازگشت که موجب پریشانی فرخ بود. تأیید کرد: «حق با توست، کیمیا با دیگران فرق می‌کند؛ شاید بهتر باشد برای درس خواندن به قونیه برود.»

پدر هم از پیشنهاد خود یکه خورده بود، اما عقیده خوبی به نظر می‌آمد. گاهی پیش می‌آمد که شهری‌ها کودکی را که خانواده‌اش وضع مالی خوبی نداشتند، به فرزندی بپذیرند و مخارج و امکانات تحصیل او را فراهم کنند. همچنین پدر دست کم دو صومعه را می‌شناخت که با سفارش او کیمیا را به راحتی می‌پذیرفتند. کشیش که در افکار خود غوطه‌ور بود، متوجه نشد که فرخ در برابرش ایستاده و رخسارش از خشم برافروخته است.

فرخ با صدای بلند گفت: «کیمیا را به قونیه بفرستم؟ هرگز!»
پدر آشتی‌جویانه گفت: «نمی‌گویم این چاره کار است، اما شاید بشود این راه را هم در نظر بگیری.»

فرخ پاسخ داد: «هیچ راهی را در نظر نمی‌گیرم.» و با تندی از آنجا رفت.
پدر کریسوستوم فرخ را می‌شناخت، نخست خشمش را با همسرش که زن خردمندی بود، در میان می‌گذاشت. اودوکیه به سخنان او گوش می‌داد و توصیه می‌کرد با امام مشورت کند. در نهایت خبر در روستا پخش می‌شد و به اتفاق نظر می‌رسیدند و اگر صلاح بود، خدا راهی برای تحقق آن باز می‌کرد. در این بین خشم فرخ هم فرومی‌نشست و فقط برای مدتی کوتاه پدر کریسوستوم را دشمن ملاحظه می‌کرد. این اندیشه لبخند بر لبانش آورد و هنگامی که دستی در دستش لغزید، کیمیا را دید که کنارش نشسته بود و به او لبخند می‌زد.

جشن و سرور به پایان رسیده بود و روستا به روال همیشگی خود باز می‌گشت. صبح زود پدر کریسوستوم دهکده را ترک کرده و طاهر همراه او رفته بود تا در روستای بعدی تیغ تازه‌ای برای خیش پیدا کند. آیسل با دسته‌ای ساقه که به هم بسته بود، پوست تخمه‌های آفتابگردان را که از شب قبل روی تخت بام مانده بود، جارو می‌کرد: «کیمیا می‌شود تکان بخوری؟ نمی‌بینی که راه مرا بسته‌ای؟» کیمیا گوشه ایوان ایستاده بود. پاهایش را باز کرده بود و نمی‌گذاشت آیسل جایی را که پدر کریسوستوم شب قبل نشسته بود، جارو کند: «آیسل! خواهش می‌کنم به نوشته‌های من دست نزن.»

- «نوشته‌های تو؟ به این خطوط کج و معوج روی زمین، می‌گویی نوشته؟ چرا به جای این کار به من کمک نمی‌کنی اینجا را جارو کنم؟»
- «پدر کریسوستوم این کلمات را اینجا نوشت تا به من مشق جدید بدهد. لطفاً آیسل، خواهش می‌کنم!»

آیسل با خشم گفت: «تو دیوانه‌ای کیمیا! این نوشتن‌ها بی‌هوده است. آنها را برای چه می‌خواهی؟ آیا نوشتن به تو کمک می‌کند که نان بپزی یا شیر بزها را بدوشی؟» کیمیا نومیدانه به خواهرش خیره شد. آیسل آه کشید؛ بحث کردن با کیمیا مانند حرف زدن با دیوار بی‌هوده بود. در نهایت کیمیا گریه می‌کرد یا با خود لبخند می‌زد و بقیه دنیا و ساکنانش را فراموش می‌کرد. همیشه همین طور بود؛

چه آزاردهنده بود این دختر!

آیسل گفت: «تو همه ما را دیوانه می‌کنی کیمیا!»

لب‌های کیمیا لرزید؛ اشک در چشمانش جوشید و بر گونه‌هایش ریخت. بریده‌بریده گفت: «نمی‌توانم، نمی‌توانم توضیح دهم.» دست بر دهان گذاشت، انگار می‌کوشید جلوی گریه‌اش را بگیرد: «می‌خواهم خواندن بیاموزم. این بزرگ‌ترین آرزویم است.»

آیسل با آرامش پرسید: «چه آرزویی خیلی بزرگ است؟»

کیمیا با درماندگی سر تکان داد: «نمی‌توانم توضیح دهم، نمی‌توانم...»

آیسل دست از کار کشید و جارو را انداخت: «بیا برویم و غذا را آماده کنیم.»

اودوکیه روی تخت بام سفره‌ای در برابر فرخ می‌گسترد که تازه از مزرعه آمده و به دیوار تکیه داده بود. چهارپایه‌ای را برای نگه داشتن طبق مسی که آیسل می‌آورد، بر زمین گذاشت. در طبق مثل همیشه چند ظرف ماست، عسل، زیتون و چند پیاله برای چای بود. پشت سر آیسل، کیمیا با سفالینه‌ای پر از نان فطیر که اودوکیه یک هفته قبل در تنور مشترک روستا پخته بود، آمد. آیسل برگشت تا خمچه چای را بیاورد. به زودی همگی دور هم به خوردن مشغول شدند.

اودوکیه چون مادری خرسند سرش را تکان داد: «آیسل پیاله مرا دوباره پر کن. کیمیا دست از خیال‌پردازی بردار و غذایت را بخور.» فرخ با خود اندیشید که همسرش مانند مرغی در احاطه جوجه‌هایش است و از این تصویر، بی‌اختیار لبخند زد.

اودوکیه با تبسم گفت: «خوشحالم که حالت بهتر شده است، اما نمی‌دانم دیشب چه اتفاقی برایت افتاد. هرگز تو را از وقتی که گندم‌ها از بین رفتند این طور گرفته و آشفته ندیده بودم.» چند سال پیش در تابستان، باران سنگینی باریده بود و محصول

را خراب کرده بود. فرخ چند هفته با ناامیدی راه می‌رفت و سر تکان می‌داد. لبخند فرخ ناپدید شد: «بله در این مورد هم حال بدی دارم.» مطلب دیگری نگفت و اودوکیه اصرار نکرد. بعد از آن که غذا را در سکوت خوردند، آیسِل رفت. اودوکیه و فرخ تنها ماندند. فقط کیمیا آنجا بود که با دقت پوست تخمه‌ها را از جایی که پدر کریسوستوم سرمشق او را نوشته بود، برمی‌چید. فرخ جویده گفت: «دیشب نتوانستم بخوابم...» صدای پدر هنوز در گوشش طنین می‌افکند. ناگهان رو به اودوکیه گفت: «می‌دانی چه پیشنهاد کرد؟ می‌دانی چه مهملاتی در سر دارد؟»

- «چه کسی؟ چه مهملاتی؟ طاهر که هنوز بچه است!»
فرخ خشمگین گفت: «در باره طاهر حرف نمی‌زنم؛ منظورم پدر کریسوستوم است.»

- «پدر کریسوستوم؟! حتماً عقلت را از دست داده‌ای، دیشب کابوس دیدی؟»
فرخ گفت: «بله، دور از یک کابوس هم نبود. دیشب ما در باره... حرف می‌زدیم.» فرخ با سر به کیمیا اشاره کرد و در حالی که صدایش را پایین می‌آورد، ادامه داد: «پدر کریسوستوم گفت...» نمی‌توانست حرف بزند، کلمات در گلویش خفه می‌شدند.

- «پدر چه گفت؟ ادامه بده، تو که این چنین مرا پریشان‌تر می‌کنی.»
- «او گفت کیمیا باید به قونیه برود.» فرخ مکث کرد و بعد با بی‌زاری افزود: «برای درس خواندن. چه نتیجه‌ای می‌گیری؟ رفتن به قونیه برای درس خواندن!»
صدایش از تلخی و خشم می‌لرزید.

اودوکیه گویی با کودکی سخن می‌گفت و می‌خواست او را بخواباند: «آرام باش، فرخ! خودت را بیمار می‌کنی. کیمیا که اکنون به قونیه نمی‌رود؟ می‌رود؟»
فرخ درمانده به همسرش نگرست تا سخنان اطمینان‌بخش بیش‌تری از او بشنود. اودوکیه لبخندی اجباری زد و گفت: «نباید اکنون به آن فکر کنیم.» برخاست:

«کیمیا! بیا به جالیز برویم، باید لویا بچینیم. خواهرت کجاست؟»
 هنگامی که به سوی در می‌رفت رو به فرخ گفت: «نگران نباش! پدر
 کریسوستوم تا پاییز بر نمی‌گردد و تا آن زمان خدا راهی پیش پایمان می‌گذارد.»
 گره‌ای که در دل فرخ سنگینی می‌کرد، باز شد. اودوکیه مثل همیشه راهی
 برای آرام کردن همسرش یافته بود. او یادآوری کرده بود که پدر تا قبل از پاییز
 باز نمی‌گردد. ممکن بود در این مدت، اتفاقات بسیاری روی دهد. فرخ گفت:
 «می‌روم به تاکستان سری بزنم، انگورها به زودی می‌رسند.»

خورشید به اوج آسمان رسیده بود. اودوکیه که میان دو کرت لویا ایستاده بود،
 عرق از پیشانی سترد. آیسل و کیمیا کنارش بودند. کیسه‌ها پر از پیاز و لویا
 بودند: «برای امروز کافی‌ست.»
 هر دو خواهر دویدند و روی لبه جویی نشستند که به باغ میوه می‌رسید.
 آیسل یک گل آفتابگردان چیده بود و دانه‌هایش را در دامن کفتان کیمیا
 می‌ریخت.

اودوکیه به آرامی کنار آنها نشست. هنوز به گفت و گویش با فرخ فکر
 می‌کرد: «آیا حق با پدر کریسوستوم بود؟ آیا کیمیا باید به قونیه می‌رفت؟» تصور
 این که کیمیا روستا را ترک می‌کند، بسیار آزاردهنده بود. اما شاید پاسخ
 نگرانی‌هایشان همین بود. اودوکیه از علاقه کشیش به کیمیا آگاه بود، او به خرد
 پدر اعتماد داشت. تا امروز نوشتن روی خاک را فقط یک سرگرمی می‌پنداشت،
 اما اکنون می‌دید نوشتن بیش از تصورش بود. به دخترانش نگاه کرد. آنها با هم
 بسیار متفاوت بودند. بیش از پنج ماه بود که کیمیا از گردش تنهایی منع شده
 بود، اما گویی به این موضوع اهمیتی نمی‌داد. عجیب بود که او هنوز از آنها
 می‌گریخت. با خود اندیشید: «شاید اصلاً برای کیمیا مهم نباشد که به قونیه

برود. آیا این خواست خداست؟» نگاه اودوکیه به کیسه‌های پر از لوبیا و پیاز افتاد که کنارش قرار داشت و احمد را به یاد آورد. بی‌تردید او هم دوست داشت کمی از آن میوه و سبزیجات داشته باشد.

ایستاد و در حالی که بدنش را کش می‌داد گفت: «زردآلوها هم باید رسیده باشند.» دست بر دهان گذاشت، پشتش درد می‌کرد: «بیایید کمی زردآلو بچینیم. یک سبد هم برای احمد ببرید.»

اودوکیه دست روی شانهٔ کیمیا گذاشت و به چشمانش نگاه کرد: «اجازه می‌دهم با خواهرت بروی، اما گردش اضافی نه، می‌فهمی؟ نمی‌خواهم پدرت از این که اجازه داده‌ام تنهایی به گردش بروی خشمگین شود.»

کیمیا از جا پرید و صدای فریادی را شنید: «کیمیا نمی‌شود کمی توجه کنی؟» کیمیا به دانه‌های آفتابگردان که پیش پایش ریخته بود، نگاه کرد. بیش‌تر شگفت‌زده شد تا ناراحت: «فراموش کردم!»

آیسل رو به اودوکیه گفت: «نمی‌تواند کمی توجه کند؟»
- «ناراحت نشو آیسل! فقط چند دانهٔ آفتابگردان است. در عوض به زردآلوها فکر کن.»

به سوی باغ میوه رفتند. نهر کنارشان قل‌قل می‌کرد. کیمیا پیشاپیش آنها می‌دوید.

احمد روی تخته‌سنگی صیقلی کنار دهانهٔ غار نشسته بود و در آفتاب بعد از ظهر خود را گرم می‌کرد. تا زمانی که دخترها از میان بیشه پدیدار شدند تکان نخورد. آیسل سبد را روی زمین گذاشت، همه می‌دانستند احمد به دنبال همصحبت نیست و از رو به رو شدن با دیگران می‌گریخت. اما این بار نشسته بود و آنها را نگاه می‌کرد؛ گویی منتظرشان بود. کیمیا با سبدی پر از زردآلو و پیاز در برابرش ایستاده بود. احمد لبخند زد: «تو کیمیا هستی! نمی‌دانستم دوباره کی می‌بینمت.» رو به

آیسل کرد و گفت: «و تو باید خواهر بزرگ‌تر کیمیا باشی؛ شبیه هم هستید.»
آیسل هنوز دور از او ایستاده بود و پا به گریز داشت.

احمد گفت: «نباید بترسی، امروز روزی مقدس است و مراسم هر روزه را به جا نمی‌آورم.» کلمات را از هم جدا می‌کرد گویی قانون سکوت و انزوایش را می‌شکست: «سه ماه پیش در چنین روزی سخنان او را شنیدم.»
کیمیا کنار احمد روی تخته سنگ نشسته بود و پاهایش را تاب می‌داد. آیسل با احتیاط نزدیک‌تر آمد.

کیمیا پرسید: «سخنان چه کسی را شنیدی؟»
احمد چشم بست، لبخندش ناپدید شده بود؛ نجوا کرد: «سخنان مولانا، مولای ما.»

- «او کیست؟»

آیسل گفت: «کیمیا ساکت باش!»

اما احمد اهمیتی نمی‌داد که از او سؤال پرسند. نوایی که به آن گوش می‌داد ضعیف بود، اما امروز می‌خواست آن را با این دو دختر روستایی سهیم شود: «او مرد معرفت است. مرد خداست و کلام نافذی دارد.» چشمانش را باز کرد و خندید: «مرا ببین! کوزه‌ای تهی و پر از هوا بودم و اکنون...» صدایش ضعیف شد.
کیمیا می‌خواست بیش‌تر بداند: «و اکنون...؟»

- «اکنون تهی‌تر از همیشه هستم، اما این احساس تها برای من، نویدبخش است.»

کیمیا مدتی خاموش ماند، اما عاقبت پرسید: «او چه گفت؟ مولانا چه گفت؟»
- «او گفت که همه چیز و همه کس به خالق عشق می‌ورزد و همه ما زیر سایه حمایت خدا هستیم.»

کیمیا زبان گشود: «درست است! و همه چیز به سوی او بازمی‌گردد.»
احمد مبهوت از جا پرید: «چه گفتی؟ آنچه را گفتی، تکرار کن!»

گویا کیمیا درک نمی‌کرد. آیسل به میان آمد: «به او توجه نکن. کیمیا اغلب نمی‌داند چه می‌گوید یا حتی کجاست.»

اما احمد به او گوش نمی‌داد و فقط به کیمیا نگاه می‌کرد: «کیمیا لطفاً آنچه را گفتی دوباره تکرار کن.» احمد با ملایمت سخن می‌گفت، گویی با جانوری رمیده و هراسان حرف می‌زد.

کیمیا می‌رفت که چشم ببندد: «نمی‌دانم. نمی‌دانم...» نزدیک بود بگرید: «فقط می‌دانم...»

- «چه می‌دانی؟»

- «که منتظر هستم...» بار دیگر مکث کرد: «برای...» آنگاه درمانده، سر تکان داد: «نمی‌دانم!» سپس انگار که اتفاقی نیفتاده باشد، از جا برخاست: «برایت میوه، نان، پنیر و زیتون آورده‌ایم. می‌توانم حروفی را که آموخته‌ام به تو نشان بدهم؟» و با شاخه درختی حروف یونانی را که از پدر کریسوستوم آموخته بود، روی زمین نوشت.

احمد شگفت‌زده شده بود: «پس نوشتن هم می‌دانی؟!» روستاییان اندکی را می‌شناخت که خواندن و نوشتن می‌دانستند و تعداد دختران در این میان کم‌تر بود. هنوز از شنیدن سخنان مولانا از زبان کیمیا متعجب بود. هر چند آنها کلمات قرآن بودند، اما در قرآن آیات بسیاری وجود داشت. چگونه ممکن بود که کیمیا این کلمات خاص را برگزیده باشد؟ از او پرسید: «دوست داری حروف دیگر را هم یاد بگیری؟»

کیمیا به احمد نگاه کرد: «می‌توانی به من درس بدهی؟» چشمانش از هیجان می‌درخشید.

احمد گفت: «بله، اما اکنون باید بروی.»

کیمیا از جا تکان نخورد، دوباره پرسید: «می‌توانی به من درس بدهی؟»

احمد گفت: «بله، دفعه بعد کلماتی را به تو یاد می‌دهم.» او سبد میوه و

سبزیجات را در کیسه بزرگی خالی کرد: «رحمت و برکت خدا بر شما و روستایتان باد.»

کیما و آیسل سبد را گرفتند و به سمت روستا به راه افتادند. احمد کمی ایستاد و دور شدن آنها را تماشا کرد. سپس برگشت و به درون غار رفت.

روزها به همین ترتیب سپری شد. اودوکیه موافقت کرد که کیما هر هفته یک سبد میوه و سبزیجات برای احمد ببرد و به این ترتیب مدتی را با او بگذراند تا خواندن و نوشتن بیاموزد: «اگر این کار تو را خوشحال می‌کند، چرا که نه؟»
فرخ غرولند کرده، اما عاقبت نرم شده بود: «شاید به این ترتیب برای درس خواندن به جایی دیگر نرود.»

گاهی آیسل نیز همراه او می‌رفت، هنگامی که احمد و کیما با ترکه‌های کوچک علایم عجیبی روی خاک می‌کشیدند، او خودش را با قلاب‌بافی مشغول می‌کرد.
روزی احمد به جای الفبای آشنای یونانی، خطوطی منحنی کشید.

کیما گفت: «این حروف زیبا چه هستند؟»

احمد در پاسخ گفت: «این الفبای فارسی‌ست؛ زبان دربار، سلطان و مولانا.»

- «تو فارسی هم می‌دانی؟»

- «بله. فارسی زبان مادری من است. پدر و مادرم از شرق به اینجا کوچ کردند.»

کیما کمی سکوت کرد و بعد پرسید: «در قونیه مردم به چند زبان حرف

می‌زنند؟»

- «یونانی و فارسی زبان‌هایی‌ست که در حال حاضر حرف می‌زنیم، اما عربی

هم هست.» مکث کرد: «این اواخر زبان ترکمن‌ها و گاهی زبان‌هایی از غرب

دور هم شنیده می‌شود، زبان‌هایی مانند: ونیزی، ساکسن و فرانک.»

کیما شگفت‌زده پرسید: «چرا مردم به زبان‌های مختلف حرف می‌زنند؟»

احمد پاسخ داد: «من هم تعجب می‌کنم، ولی ما خواست خدا را نمی‌دانیم.»
چهره‌اش باز شد و لبخند زد: «سؤال تو مرا به یاد سخن مولانا در روزی که
تصمیم گرفتم قونیه را ترک کنم، می‌اندازد.»
- «او چه گفت؟»

- «کلماتش را دقیق به یاد نمی‌آورم، اما در باره راه‌های رسیدن به خدا سخن
می‌گفت. مولانا گفت که این راه‌ها بی‌شمارند، ولی زمانی که به مقصد بررسی
متوجه خواهی شد که هدف همواره برای همه یکی بوده است.»
کیما گفت: «پس ممکن است روزی هم، همه به یک زبان حرف بزنند، ولی
شاید آن روز ندانیم کدام زبان را انتخاب کنیم!»

احمد به او نگریست. مطمئن نبود، اما چهره‌اش روشن شد: «می‌دانی من
تصور می‌کنم آن موقع دیگر نیازی به سخن گفتن نداریم و سکوت، زبان
مشترک ما خواهد بود.»

- «اما حیف است...» کیما به حروف عجیبی که احمد روی خاک رسم کرده
بود، اشاره کرد: «لطفاً این حروف را برایم بخوان.»

احمد خواند: «دوست» پلک بر هم نهاد و با ملایمت تکرار کرد: «دوست».
آن کلمه گویی روح کیما را نوازش می‌کرد: «به چه معناست؟»
- «یار، محبوب، معشوق.»

آن شب خواب به چشم کیما نمی‌آمد؛ حزنی در دلش نشسته بود که درکش
نمی‌کرد. با این وجود احساس می‌کرد به «آن» نزدیک شده است و «آن» در
انتظارش است. با خود تکرار می‌کرد: «دوست» و در سینه‌اش موج می‌زد:
«دوست». گویی این واژه پاسخی بود به سؤالی که آن را نمی‌شناخت. آیسِل که
کنارش خفته بود، چرخ‌های زد و نالید. از میان پنجره، شعاعی از مهتاب تابیده بود

که به صورت نقش‌های یراق‌دوزی سفیدرنگی درآمد و تکه‌ای سپید شد که به سوی آسمان فرازید. کیمیا به سوی آن رفت و آن تکه او را فراسوی روستا و پشت کوه‌ها برد. از دوردست در ظلمت شبانه، گنبدها، قبه‌ها و مناره‌هایی نمایان شد که می‌چرخیدند و با چرخش و گردششان، انحنا و خم واژه فارسی «دوست» پدیدار می‌شد. کیمیا با خود زمزمه می‌کرد: «دوست» که در نرمی عمیقی فرورفت.

- «امروز صبح همه خواب مانده‌اند؟» صدای اودوکیه او را بیدار کرد: «آیسل جای را به ایوان بیاور. خواهرت کجاست؟»
کیمیا تنش را کشید؛ مسرور بود. از میان پنجره، آفتاب به اتاق هجوم می‌آورد. با خود فکر کرد: «اگر به اندازه کافی چشم‌هایم را می‌بستم، می‌توانستم به یاد آورم که شب گذشته با چه کسی راه می‌رفتم.»
صدای آزرده آیسل او را به خودش آورد: «کیمیا، ممکن است تکان بخوری؟»
کیمیا با خود زمزمه کرد: «دوست» و از بستر برخاست.

- «از مولانا برابم بگو؛ تو با او حرف زدی؟» کیمیا زانو در بغل کشیده بود. گفتان قهوه‌ای او پاهایش را می‌پوشاند. روی زمین حروف یونانی مانند پای پرنده‌ها رسم شده بود. رو به رویش احمد روی سکوی سنگی خاکستری نشسته بود. احمد این سنگ صیقلی را در حاشیه جنگل پیدا کرده و از آنجا که روی آن انحنای مناسبی وجود داشت، فکر کرده بود مسندی مناسب برای نشستن است و آن را به غار آورده بود.

احمد گفت: «من هرگز با مولانا حرف نزدم و فقط یک بار او را دیدم.»

- «فقط یک بار؟! ولی گفتی که او به تو گفت...»

احمد سخن او را تصحیح کرد: «سخنانش را شنیدم. در مدرسه برای جمع بزرگی از مردم وعظ می‌کرد...» دمی سکوت کرد و سپس افزود: «اما گویی فقط با من سخن می‌گفت.»

کیمیا پرسید: «مدرسه چیست؟»

- «مکتب است، جایی که واعظان با مردم سخن می‌گویند تا مردم بیاموزند.»

- «مولانا ردایی نیلی و دستاری خاکستری داشت؟»

نفس احمد بند آمد، این طفل همیشه او را حیرت‌زده می‌کرد. آن روز که در مدرسه سخنان مولانا را شنیده بود، او ردای عربی نیلی به تن داشت که از بالا تا پایین دکمه داشت و دستاری خاکستری بر سر گذاشته بود.

احمد پرسید: «از کجا می‌دانی؟»

- «دیشب مردی را دیدم که چشمانش سبز بود، ردایی نیلی و دستاری خاکستری داشت. او به من لبخند زد و دست مرا گرفت.»
هر دو ساکت شدند.

احمد پس از مدتی گفت: «کیمیا تو بسیار سعادتمند هستی! شاید روزی او را ببینی؛ کسی چه می‌داند.»

کیمیا با همان جدیتی به احمد نگاه می‌کرد که نخستین بار احمد را کنار چشمه دیده بود و پاسخ داد: «بله روزی او را خواهم دید.»
احمد از اطمینان و آرامش گفتار کیمیا بهت‌زده شد.

آن روز صبح وقتی که اودوکیه در خانه را گشود، سوز تازه‌ای در هوا احساس کرد. خورشید هنوز به قله‌های شرقی نرسیده بود. با خود فکر کرد: «پدر کریسوستوم به زودی نزد ما می‌آید؛ پاییز در راه است.» چند ترکه از میان انبوه هیزمی که در گوشه خانه بود، بیرون کشید و برگشت تا صبحانه را مهیا کند. فکر بازگشت کشیش، نگرانی‌هایش در مورد کیمیا را بیدار کرده بود. درس خواندنش با احمد برای همه مفید بود؛ کیمیا دیگر گم نشده و فرخ آسوده‌خاطر شده بود. اما این اواخر کیمیا با دوستانش بیگانه‌تر شده بود و از آنها فاصله می‌گرفت، هنوز در «غیبت»‌هایی فرومی‌رفت که اودوکیه را می‌هراساند. گاهی فقط چند ثانیه طول می‌کشید، ولی گاهی گویی کیمیا دیگر آنجا نبود و کالبدش فقط یک پوسته بود.

بعد از نیمروز در نور طلایی و سرخ خورشید، هنگامی که پیازها را خرد می‌کردند، اودوکیه چشمانش را پاک کرد و از کیمیا پرسید: «آن زمانی که به نظر می‌رسد از ما دور شده‌ای، در سرت چه می‌گذرد؟ به کجا می‌روی؟» اما

بی‌درنگ از سؤالش پشیمان شد، در آرامش آن لحظه چنین پرسشی بی‌جا به نظر می‌رسید.

گویی کیمیا اهمیتی نمی‌داد: «نمی‌دانم!» چاقو را کنار گذاشت و به کوه‌ها خیره شد: «هنگامی که پیش می‌آید، هیچ جا نیستم. یعنی اینجا نیستم، اما هیچ جای دیگری هم نیستم.» ابرو درهم کشید تا تجربه‌اش را شرح دهد: «احساس می‌کنم رسیده‌ام و... من... هستم. مثل یک رؤیاست. شاد هستم و هیچ چیز کم نیست.» اودوکیه مانند دوستانش تصور می‌کرد که خداوند رؤیاها را برای راهنمایی مردم بر آنها نازل می‌کند. شاید رؤیای کیمیا هم یکی از آنها بود: «چه رؤیایی؟ بگو!» - «رؤیای زمانی که مولانا را ملاقات می‌کنم.»

گویی کیمیا از آشنایی دیرینه سخن می‌گفت، اما برای اودوکیه مولانا فقط به معنای «مولای ما» بود، پرسید: «او کیست؟»

چشمان کیمیا می‌درخشید: «احمد در قونیه به دیدنش رفته است.» قونیه! اودوکیه از شنیدن نام قونیه مضطرب شد و بلند گفت: «ببین با من چه کردی! انگشتم را بریدم. رؤیا دیدن خوب است، اما برایمان غذا نمی‌شود.» کیمیا پاسخی نداد. اودوکیه از خود خشمگین شد؛ فرصتی برای حرف زدن در باره این مسأله یافته بود و تقصیر خودش بود که آن را از دست داد. کودکش دوباره در بی‌تفاوتی خاموش و معمول خود فرو رفته بود. آنها در سکوت کار را به پایان رساندند و چشم‌هایشان را که از بوی پیاز اشک می‌ریخت پاک کردند.

نخستین باران پاییزی بارید و برگ‌های سپیدارهای کنار نهر، به زردی گرایید. اودوکیه روی نیمکت سنگی بیرون خانه نشسته بود، کدوها را که آخرین محصول تابستان بودند، می‌شست و گه‌گاه مرغ‌ها را که همیشه به دنبال پس‌مانده غذا بودند، با دست دور می‌کرد. از گفت و گویش با کیمیا با کسی

سخن نگفته بود، نباید فرخ را بیش از آن نگران می‌کرد. اما از آنچه در باره مولانا شنیده بود در شگفت بود. نمی‌دانست آیا همچنان باید اجازه بدهد که کیمیا به دیدن احمد برود و زمان بیش‌تری را با او بگذراند؟ احمد حکایاتی برای کیمیا نقل می‌کرد که اودوکیه تصور می‌کرد نه تنها برایش مفید نیست، بلکه سر کیمیا را با رویاهای بیش‌تری پر می‌کند. ذهنش به سوی پدر کریسوستوم بازگشت، او باید تاکنون به روستا می‌آمد؛ اما نمی‌دانست چه چیزی مانع آمدنش شده است؟

خبر چند روز بعد به آنها رسید. حدود ظهر بود و سایه‌ها کوتاه‌تر شده بودند. اودوکیه و کیمیا با سبدی شلغم از جالیز برمی‌گشتند. در راه کیمیا، کاوه را دید که به سوی خانه آنها می‌رفت. کاوه در روستایی که پیاده دو ساعت از روستای آنها فاصله داشت، زندگی می‌کرد. او و طاهر دوست بودند و با هم به شکار می‌رفتند. اودوکیه و کیمیا نمی‌دانستند چه چیزی موجب آمدن کاوه به آنجا شده است. کاوه با دیدن آنها ایستاد. بعد از سلام و احوالپرسی به جای جدا شدن از آنها، دست‌هایش را ناشیانه به گفتان خود مالید و به پاهایش خیره شد.

ناگهان هراس بر دل اودوکیه نشست و مصرانه از او پرسید: «چه شده است؟ آیا خبر بدی برایمان آورده‌ای؟»

کاوه سر تکان داد. خواهر و مادرش چند روز پیش کشیش پیر را در جاده‌ای که به روستایشان منتهی می‌شد، پیدا کرده بودند: «مادرم گوشش را بر سینه پدر گذاشته و متوجه شده بود که قلبش تند می‌تپد. او تند و کوتاه نفس می‌کشید، اما وقتی مادرم به صورتش آب پاشید، پدر چشم گشود.» کاوه ساکت شد؛ نمی‌دانست چگونه ادامه دهد.

اودوکیه پرسید: «بعد چه شد؟»

– «خواهرم به روستا برگشت تا کمک بیاورد. من با بهرام و حسن، پسرهای همسایه‌مان که بزرگ‌تر و قوی‌تر از من هستند پدر را به خانه‌مان آوردیم.»

کمی جوشانده به پدر داده بودند و مادر کاوه نیز تمام شب را کنار بستر او بیدار مانده بود: «اما صبح روز بعد، پدر کریسوستوم نفس نمی کشید.» اودوکیه گوش می داد و بغض گلویش را می فشرد. به دست های خود نگاه کرد؛ همان دست هایی که بیست سال پیش پدر کریسوستوم در دست فرخ نهاده بود. اشک بر گونه هایش جاری شد: «پدر درد کشید؟»

کاوه سر تکان داد: «آن روز صبح که به اتاق رفتم و به پدر نگاه کردم، لبخند می زد. در توبره کشیش یک تکه نان خشک، یک صلیب چوبی، قدحی نقره برای مراسم عشای ربانی، دو پیراهن و این را پیدا کردیم.» و از جیب گفتانش تکه کاغذ چروکیده ای را که گوشه اش پاره شده بود بیرون آورد. روی آن دو سطر به یونانی نوشته شده بود.

کاوه گفت: «آن شب هنگامی که هنوز هشیار بود، از مادرم خواست این کاغذ را از توبره اش در آورد و دو بار گفت: «برای کیمیا»، سپس چشمانش را بست و دیگر حرفی نزد.»

در حالی که آهسته به سوی خانه می رفتند، اودوکیه پرسید: «برای تدفینش چه کردید؟»

— «امام نماز گزارد و ما سرودهای مسیحی خواندیم. او را نزدیک کلیسا دفن کردیم.»

اودوکیه با ناراحتی سر تکان داد: «حتی یک کشیش مسیحی نبود که مراسم تدفین پدر را برگزار کند؟» و دوباره اشک از چشمانش جاری شد. پدر می دانست که هیچ کس جای او را نخواهد گرفت و روزی کلیسا متروکه خواهد شد. حتی اودوکیه نیز در مناجات هایش عیسی را با محمد (ص) اشتباه می گرفت. او هنوز با باکره مقدس حرف می زد، اما مانند بیشتر مردان و زنان روستا در نماز جمعه که در مسجد تازه شان برگزار می شد، شرکت می کرد. اودوکیه با خود فکر کرد: «کهنه و نو مانند رشته های پشمی رنگین در بافته های من هستند، آیا در انتها نقشی زیبا خواهم داشت؟»

اودوکیه به خود آمد. کاوه در برابرش ایستاده بود و لب می‌گزید، گویی نمی‌دانست چه کند. اودوکیه اشک‌هایش را پاک کرد و سر بند خود را روی موهایش کشید. کاوه را به طرف در راهنمایی کرد: «بیا چیزی بخور؛ باید خسته راه باشی.»

در اتاق بوی شیر ترش و دود آتش شب قبل به مشام می‌رسید. طاهر در گوشه‌ای نشسته بود و از دیدن کاوه متعجب شد: «تو اینجا چه می‌کنی؟!» کاوه پاسخ نداد. طاهر ابرو در هم کشید: «اتفاقی افتاده است؟» و به مادرش نگاه کرد.

اودوکیه دردمند لب گشود: «دیگر پدر کریسوستوم را نمی‌بینیم.» همان موقع آیسِل با شش پیاله چای در یک طبق بزرگ داخل شد. اودوکیه طبق را از دست او گرفت و خوشحال بود که بهانه‌ای برای تأخیر در گفتن خبر تلخ یافته بود. طاهر می‌خواست پرسد چرا دیگر کشیش را نخواهند دید که فرخ وارد شد. او بام اصطبل را تعمیر می‌کرد و هنوز تراشه‌های چوب روی کف‌تانش باقی مانده بود. به اطراف نگاه کرد. در طول جای ریختن، کسی سخن نگفت. فرخ در حالی که می‌نشست پرسید: «چه شده است؟ همگی دلگرفته به نظر می‌رسید.» کاوه را دید و به شوخی گفت: «آه! تو خبر بدی برای ما آورده‌ای؟» و از طنز خود خندید.

اودوکیه به میان آمد: «پدر کریسوستوم رفته است. کاوه برای گفتن این خبر آمده است.»

فرخ پرسید: «رفته است؟ کجا؟»

- «پدر کریسوستوم در گذشته است.» بغض گل‌ویش را می‌فشرد، احساس کرد اشک در چشمانش می‌جوشد.

فرخ دهان گشود و بی‌هیچ کلامی دست در موهایش فرو برد؛ هرگاه با رویدادهای غیر منتظره رو به رو می‌شد، همین کار را می‌کرد. اودوکیه

می‌توانست آنچه را در ذهن شوهرش می‌گذشت، حدس بزند. آخرین سخنان فرخ به پدر مملو از خشم بود و اکنون برای جبران دیر شده بود. او پیاله‌ی چای را به دست فرخ داد و کوشید که در میان اشک لبخند بزند.

فرخ پرسید: «کی اتفاق افتاد؟»

اودوکیه گفت: «هفته‌ی گذشته، او را در کلیسای نزدیک روستای کاوه دفن کرده‌اند.» تکه کاغذی را که کاوه آورده بود به او نشان داد: «این کاغذ را برای کیمیا گذاشته است.» و رو به کاوه کرد: «به فرخ بگو چه اتفاقی افتاد.»

فرخ در سکوت به آنچه کاوه تعریف می‌کرد، گوش داد. سپس به کیمیا که در آستانه‌ی در ایستاده بود و نگاهش را به کاغذ دوخته بود، گفت: «کیمیا! بیا بنشین. شاید تو بتوانی بگویی که روی این کاغذ چه نوشته است.»

کیمیا گفت: «آن را دیده‌ام؛ برخی از حروفش را نمی‌توانم بخوانم. بعضی دیگر چند بار تکرار شده‌اند. نمی‌دانم منظورشان چیست.»

فرخ گفت: «اشکالی ندارد.» شرمنده و آسوده به همسرش نگاه کرد. اودوکیه می‌دانست که در ذهن فرخ چه می‌گذشت؛ همان افکاری که خودش هم در سر داشت: «به این ترتیب کیمیا به قونیه نمی‌رفت.»

هر سال در فصل پاییز همان معجزه تکرار می‌شد؛ سیب‌های باغ هر روز درشت‌تر و سرخ‌تر می‌شدند.

چند شب پس از آمدن کاوه، اودوکیه به همه گفت: «فردا سیب‌ها را می‌چینیم.» برداشت سیب نشانه پایان تابستان بود؛ یکی از بهترین روزهای سال که کیمیا مانند همه کودکان، مشتاق رسیدن آن بود.

باغ میوه در امتداد نهر گسترده شده بود و کنار جالیزی که روستاییان در آن سبزیجات می‌کاشتند، قرار داشت. ردیف سپیدارها که نشانه حد و مرز روستا بودند و تا جنگل پیش می‌رفت از باغ میوه و دیگر بوستان‌ها در برابر باد محافظت می‌کردند. در باغ درختان سیب زیادی وجود داشت و تعدادی درخت آلو و زردآلو که برای مقاومت در برابر هوای طاقت‌فرسای کوهستان به اندازه کافی قوی بودند. یک بار اودوکیه گفته بود: «این درخت‌ها مثل ما قوی و سرسخت هستند و می‌دانند چگونه تاب آورند.» در بهار شکوفه‌های درختان در همنازی رنگ‌های سفید و صورتی به هم می‌آمیختند.

در روزهای برداشت سیب، طاقه‌های بزرگ کتانی را زیر درخت‌ها پهن می‌کردند و باغ به صورت دشتی از رنگ‌های روشن درمی‌آمد. کودکان از درخت‌ها بالا می‌رفتند، میوه‌ها را می‌چیدند و در سبدهایی که زن‌ها در دست نگه داشته بودند، می‌ریختند. همه با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. بچه‌های

کوچک‌تر سیب‌هایی را که در سبد نیفتاده بود، جمع می‌کردند. کیمیا نمی‌دانست دوست دارد سیب بچیند یا آنها را از روی زمین جمع کند، البته برایش چندان اهمیتی نداشت. او بیش از هر چیز بویی را دوست داشت که از آغاز سیب‌چینی تا بردن میوه‌ها به انبار در روستا می‌پیچید. مقداری از سیب‌ها را می‌پختند، مقداری دیگر را خرد یا ورقه می‌کردند و به نخ می‌کشیدند تا خشک شود.

آنها خسته روی تخت بام نشسته بودند. شب آرامی بود و هنوز گرمای فصل را در بر داشت. همان شب اودوکیه گفت: «کیمیا، آیسِل، فردا کمی سیب برای احمد ببرید. مطمئن هستم در قونیه هیچ کس سیب‌هایی مثل سیب‌های ما نخورده است.»

کیمیا گفت: «من نوشته پدر کریسوستوم را هم برایش می‌برم. احمد می‌تواند کلماتی را که نمی‌دانم برایم بخواند.»

فرخ به مخالفت سر تکان داد، اما پیش از آن که چیزی بگوید، اودوکیه با در هم کشیدن چهره‌اش او را بازداشت: «باشد.» در حالی که چشمانش می‌گفت: «فقط یک تکه کاغذ است.»

کیمیا گفت: «شاید آن کلمات معنایی داشته باشند. مطمئن هستم پدر کریسوستوم به ما کمک خواهد کرد.»

اودوکیه شانه بالا انداخت. شاید کشیش پیر از آنها چندان دور نبود. فرخ آه کشید، به ستاره‌ها نگاه کرد و با خود اندیشید: «زن‌ها چه حرف‌های بی‌هوده‌ای به زبان می‌آورند.»

کیمیا سرعتش را کم کرد و گذاشت که آیسِل پیشاپیش او برود. سبزش پیر از نان، پنیر، سیب، مقداری کدو و پیاز بود. طره‌های گیسویش را زیر سریندش فرو کرد و ایستاد تا گوش دهد. هیاهوی روستا شنیده نمی‌شد. طبیعت پیرامونش گویی

جان داشت، شاخه‌ای که در نزدیکی می‌جنید، وز وز حشرات، صدای گام‌های آیسل که دور می‌شد و مانند همیشه جیک‌جیک پرنده‌ها، همه در رقص نقش‌های نور و سایه به هم می‌تاییدند. لحظه‌ای چشمانش را بست و تمامی وجودش لبریز از رضایت خاطری شد که به سروری بی‌اندازه تبدیل گشت. صدای آیسل از دوردست به گوش رسید: «کیمیا، کیمیا!» چشم گشود و سنجابی را دید که با شتاب فندقی را در خاک پنهان می‌کرد. کیمیا فریاد زد: «می‌آیم.» و به راه افتاد. احساس می‌کرد که او هم مانند آن سنجاب چیزی ارزشمند را در بیشه‌ها پنهان کرده است، اما نمی‌دانست چه چیزی را.

احمد با دیدن دو دختر شگفت‌زده شد: «انتظار نداشتم شما را به این زودی ببینم!» کیمیا متوجه شد احمد پیراهن سبز کهنه‌ای را پوشیده است که برای فرخ تنگ شده بود و آن را به او داده بودند. آیسل توضیح داد: «فصل سیب است؛ مادر می‌خواست مقداری از محصول امسال را هم به شما بدهد.» کیمیا نمی‌توانست منتظر شود: «می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.» کاغذ پدر کریسوستوم را باز کرد و آن را به احمد داد. احمد زمین را با دست پاک کرد و گفت: «اول بیا بنشین!» کاغذ را گرفت و برای مدتی با دقت به آن نگاه کرد. سپس سرش را بلند کرد: «این نامه از کیست؟» متحیر یا شاید نگران شده بود. آیسل جواب داد: «این نامه را پدر کریسوستوم برای کیمیا فرستاده است. او پیش از مرگش گفته بود که این مال کیمیاست.» - «آیا می‌دانی معنایش چیست؟»

کیمیا سر تکان داد: «مثل حروفی که به من مشق می‌داد، نیست.»

– «البته که نیست؛ این پیامی برای توست کیمیا!»

کیمیا با خود اندیشید: «پیامی برای من؟! و برق چشمان پدر در هنگام گفت و گو و خنده خسته‌اش را آخرین باری که به دهکده آمده بود، به یاد آورد.

احمد دست در ریشش فرو برد: «کیمیا! می‌دانی پدر کریسوستوم در این نامه چه می‌گوید؟»

کیمیا دوباره سر تکان داد: «نمی‌دانم. فکر می‌کنم که از من می‌خواهد بیش‌تر بیاموزم.»

احمد گفت: «درست است! او می‌خواهد که تو درس بخوانی و برای این کار به قونیه بروی.»

دو دختر ساکت شدند. احمد از پیام کشیش پیر مبهوت شده بود.

کیمیا بعد از مدتی پرسید: «فقط همین؟»

احمد بار دیگر نامه را باز کرد: «نه، او نوشته است که خواهر آندریا^۱ در صومعه سنت پطرس به تو کمک خواهد کرد.»

قونیه، خواهر آندریا، صومعه سنت پطرس، این کلمات در سر کیمیا می‌چرخیدند: «اما من نمی‌خواهم به قونیه بروم!» نمی‌توانست زندگی دور از روستا را تجسم کند؛ شهر چگونه بود؟ آیا جنگلی برای پنهان شدن داشت؟ آیا در آنجا نه‌ری بود که بتواند تابستان‌ها گرمای تن را به آن بسپارد؟ چگونه می‌توانست پدر و مادرش را ترک کند؟ ناگهان مضطرب و بی‌نفس به احمد نگریست.

احمد پرسید: «نمی‌خواهی به قونیه بروی؟»

آهنگ صدایش کیمیا را تکان داد. او گنبدها و مناره‌هایی را که در رؤیایش دیده بود و مردی را با ردای نیلی‌رنگ به یاد آورد که دست او را گرفته بود و کیمیا در کنار او بیش از هر زمان دیگری سرور و تعلق را احساس کرده بود.

احمد آرام گفت: «نمی‌دانی؟ نمی‌دانی که در قونیه چه چیزی در انتظارت است؟ به مولانا مربوط می‌شود؛ از این موضوع اطمینان دارم.» دمی سکوت کرد. چهره‌اش نرم و ملایم شده بود: «نباید بترسی.» و با ملایمت افزود: «همه چیز همان طور که باید، اتفاق می‌افتد.»

کلمات احمد او را آرام می‌کردند. به عمق چشمان کیمیا نگریست، ترس او کاهش می‌یافت و جای خود را به آرامشی عمیق می‌داد که هر سه آنها را در بر گرفت. کیمیا فکر کرد شاید نباید هیچ تصمیمی بگیرد و با خود گفت: «زندگی مرا تا اینجا رسانده است و من فقط با آن همراه شده‌ام.»

احمد با لحنی جدی گفت: «کیمیا باید به والدینت بگویی.» مدتی سکوت کردند تا این که احمد از افکارش بیرون آمد: «بگذار حروفی را که تو نمی‌دانی نشانت دهم و بگویم چگونه کلمات را می‌سازند.»

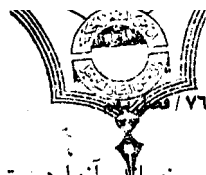
این بار آیسل هم خم شد تا علایم عجیبی را که احمد روی زمین رسم می‌کرد، ببیند. پس این گونه می‌نوشتند و کسی که نوشتن می‌دانست، می‌توانست حتی بعد از مرگش هم حرف بزند! آیسل به خواهرش که حروف را بعد از احمد تکرار می‌کرد نگاه کرد و آزرده‌گی همیشگی‌اش از کیمیا به اندوه تبدیل شد: «کیمیا، تو به قونیه نخواهی رفت!»

احمد به آیسل نگاه کرد که می‌گریست. احمد دست روی بازوی او گذاشت: «گاهی خدا می‌خواهد ما تصور کنیم که نمی‌خواهیم.» اما آیسل با خشم دست او را پس زد.

کیمیا به دست‌های خود خیره مانده بود. خدا چه چیزی می‌خواست؟ آیا می‌خواست که کیمیا به قونیه برود؟ تندبادی میان کاج‌های اطرافشان وزید.

احمد گفت: «بیایید دعا کنیم.» و خواند: «بسم الله الرحمن الرحیم؛ به نام خداوند بخشنده مهربان.»

دخترها این دعا را می‌شناختند، امام همین کلمات را در نماز جمعه



میر خواهد. آنها دست‌های خود را به سوی آسمان گشودند تا رحمت خدا را
دریافت کنند. ایل پسر ایل پسر در برابر او سجده کردند: «لا اله الا الله؛ هیچ خدایی نیست
مگر الله» صورتشان را با رحمتی که دستانشان را پر کرده بود، شستند. دعا که
تمام شد، احمد سبدها را خالی کرد و گفت: «باید بروی و به والدینت بگویی.»
آیسل عبوس به احمد نگاه کرد: «بابا اجازه نمی‌دهد که کیمیا به قونیه برود.»
در صدایش سرسختی و ترس با هم حضور داشت.
احمد گفت: «شاید حالا نه. خدا می‌داند که خیر ما در چیست؛ ما هیچ چیز
را به اختیار خود انجام نمی‌دهیم.»

فرخ با عصبانیت در اتاق راه می‌رفت، مشت‌هایش را گره کرده بود: «کیمیا به
قونیه نمی‌رود!»

همه برای شام دور هم جمع شده بودند، اما ساکت بودند. وقتی که خورشید
پشت کوه‌ها نشست و تاریکی آهسته در اتاق پیچید، اودوکیه سکوت را
شکست: «با امام صحبت کنیم، او دوست پدر بود و...»

فرخ سخن او را قطع کرد: «نه! من با هیچ کس حرف نمی‌زنم.» تمامی
وجودش فریاد می‌زد: «نه!»

اودوکیه آه کشید و به شوهرش نگاه کرد: «فرخ بنشین. مرا گیج می‌کنی.»
فرخ ایستاد و به همسرش نگریست. در ذهنش می‌سنجید که آیا نشستن آغاز
توافقی خطرناک بود، شاید هم نبود. میان پسر و همسرش نشست: «چه طور
می‌توانست چنین کاری بکند؟» گویی با خودش حرف می‌زد. کسی پاسخی به
او نداد: «این یک خیانت است.» این بار خطاب به همسرش صحبت می‌کرد.

اودوکیه با تکه‌ای نان باقی‌مانده لوبیا را از بشقابش پاک کرد، آن را روی بقیه
بشقاب‌ها گذاشت و به طبق ظرف‌ها اشاره کرد: «کیمیا، آیسل ظرف‌ها را بشوید

و بعد هم گاو را بدوشید. طاهر، برای بزها علوفه ببر.» صبر کرد تا بچه‌ها از اتاق بیرون رفتند. مخده‌ای را که بین او و شوهرش بود نرم کرد و گفت: «حالا می‌توانیم حرف بزنیم. فرخ! منظورت از خیانت چیست؟»

فرخ چای می‌نوشید و تنگ‌خلقی سرسختانه‌ای در چهره‌اش پیدا بود: «آخرین درخواست پدر!» با بیزاری نفس عمیقی کشید و خشمگین گفت: «او مرده است و دیگر نمی‌شود با او بحث کرد! یک نفر چه اندازه می‌تواند حيله‌گر باشد؟ و حالا که کیمیا فهمیده است، به آن فکر می‌کند.»

اودوکیه گفت: «ادامه نده! این موضوع را همه می‌دانند. از تابستان که پدر در این باره با تو صحبت کرده بود، ما هر دو در مورد آن فکر می‌کردیم. اکنون که این راز فاش شده است، شاید این طور بهتر باشد.»

فرخ دست در موهایش فروبرد: «بله، حالا دیگر همه می‌دانند! زن‌ها با مرده‌هایشان در این باره حرف می‌زنند و هر یک مطلبی در مورد رفتن کیمیا به قونیه می‌گویند؛ همه آنها احساس می‌کنند که اجازه نصیحت کردن دارند.» آه کشید؛ تحمل باری که در سینه‌اش احساس می‌کرد، دشوار بود.

اودوکیه دست بر بازوی او گذاشت: «کیمیا گفت که پدر کرسوستوم در نامه‌اش از راهبه‌ای مسیحی نام برده است که می‌تواند در قونیه از کیمیا نگهداری کند.» گویی فرخ حرف‌های او را نمی‌شنید. ناگهان صورتش را با دست‌هایش پوشاند و شانه‌هایش در اثر بغضی مهارنشده لرزید: «نمی‌توانم بگذارم برود؛ نمی‌توانم. او نور چشم من است...» ناله می‌کرد. همه پیکرش می‌لرزید، گویی به اسارت توفان در آمده بود.

اودوکیه حتی زمانی که باران محصول آنها را نابود کرده بود، شوهرش را این گونه ندیده بود، کمی منتظر شد. صدای الاغی از دوردست به گوش می‌رسید. گریه فرخ آرام‌تر می‌شد، دست از صورتش برداشت و درمانده به اودوکیه نگاه کرد. اشک هنوز از گونه‌هایش می‌ریخت. اودوکیه هم گریست. فرخ هنوز نمی‌دانست که

تصمیمش را پیشاپیش گرفته بود؛ کیمیا می‌رفت و در قونیه درس می‌خواند. اودوکیه بازوی شوهرش را نوازش کرد: «فرخ، می‌دانی که همیشه می‌تواند بازگردد.»

فرخ سر تکان داد. به قالی خیره شده بود: «اگر برود دیگر بر نمی‌گردد؛ کیمیا به اینجا تعلق ندارد.»

عاقبت فرخ آنچه را که هر دو از بازگو کردنش هراس داشتند، به زبان آورد، اتاق تاریک شده و فقط تابش سرخ اخگران در اجاق پیدا بود. اودوکیه به نرمی گفت: «ما همیشه این را می‌دانستیم، نمی‌دانستیم؟»

فرخ نمی‌توانست سخن بگوید و فقط سر تکان داد. هنوز صورتش از اشک، خیس بود. هر یک در افکار خود غوطه‌ور بودند که اودوکیه صدای در را شنید؛ آیسِل دسته‌ای ترکۀ خشک آورده بود: «هوای بیرون سرد است.» ترکه‌ها را کنار اجاق گذاشت و دست‌هایش را به هم مالید. خم شد و در اجاق دمید.

اودوکیه گفت: «به زودی زمستان از راه می‌رسد.» مثل همیشه با آغاز زمستان فکر آن مسافر غریبه به ذهنش راه یافت. حق با او بود؛ طفلی که آن زمان اودوکیه در شکم داشت، دختر بود و آنها نامش را کیمیا نهاده بودند. چه بر سر آن مسافر رفت؟ شعله‌های اجاق زبانه می‌کشید. اودوکیه به فرخ گفت: «کیمیا بهار می‌تواند برود؛ اکنون عجله‌ای نیست.»

فرخ پاسخ نداد.

خبر به سرعت در سراسر روستا پیچید. از شش ماه پیش که احمد به روستا آمده بود، هیچ اتفاق هیجان‌انگیزی روی نداده بود.

«پدر کریسوستوم روی یک کاغذ نوشته بود که کیمیا برای درس خواندن به

قونیه برود.» آیسل این را به بهترین دوستش موصلر^۱ گفته بود و او هم به مادرش و مادر خبر را به شوهرش رسانده بود.

اودوکیه هم این موضوع را با ماریا، دوست دوران کودکی اش که اکنون پنج فرزند داشت، در میان گذاشته بود. اودوکیه از ماریا پرسیده بود: «چه باید کنیم؟» دو زن کمی دورتر از چشمه رخت می‌شستند و بخاری که از آب چشمه برمی‌خاست، آنها را در بر گرفته بود. اودوکیه با خود واگویه می‌کرد: «می‌دانی که کیمیا راه‌های خودش را دارد، اما از زمانی که احمد به او درس می‌دهد، حتی یک بار هم گم نشده است. او درس خواندن را دوست دارد؛ حرفی نیست، اما فرخ هم خیلی پریشان است.»

ماریا نشست و دست‌هایش را با گفتارش پاک کرد: «پدر کریسوستوم مرد خردمندی بود؛ باید به او اعتماد کنید و به خدا توکل داشته باشید.» اودوکیه گیسویش را که از سربندش بیرون افتاده بود، کنار زد و رخت‌ها را با خشم جمع کرد. ماریا زن خوبی بود، اما هیچ یک از کودکانش را از خود دور نمی‌کرد.

در روستا، همه با رفتن کیمیا موافق نبودند، صفیه به اودوکیه گفته بود: «اگر کیمیا دختر من بود، اجازه نمی‌دادم برود...» صفیه که آش جوشانی را هم می‌زد و سینه‌اش را در دهان نوزادش فرومی‌کرد، با نومیدی گفت: «در پیری چه کنیم؟ همه ما وقتی پیر می‌شویم به کمک نیاز داریم.»

اوشا^۲ مادر صفیه در تأیید دخترش گفته بود: «بله، آخر او با درس خواندن به کجا خواهد رسید؟ هیچ مردی با او ازدواج نخواهد کرد. عقل زیادی برای زن مفید نیست.»

شوهر صفیه هم وارد بحث شده بود: «امام چه می گوید؟»
صفیه جواب داده بود: «او می گوید که حق با پدر کریسوستوم است. مردم
نباید حرف بزنند، بلکه فقط باید دعا کنند.»
- «خوب او باید بداند تا جایی که به شما زن ها مربوط می شود، سکوت
کردن از شما بر نمی آید.»
صفیه خندید و کودک را که هنوز گریه می کرد به دست شوهرش داد: «کیمیا
کودک عجیبی ست. فقط همین را می توانم بگویم. خوشحالم که فرزندان من مثل
بقیه بچه ها هستند.»

زمستان یکباره از راه رسیده بود؛ تا شب قبل روی تخت بام می‌نشستند و دور آتش چای می‌نوشتند، اما صبح آن روز لایه نازکی از برف، روستا و ماهورهای اطراف را پوشانده بود.

اودوکیه شکوه کرد: «هنوز پاییز است؛ چه بر سر لوبیاها و کدوها می‌آید؟»
فرخ هم نگران یخبندان بود: «باید بروم و به تاک‌ها سر بزنم. هنوز هرس کردن آنها را تمام نکرده‌ام.» و با خود غرولند کرد: «باید زودتر دست به کار می‌شدم؛ امسال خیلی دیر شروع کردیم.» یک‌نفس چایش را سر کشید و به سوی در شتافت: «طاهر، بیا! کلی کار داریم که باید انجام دهیم.»
اودوکیه بلند گفت: «بدون بالاپوش که نمی‌روی، می‌روی؟»

فرخ شانه بالا انداخت. وقتی که اودوکیه با بالاپوش نمدی به درگاه آمد، فرخ رفته بود. اودوکیه در آستانه در ایستاد و سایه فرخ و طاهر را نگاه کرد که در برف ناپدید می‌شدند. با خود زمزمه کرد: «فکر می‌کنند هنوز جوان است.» بالاپوش را به میخ روی دیوار آویخت، شالش را دور شانه‌های خود پیچید و به صدای بلند گفت: «خیلی سرد است.» گویی خودش هم سرد شدن هوا را باور نداشت. ناگهان به یاد سبزیجاتش افتاد: «آیسل! کیمیا! بیایید لوبیا و کدوها را پیش از آن که از بین بروند، بچینیم.»

کمی از نیمروز گذشته بود که فرخ و طاهر بازگشتند. اودوکیه سرزنش‌کنان گفت: «شما از دیشب چیزی نخورده‌اید.» فرخ کوفته و بی‌رمق به نظر می‌رسید. اودوکیه متوجه شد که بینی فرخ جمع شده است و چهره‌اش چنان بی‌رنگ می‌نمود که گویی خون در آن جاری نیست؛ پوستش بیش‌تر به رنگ استخوان می‌مانست. فرخ روی مخده‌ها افتاد و بر پیشانی‌اش دست کشید: «فکر کنم به موقع سراغ انگورها رفتیم.»

انگورها بخشی از منبع درآمدشان بود و نمی‌توانستند این محصول را از دست بدهند. هر سال آخر تابستان مردان جوان روستا سبدهای انگور را برای فروش به قونیه و لارنده می‌بردند. آنها از طلوع خورشید راه می‌افتادند، دهکده به دهکده می‌رفتند و جوانان و انگورهایشان را جمع می‌کردند و در هیاهوی غبارآلود قاطران و الاغ‌ها به هم می‌پیوستند. هر سال به همین منوال بود.

آیسل گفت: «طاهر چه چیزی برایم می‌آوری؟»

کیما گفت: «او برای من یک دستبند می‌خرد.»

اودوکیه گفت: «فراموش نکن باید یک چاقو بخری؛ چاقویمان شکسته است.

راستی اگر توانستی یک مشربۀ بزرگ و خوب هم بخر.»

طاهر به صدای بلند گفت: «بس است! شاید نتوانم انگورها را بفروشم.»

فرخ به شوخی گفت: «اگر انگورها را نفروختی، بهتر است که دیگر

برنگردی.» آنها می‌دانستند که احتمال نفروختن انگورها وجود ندارد. با این که

بیش‌تر مردم در شهر، میوه‌ها و سبزیجاتشان را خودشان می‌پروردند، اما مسافران

و تازه‌واردین بی‌شماری هم بودند که زمینی نداشتند. به علاوه انگور که فقط در

ماهورهای دهکده می‌روید، همیشه خواهان داشت.

اما انگور و فروش آن بسیار دور از اندیشه‌هایی بود که اودوکیه در سر

داشت. او به شوهرش نگاه می‌کرد و دلواپش بود؛ فرخ بر شکم روی مخده‌ها

خوابیده بود و می‌لرزید.

اودوکیه گفت: «تو مرد لجبازی هستی!» آهنگ صدایش نگران بود. از اتاق بیرون رفت و با رواندازی ضخیم و یک بادیه آتش بازگشت. شکوه‌کنان گفت: «نزدیک آتش بنشین!» روانداز را دور شانه‌های فرخ پیچید و بادیه آتش را به دستش داد: «بیا این را بخور. طاهر تو هم کمی بخور!» اودوکیه کنار فرخ نشست و بیش‌تر برای اطمینان خودش پرسید: «بیمار که نمی‌شوی؟»

فرخ بادیه خالی را به او برگرداند و چشم بست: «نگران نباش، حالم خوب است. فقط کمی خسته هستم.» چند دقیقه بعد خفته بود. صبح روز بعد فرخ که تب کرده بود، در بستر ماند. اودوکیه و آیسِل به نوبت کنار او می‌نشستند و بر پیشانی‌اش پارچه خیس می‌گذاشتند. اما شب که رسید، فرخ در خواب هذیان می‌گفت و کلماتی را به زبان می‌راند که اودوکیه از آنها سر در نمی‌آورد. صبح روز بعد اودوکیه تصمیم گرفت به سراغ سرنای^۱ پیر برود و از او کمک بخواهد.

سرنای پیر در حاشیه روستا زندگی می‌کرد و تنها بازمانده حمله سربازانی بود که سال‌ها پیش روستایش را نابود کرده بودند. آنها همه مردم روستای سرنا و هر چهار فرزند و شوهر او را از دم تیغ گذرانده بودند. روزی که سربازها به روستا رسیده بودند، او پیش از طلوع آفتاب برای چیدن گیاهان دارویی به تپه‌ها رفته بود. صدای فریاد را شنیده و دودی را که از دور برمی‌خاست دیده بود، اما در بازگشت فقط سکوتی رعب‌آور را بر مخروبه‌های سوزان و خونبار حاکم یافته بود. سرنا در روستای اودوکیه پناه گرفته بود که به دلیل دور بودن از معبر لشکریان و مهاجمان، سراسر آن سال در امان مانده بود. اهالی روستا به او

کلبه‌ای داده بودند، غذای خود را با او سهیم شده بودند تا توانسته بود خودش غذایش را مهیا کند و چند مرغ و ماکیان نگه دارد. سرنا بیش‌تر اوقات در کوهستان، گیاهان دارویی می‌چید و از آنها معجون‌های تلخ می‌ساخت که می‌گفت اکثر بیماری‌های روستاییان را با آنها درمان می‌کرد. او هرگز در مورد گذشته‌اش با کسی سخن نمی‌گفت، اهالی روستا احساس دویپهلویی نسبت به او داشتند. اوراد عجیبی که موقع تهیه معجون و ضماد می‌خواند، آنها را وحشت‌زده می‌کرد و فقط هنگامی که درمانده کمک بودند، به سراغش می‌رفتند. شنیده بودند که امام گفته بود اگر مردم فقط ایمان داشتند و دعا می‌کردند، هرگز به سراغ جادوگری پیر نمی‌رفتند تا از او شفا بخواهند.

امام می‌گفت: «فقط یک خدا برای پرستش و طلب کردن وجود دارد.» او از مردمی که برای رسیدن به خواسته‌هایشان به آداب و اعمال بت‌پرستانه قدیم باز می‌گشتند، خشمگین بود. اودوکیه از پدر کریسوستوم هم شنیده بود که احضار ارواح برای درمان بیماری‌ها و بارور کردن زن‌ها خرافه است.

پدر اغلب می‌گفت: «باورهای قدیمی و بت‌پرستانه، دری ست که شیطان می‌تواند از آن وارد شود.» سرنا به مسجد یا کلیسا نمی‌رفت. با این که او سال‌های سال در این روستا زندگی کرده بود، همیشه یک غریبه محسوب می‌شد. اما اودوکیه و اکثر دوستانش به رغم ترس‌هایشان، تصور می‌کردند که دریافت کمک بیش‌تر، مفید خواهد بود و اگر مطابق گفته امام و پدر روحانی، خدا مهربان و شفیع است، بی‌تردید اهمیتی نمی‌داد که بندگان از ارواح نیکخواه - حال هر که باشد - کمک بگیرند.

نم بارانی سرد موجب شد که اودوکیه گام‌هایش را تندتر کند و شالش را تنگ‌تر به خود بپیچد. هنگامی که در کلبه سرنا را باز کرد، او را دید که خم شده بود و

دانه‌هایی را در هاون می‌کوبید. اطرافش پر از ظروف و کوزه‌های مختلف بود. روی اجاق معجونی تیره و غلیظ می‌جوشید و هوا را از بویی تند آکنده بود. سرنا بی‌که رو برگرداند و به اودوکیه نگاه کند، گفت: «بگذار این را تمام کنم.» او گفتانی نیمه‌قهوه‌ای، نیمه‌خاکستری به تن داشت که لبه‌هایش ریش‌ریش شده بود. از زیر سربندش طره‌های خاکستری مجعد و کرک‌شده مویش پیدا بود. اودوکیه روی چهارپایه‌ای کوتاه به انتظار نشست. نمی‌توانست مانع هراسی شود که به دلش راه یافته بود، اما با خود گفت: «سرنا زن بدی نیست، گاهی کمک می‌کند.» سرنا هاون را کنار گذاشت و گفت: «بیا!» دست‌هایش را با پارچه‌ای پاک کرد و به سوی اودوکیه بازگشت: «اودوکیه! تو هستی؟! حال خانواده‌ات چه طور است؟ دختران و پسر زیبایت؟ امیدوارم که مشکلی نداشته باشند.» سرنا خوشرویی غیر منتظره‌ای داشت.

اودوکیه گفت: «نه خدا را شکر، حال همگی خوب است.»

سرنا جلوتر آمد: «پس مشکل، تغییر سن زنان است؟»

اودوکیه دوباره گفت: «نه، نه، فرخ. نگران او هستم.»

سرنا چشم‌هایش را تنگ کرد: «موضوع چیست؟ عاشق شده است؟»

اودوکیه گفت: «نه، نه. دو روز قبل بدون بالاپوش به تاکستان رفت. سراسر

شب را آنجا کار کرد و الان تب دارد و هذیان می‌گوید و...» جمله‌اش را تمام

نکرد، بلکه دستانش را به هم فشرد.

سرنا زیر لب گفت: «پس سرما خورده است.» نگاهی سختگیرانه به اودوکیه

انداخت: «همه چیز را به من نمی‌گویی! او نگران چیزیست، نه؟»

— «بله. تا که‌ها هرس نشده بودند و سرما خیلی زود...»

سرنا با حرکت دستش کلام اودوکیه را برید: «نه، این نیست. منظورم این است

که نگران چیزی در خانواده است، نیست؟» با چشمان نیمه‌باز منتظر پاسخ او شد.

اودوکیه بیش‌تر و بیش‌تر احساس پریشانی می‌کرد؛ شاید حق با پدر

کریسوستوم و امام بود. شاید سرنا جادوگر پیری بود که با شیطان سر و کار داشت و نباید به او اعتماد می‌کرد، با خود گفت: «نباید به اینجا می‌آمدم.» سرنا گفت: «بین اودوکیه! اگر می‌خواهی کمکت کنم، باید همه ماجرا را برای من تعریف کنی. فایده‌ای ندارد که نیمی از آن را بگویی.» اودوکیه احساس می‌کرد مانند طفلی ست که مادرش او را توبیخ می‌کند: «بسیار خوب، فرخ نگران کیمیاست.» دمی مکث کرد و بعد افزود: «اما این ربطی به سرماخوردگی او ندارد.»

سرنا موافقت کرد: «شاید، شاید. اما به بهبودی‌اش خیلی ربط دارد.» اودوکیه عقب نشست و پذیرفت که سخنان سرنا حقیقت داشت. از زمانی که آنها تصمیم گرفته بودند کیمیا را برای تحصیل به قونیه بفرستند، فرخ دیگر مثل گذشته صبح زود از خواب برنمی‌خاست؛ راه رفتنش چالاکی سابق را نداشت و خیلی زود از کوره درمی‌رفت؛ به ویژه هنگامی که کیمیا از درس‌هایش با احمد سخن می‌گفت. یک شب، ناگهان منفجر شده بود: «همه اینها مزخرف است. آیا درس به تو کمک می‌کند غذا پیزی یا شیر بزها را بدوشی؟» آنگاه در شب ناپدید شده بود و پس از مدتی به خانه بازگشته بود.

سرنا گفت: «شنیده‌ام که کیمیا به زودی به قونیه می‌رود. می‌دانی این خیلی خوب است، اما فرخ باید رفتن او را از صمیم قلب بپذیرد.» نگاهی نافذ به اودوکیه انداخت: «در غیر این صورت، این موضوع او را می‌کشد.» اودوکیه به خود لرزید. سخنان سرنا مانند لبه تیغ، سرد و تیز بود و مستقیم به سوی قلب نگرانی اودوکیه در مورد فرخ و کیمیا نشانه رفته بود.

سرنا با تندی کوزه‌ای از تاقچه برداشت و مایعی قهوه‌ای را در خمچه‌ای ریخت و به اودوکیه داد. خیلی عادی گفت: «هر روز دو بار از این معجون به او بده؛ کمکش خواهد کرد.» لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد: «اما باید کیمیا را رها کند؛ می‌فهمی؟ عشق، به نگه داشتن کسانی که دوستشان داری، ربطی

ندارد.» لب‌هایش را به هم چسبانده بود و به دوردست‌ها خیره شده بود.

اودوکیه ایستاد. سخنی برای گفتن پیدا نمی‌کرد.

سرنا ادامه داد: «عشق، پیوند میان آدم‌هاست و موجب شکفتن آنها می‌شود. اما برای آن که شکفتن کامل شود، باید این پیوند را برای همیشه گسست.»
چهره‌اش حالتی سنگدلانه و درنده‌خو گرفته بود: «عشق وظیفه دارد که ما را فراتر از قلمروی جدایی ببرد و ربطی به شادی این دنیا ندارد.» با اطمینانی سرشار از نیرویی بیم‌زا حرف می‌زد. اکنون اودوکیه فقط می‌خواست از آنجا دور شود. سیب و عسلی را که برای سرنا آورده بود روی تاقچه گذاشت: «متشکرم.»
و در حالی که در را باز می‌کرد، گفت: «خدا به همه ما کمک کند.»

سرنا گوش نمی‌داد.

هوای تازه بیرون بعد از فضای تلخ و سنگین کلبه سرنا، تسکین بخش بود. خمچه را محکم در دست گرفت و به سوی خانه راه افتاد. حرف‌های سرنا در مورد عشق و پیوندی که باید گسسته شود، آشفته‌اش می‌کرد. سریع‌تر قدم برداشت؛ سعی می‌کرد سخنان سرنا را از ذهنش بزداید. سرنا گفته بود که بی‌شک معجون مفید واقع می‌شود. ترجیح می‌داد بقیه گفته‌هایش را فراموش کند.

کیمیا روی بستر فرخ خم شد و به ملایمت گفت: «بابا، بیا چای بنوش!»
 اتاق تاریک بود، پنجره را با پارچه‌ای پوشانده بودند. هوای اتاق، بوی
 بیماری می‌داد. فرخ رواندازی ضخیم و چند بالش زیر سرش داشت. به نظر
 خفته می‌رسید، اما کیمیا چند دقیقه قبل صدای سرفه او را شنیده و گفته بود:
 «بگذار کمکت کنم.» و پیاله چای را نزدیک لب‌های فرخ گرفته بود.

فرخ لحظه‌ای چشم گشود، اما کیمیا را نشناخت. سپس صورتش روشن
 گرفت و زمزمه کرد: «کیمیا تو هستی، هنوز نرفته‌ای؟» پیاله چای را کنار زد،
 شگفت‌زده و آرام به نظر می‌رسید.

کیمیا محکم گفت: «پیش از آن که حالت خوب شود، هیچ جا نمی‌روم.»

فرخ دوباره سرفه کرد: «می‌دانی که مانع رفتنت نمی‌شوم؟»

– «می‌دانم بابا، اما اول باید حالت خوب شود.»

فرخ سرش را کمی بالا گرفت: «رفتنت قلب مرا می‌شکند.» و اشک در
 چشمانش نشست.

کیمیا بیمناک برخاست: «بابا اگر قلب تو بشکند، من هم دلشکسته می‌شوم و
 در آن صورت نمی‌روم، اما...» سعی کرد کلمات درست را بیابد: «اما نباید
 بگذاریم که قلبمان بشکند.» و پرشور گفت: «جایز نیست.»

فرخ خود را روی بالش‌ها انداخت و زمزمه کرد: «کیمیا» اشک بر گونه‌هایش

می‌غلطید: «کیمیا، چرا؟ چرا؟»

کیمیا خم شد و دوباره پیاله چای را بر لبان فرخ گذاشت: «بابا نباید گریه کنی. با این دستمال اشک‌هایت را پاک کن. من هم غمگینم، اما نباید بگذاریم که قلبمان بشکند، حتی اگر سخت باشد، جایز نیست!»

فرخ دست دخترش را گرفت و به او نگاه کرد. کیمیا بسیار زیبا و متین بود؛ نیرویی آرام و شفابخش از او برمی‌خاست و برای لحظه‌ای فرخ احساس کرد که کیمیا بزرگ‌تر از اوست. فرخ دوباره چشم بست و آخرین کلمات او را تکرار کرد: «جایز نیست، بله. جایز نیست. حق با توست کیمیا، اما این دردی جانکاه است.» خاطرات گذشته به یادش آمد: بوران زمستان که به روزهای طلایی تابستان تبدیل می‌شد؛ پدر اودوکیه که به او لبخند می‌زد؛ نور شمع روی صورت پسر نوزاده‌شان. زیر لب گفت: «زندگی... زندگی...» خنکای دستی که روی پیشانی‌اش بود تأیید می‌کرد که زندگی از طیف‌های گوناگونی تشکیل شده است و باید همه را از سر گذراند. آن دست، روی پیشانی فرخ ماند. صدای گام‌هایی را شنید که از اتاق خارج می‌شد؛ و بعد همه چیز در سکوت فرورفت. در آن سکوت احساس کرد می‌تواند رفتن کیمیا را هر چند دردناک تاب آورد. حس سعادتی که ماه‌ها نچشیده بود، او را در بر گرفت و در آرامش عمیقی آسود که نه شادی بود و نه حزن؛ که به مرهمی بر زخمش می‌مانست.

پس از چند روز تب فرخ فرو نشست و سرفه‌هایش قطع شد. یک هفته بعد که از خانه بیرون آمد، هنوز پاهایش قوت نداشت. نحیف شده بود، اما چشمانش می‌درخشید و مانند گذشته محکم و مصمم قدم برمی‌داشت. اودوکیه با خود اندیشید که کمک خواستن از سرنا کار بدی هم نبود.

دیگر از رفتن کیمیا به قونه حرفی در میان نبود تا این که یک روز صبح اودوکیه فرخ را دید که سم‌های الاغش را واری می‌کرد. پیش از آن که اودوکیه چیزی بپرسد فرخ گفت: «می‌خواهم مطمئن شوم که می‌تواند دوباره به قونه سفر کند.»

اودوکیه سردرگم به شوهرش خیره شد. فرخ گفت: «برای سفر کیمیا.»
- «منظورت این است که به زودی می‌رود؟»

فرخ روی سم الاغ خم شد. از نگاه به چشمان اودوکیه اجتناب می‌کرد: «چرا بیش‌تر منتظر شویم؟ وقتی تصمیمی گرفته می‌شود، بهتر است هر چه زودتر به آن عمل کرد.»

الاغ ناشکیبا لگد زد، فرخ آن را رها کرد تا به سوی توده‌های خار برود. رو به همسرش کرد: «با او می‌روم که مطمئن شوم در جای خوبی خواهد بود.»
هشدار سرنا هنوز در گوش اودوکیه طنین داشت: «فرخ باید رفتن کیمیا را بپذیرد، در غیر این صورت این موضوع او را می‌کشد.» اکنون فرخ پذیرفته بود؛ روی پاهایش ایستاده بود و کیمیا می‌رفت. اودوکیه فکر کرد: «همیشه باید بهایی پرداخت.» سخن دیگری نمانده بود.

شب بعد از پختن غذا به کلیسا رفت. همه جا تاریک بود، اما شمعی کوچک روی محراب باکره مقدس روشن بود. اودوکیه نمی‌دانست چه کسی شمعی در آنجا روشن کرده است، زیرا آن روزها عده کمی به کلیسا می‌رفتند. در برابر باکره مقدس زانو زد: «لطفاً به من نیرو ببخش!» وقتی که ایستاد می‌توانست قسم بخورد نقش روی محراب به او لبخند می‌زد.

یک روز پاییزی فرخ و کیمیا بعد از طلوع آفتاب، خانه را ترک کردند. کیمیا در احاطه بقچه‌های غذا و لباس که اودوکیه شب قبل آماده کرده بود، روی الاغ نشست. اودوکیه در آستانه در ایستاده بود و اشک از گونه‌هایش می‌ریخت. ناگهان برگشت: «کیمیا صبر کن! می‌خواهم چیزی به تو بدهم.» به خانه رفت و چند لحظه بعد یک قطعه چوب کنده‌کاری شده در دست داشت. آن را به کیمیا داد: «امیدوارم مادر مقدس تو را حمایت کند.» روی یک زمینه طلایی، تصویری

از باکره مقدس و فرزندش نقاشی شده بود. در دو سوی مریم مقدس، دو فرشته ایستاده بودند. دو تخته کوچک مانند دو لنگه در آن تمثال را می پوشاند. نگاه باکره مقدس و اودوکیه اقتدار و ملایمتی همسان داشتند؛ فقط باکره مقدس نمی گریست و اودوکیه اشک می ریخت. کیمیا گفت: «همه چیز درست می شود.» و اودوکیه می دانست منظور او این است که جای نگرانی نیست. اودوکیه سر تکان داد تا نشان دهد که فهمیده است. به فرخ نگاه کرد و نهیب زد: «منتظر چه هستی؟ برو!» فرخ در حالی که افسار الاغ را در دست گرفته بود، به راه افتاد. کیمیا برای آخرین بار به پشت سرش نگاه کرد. اودوکیه خشمگین به نظر نمی رسید و فقط اشک از چهره می سترد.

کیمیا از سفر، صدای سنگ ها زیر سم الاغ، پریدن ناگهانی یک پرنده، منظره هایی که در دیده اش می نشستند، رشته کوه های متوالی و نور متغیر روز را به یاد داشت که از لا به لای درختان می تابید. نخستین شب ها را در خانه اهالی دهکده های سر راه گذراندند. در یک روستا زنی نوزادی را در آغوش کیمیا گذاشت. کیمیا یک لحظه به صورت کوچک طفل نگاه کرد و از خود پرسید: «آیا نوزادان خواب ستاره ها و فرشته ها را می بینند یا فقط به سینه مادرشان می اندیشند؟» فردای آن روز جاده پهن تر شد؛ کوه ها را پشت سر گذاشتند و وارد جاده ای هموار شدند که بوته ها و سنگ ها، جای خود را به مزارع کشاورزی و باغستان های میوه می داد. در اینجا ستوران دیگری هم بودند که در کنار آنها راه می رفتند و اسب و قاطرهایی که گاری ها را می کشیدند. عده ای هم پیاده راه می پیمودند. به زودی در کناره جاده خانه هایی

چوبی نمایان شد.

عصر بود که نمای گنبدها، قبه‌ها و مناره‌ها از دور پدیدار شد. کیمیا به سختی می‌توانست آنچه را می‌دید، باور کند: «بابا نگاه کن! رسیدیم.» همان منظر آشنایی که در رؤیایش دیده بود؛ و همان سروری که در خواب احساس کرده بود. اکنون قلبش در تلاطم بود. آرام به خود گفت: «اینجا خانه من است. عجیب است! اما حقیقت دارد.»

در طول جاده باغستان‌ها به بوستان‌های پهناور تبدیل می‌شدند. به زودی به ارگ شهر رسیدند که میدانی بزرگ در میان آن قرار داشت. میدان جا به جا پر از چادرهایی به انواع رنگ‌های قهوه‌ای بود. زنان و مردان و کودکان در اطراف چادرها در رفت و آمد بودند. در فضای باز میان چادرها مردان جوان در مسافت‌های کوتاه، مسابقه سوارکاری می‌دادند.

صدها نفر از دروازه‌ای سنگی منقش که برجی بلند در کنارش بود، می‌گذشتند و وارد شهر می‌شدند. هیاهوی شهر غیر قابل تحمل بود و غبار رفت و آمد هوا را تار کرده بود. کیمیا در آن جمعیت پسری را دید که از خودش چندان بزرگ‌تر نبود و شیرینی‌های چهارگوش کنجدی می‌فروخت.

یک سال از آخرین سفر فرخ به قونیه می‌گذشت، اما شهر زیاد تغییر نکرده بود. بازار غربی شهر، بزرگ‌تر شده بود؛ اما کوچه‌های تنگ، ردیف دکان‌ها و فروشندگانی که روی پله‌ها ایستاده بودند تا مشتری‌ها را به داخل ببرند کمابیش همانند گذشته بود. از میان سوق‌ها گذشتند. در یکی از آنها بوی چرم به مشام می‌رسید و در هر سوی آن نعلین و کیف‌های چرمی با اندازه‌ها و رنگ‌های مختلف به چشم می‌خورد. در کوچه‌ای دیگر صدای کوبیدن چکش زرگران و نقره‌کاران شنیده می‌شد. در گذر از بازار جواهرفروشان تالابوی جواهرات و سنگ‌های قیمتی چشم‌های کیمیا را خیره نگه داشت، اما باز هم فرخ توقف نکرد. به کوچه‌ای رفتند که انواع طاقه‌های مختلف با رنگ‌های متنوع

می‌فروختند. در نهایت به میدانی کوچک رسیدند که حوضی در میان آن قرار داشت. در دکان‌های اطراف میدان، کیسه‌هایی انباشته از گردهای زرد، سبز، سرخ و قطعه‌های بزرگ گوشت آویخته بر چنگک‌های فلزی می‌فروختند.

فرخ به سوی یکی از دکان‌ها رفت و گفت: «بیا ببینیم هاکان^۱ اینجاست یا نه.» هاکان در میان کیسه‌های پر از غله روی پله نشسته بود. موهایش را مانند بیش‌تر مردم قونیه در دو طرف بافته بود و عرقچین سرخی روی سرش داشت. با دیدن فرخ، دوست قدیمی‌اش، لبخند زد: «چه عجب! چه شده است که با این طفل به اینجا آمده‌ای؟»

فرخ کیمیا را با افتخار به او معرفی کرد: «کیمیا دخترم است.» هر سه نشستند و در طول نوشیدن چای احوال خانواده یکدیگر را جویا شدند؛ از وضعیت آب و هوا و آخرین جنگ‌های منطقه گفت و گو کردند. مغول‌ها به آن ناحیه نزدیک‌تر می‌شدند و مردم را هراس گرفته بود.

هاکان گفت: «هر روز صدها پناهنده به شهر می‌آیند، حتماً چادرهایشان را بیرون از شهر دیده‌ای. می‌گویند مغول‌ها همه شهرها را به آتش می‌کشند و هزاران نفر را کشته‌اند.» هاکان با لبخندی خسته به فرخ نگریست: «روزگار دشواری‌ست! حالا بگو چه چیزی تو و دختری را به اینجا آورده است؟»

فرخ جرعه‌ای از چایش نوشید و گلوش را صاف کرد؛ هاکان منتظر پاسخ او بود. فرخ سرانجام لب گشود: «کیمیا را به صومعه سنت پطرس می‌برم. می‌دانی کجاست؟»

هاکان از شنیدن این خبر متعجب شد، اما چیزی نگفت. او می‌دانست که راهبه‌های صومعه‌ای در آن حوالی به کودکان درس می‌دادند: «از اسمش مطمئن نیستم.»

آنها شب را با هاکان و خانواده‌اش گذراندند. صبح روز بعد الاغ را در خانه

آنها گذاشتند و به جست و جوی صومعه برآمدند. در راه به فرخ گفتند که صومعه مورد نظر هاکان همان صومعه سنت پطرس بود. آنها به در چوبی بزرگ و کنده کاری شده ای رسیدند که دستگیره های مسی اش می درخشید. فرخ درنگ کرد؛ آیا واقعاً باید دخترش را به آنجا می سپرد؟ به کیمیا که کنارش ایستاده بود، نگاه کرد. بسیار آرام بود، اما او هم مردد به نظر می رسید. فرخ با بی میلی کوبه در را کوبید. دریچه ای چوبی میان در باز شد و چهره عبوس زنی پدیدار شد.

زن پرسید: «چه می خواهید؟»

«می خواهم با خواهر آندریا صحبت کنم.» نام خواهر آندریا روی لب های فرخ ناآشنا و ناهماهنگ می نمود.

زن گفت: «خواهر آندریا دیگر اینجا نیست. به قسطنطنیه بازگشته است.

چه می خواهید؟»

فرخ آرام گرفت. اگر خواهر آندریا آنجا نبود، کیمیا نمی توانست در آن صومعه بماند. می توانست؟ زن همچنان منتظر پاسخ بود. فرخ گفت: «چیزی نمی خواهیم.» برگشت و هنگامی که دست کیمیا را گرفت صدای به هم خوردن دریچه را شنید. مدتی راه رفتند. فرخ سردرگم شده بود؛ چه باید می کرد؟ آیا باید به صومعه بازمی گشت؟ اما تصور صحبت دوباره با آن زن عبوس، او را پس کشید. به میدان کوچکی رسیدند که چنارها بر آن سایه گسترده بودند. از تاقچه ای درون دیوار صدای خوشایند فواره ای به آنها خوشامد می گفت. فرخ بر لبه تاقچه نشست و دست در آب فرو برد، خنک و گوارا بود. به کیمیا نگریست که با آب بازی می کرد و می کوشید قطره هایی را که در نور می درخشیدند، در دست بگیرد. او زیر لب برای خود ترانه می خواند؛ گویی سفر به قونیه، جست و جوی صومعه و خواهر آندریا ربطی به او نداشت. فرخ از خود پرسید: «آیا اشتباه کرده بود؟ آیا باید به روستا بازمی گشتند و موضوع درس خواندن کیمیا را فراموش می کردند؟»

همه ای در گوشه میدان افکارش را بر هم زد. جمعی از مردم وارد میدان

می‌شدند و مردی سوار بر قاطر را در بر گرفته بودند. مرد، ردایی نیلی‌رنگ به تن داشت و دستاری خاکستری بر سر گذاشته بود. با این که چشمانش تیز و هشیار به نظر می‌رسید، اما از وجودش مهربانی و گرمی ساطع بود. فرخ با خود فکر کرد: «هیچ چیز از چشمان این مرد، دور نمی‌ماند.» متوجه شد همه مردم با احترام وافر به او می‌نگریستند. عده‌ای از کوچه‌های اطراف به سمت او می‌دویدند؛ برخی دست می‌زدند و کودکان فریاد می‌کشیدند: «مولانا! مولانا!» ناگهان نگاه فرخ به کیمیا افتاد که رنگ‌پریده و بی‌حرکت جلوی فواره ایستاده بود و به آن مرد چشم دوخته بود.

فرخ هرگز اتفاقات بعدی را فراموش نکرد؛ مرد به سوی فواره آمد و در مقابل فرخ و دخترش از قاطر پایین آمد. چشم‌های سبز - آبی و پرنورش به چشمان فرخ افتاد. به کیمیا اشاره کرد: «آیا دختر دوست؟» بیش‌تر مثل آن بود که او را می‌شناخت تا این که سؤالی می‌پرسید.

فرخ گفت: «بله. دختر من است و نامش کیمیاست.»

- «آیا دنبال جایی برای او می‌گردی که درس بخواند؟»

نفس فرخ بند آمد؛ این مرد از کجا می‌دانست؟! قادر نبود سخن بگوید.

مرد پرسید: «آیا اجازه می‌دهی با خانواده من زندگی کند؟» طوری پرسید که گویی پیشنهادش بسیار عادی بود: «دو پسر من خوشحال می‌شوند که خواهری داشته باشند و همسر هم از داشتن دختری مانند فرزند تو شاد می‌شود.»

نیرویی که از مرد ساطع می‌شد، انگار همه‌گیر بود. فرخ احساس کرد ترس‌ها، تردیدها و دردش زایل می‌شود و جریانی گرم او را در بر می‌گیرد. مرد ادامه داد: «این طفل، گوهری گران‌بهاست و عشق تو به او هم.» اکنون نگاهی به عمق چشم‌های فرخ نفوذ کرده بود: «عشق تو هم، چون گوهری درخشان است.»

فرخ هرگز تا آن لحظه این چنین تحت تأثیر قرار نگرفته بود. می‌خواست در برابر آن مرد زانو زند، اما فقط ایستاده مانده بود و بی‌هوده می‌کوشید مانع

اشک‌هایش شود که بر گونه‌اش می‌چکید. در برابرش، قامت سایه روشن مولانا محو و کدر شد. جمعیت گرد آنها در سکوت فرورفته بود.

مولانا دست بر قلب فرخ نهاد: «با پذیرفتن تقدیر دخترت، برکت و رحمت خدا را نصیب خود و خانواده‌ات کردی.» دستش را برداشت و رو به کیمیا کرد: «دوست داری با ما زندگی کنی؟»

کیمیا به نظر متعجب نمی‌آمد و در نهایت شگفتی فرخ از مولانا پرسید: «هنگامی که با هم قدم می‌زدیم، مرا به خانه خود می‌بردید؟»

مولانا با لبخند سر تکان داد: «بله، ما تا کنون راهی طولانی را با هم پیموده‌ایم.» سپس خطاب به فرخ گفت: «با من بیا. تا روزی که بخواهی می‌توانی در خانه من بمانی و بعد به روستای خود بازگردی.»

و سپس گویی موضوع حل شده بود، بر مرکب خود نشست و با خود زمزمه کرد: «کیمیا در اینجا شاد خواهد بود.»

هنگامی که فرخ به جمع مردم پیوست، شنید که یکی از آنها گفت: «شکوه از آن خدا باد.» به طرز عجیبی احساس سبکی و سرور می‌کرد. او هم همراه جمعیت تکرار کرد: «شکوه از آن خدا باد.» کیمیا کنارش می‌خندید.

کیمیا در آستانه در ایستاده بود و فرخ و الاغ فرتوتش را نگاه می‌کرد که دور می‌شدند. صبحی دلگیر، غرق در نم بارانی ریز بود که همه چیز را به تصویری محو و مکدر تبدیل می‌کرد.

دو روز اخیر به سرعت سپری شده بود. کراخاتون همسر مولانا در نخستین شب ورود آنها غذای مخصوصی از گوشت بره و سیزیجات مهیا کرده بود. نوزادی در گهواره‌ای گوشه اتاق خوابیده بود.

مولانا گفته بود: «امیر عالم، کوچک‌ترین پسر است.» سپس مردی جوان وارد شده بود که سلطان ولد نام داشت و بزرگ‌ترین فرزند مولانا بود. او گفته بود: «علاءالدین با دوستانش حسن و اکبر است. دیرتر می‌آید.»

کیمیا نمی‌دانست علاءالدین کیست. خیلی مبهم به یاد می‌آورد که مولانا آه کشیده و زیر لب گفته بود: «دوستانی بهتر از اکبر و حسن وجود دارند.» سپس حکایتی نقل کرده بود، اما کیمیا خوابش برده و صبح روز بعد خود را در اتفاقی کوچک، میان انبوهی از نازبالش یافته و رویش را توده‌ای پشم گوسفند پوشانده بود. حکایت را به یاد نداشت. جایی نوزادی گریه می‌کرد. در پی صدا به مطبخ رفته بود، کراخاتون کنار اجاق نشسته و امیر عالم را در آغوشش تکان می‌داد.

کراخاتون به او خوشامد گفته بود: «امیر عالم شش ماهه است، اما خواهی دید که نسبت به سنش بسیار باهوش است.» نوزاد به او لبخند زده و موجب شده بود که

کیمیا در خانه تازه‌اش کم‌تر احساس بیگانگی کند.

آن روز کیمیا و فرخ به بازار رفته و شالی پشمی برای اودوکیه خریده بودند. با دوستان بیش‌تری دیدار کرده و چای نوشیده بودند. شهر و کار و بارش برای کیمیا توان‌فرسا بود. عمارات و خانه‌ها بسیار بزرگ و مملو از جمعیت به نظر می‌رسیدند. همان شب در خانه مولانا هنگامی که همه دور آتش نشسته بودند، فرخ گفته بود که روز بعد آنجا را ترک می‌کند و اکنون سایه روشن قامتش در مه پاییزی محو می‌شد. کیمیا می‌خواست فریاد بزند: «بابا! نرو!» اما با بغضی که در گلو داشت نمی‌توانست حرف بزند. احساس می‌کرد که کاملاً از دست رفته است. به دو برگ قهوه‌ای‌رنگ زیر پایش که از باران شب قبل خیس شده بودند، نگاه می‌کرد. صدایی شنید که او را صدا می‌زد. برگشت و کراخاتون را دید که با چهره‌ای اطمینان‌بخش امیرعالم را در آغوش گرفته بود.

دست کیمیا را گرفت و اتاق به اتاق خانه را نشانش داد: «اینجا را دوست خواهی داشت.»

بار گرانی که بر قلب کیمیا بود، سبک می‌شد. کراخاتون اتاقی مشرف به حیاطی کوچک را نشانش داد: «تو می‌توانی در این اتاق بخوابی.» کیمیا نمی‌دانست که خانه‌ها می‌توانند چندین اتاق داشته باشند. از کنار یک در بسته گذشتند و کراخاتون صدایش را پایین آورد: «اینجا اتاق کار مولانا است.»

کیمیا نرسید کار مولانا چیست، اما کراخاتون توضیح داد: «او هر روز صبح و گاهی بعد از ظهرها در مدرسه اصلی شهر درس می‌دهد. سپس مردم می‌آیند و از او در مورد مشکلات خانوادگی یا کاری خود راهنمایی می‌خواهند.» هنگامی که وارد مطبخ می‌شدند، یکباره صدای کراخاتون خسته شد: «مولانا وقت کمی برای خودش داد.» کیمیا متعجب بود مولانا با این همه مشغله چگونه می‌توانست به او درس بدهد. بازگشت به مطبخ و ایستادن در مقابل اجاق بزرگ با دیگ‌های سیاهی که روی قلاب آویخته بودند، خاطرش را آسایش می‌بخشید. به اطراف نگاهی

انداخت؛ در گوشه‌ای ظروف سفالی روی هم چیده شده بودند و مخده‌های سوزن‌دوزی شده، در درگاه پنجره قرار داشتند. همان موقع پسری حدود سیزده سال با موهایی قهوه‌ای و چشمانی تیره وارد مطبخ شد. آب خواست و با کنجکاو عاری از حجب به کیمیا خیره شد.

کراخاتون گفت: «این علاءالدین است. علاءالدین، کیمیا قرار است با ما زندگی کند.»

علاءالدین پسر میانی مولانا بود. کیمیا می‌خواست بداند چه چیزی او را چنان مشغول نگه داشته است که به ندرت در خانه دیده می‌شود. علاءالدین دهان باز کرد تا حرفی بزند، اما تغییر عقیده داد و ساکت شد. سپس بیرون دوید. کراخاتون گفت: «نباید به علاءالدین زیاد توجه کنی. او دمدمی‌ست. اما نیت بدی ندارد.»

بعد سلطان ولد آمد. کیمیا شب قبل از خستگی زیاد به او توجه نکرده بود. سلطان ولد هفده ساله و شبیه برادرش بود، اما فکورتر به نظر می‌رسید. پوستی روشن داشت و با این که کراخاتون نامادرش بود، اما همانند او حرکات و رفتاری آرام داشت. همچون کراخاتون موها و چشمانی تیره نداشت، چشم‌هایش به چشمان پدرش می‌مانست: سبز - آبی و نافذ. حضورش مانند حضور کراخاتون آرامش‌بخش بود. چند روز بعد کراخاتون برای کیمیا تعریف کرد: «هنگامی که سلطان ولد پنج سال داشت، مولانا او را به مدرسه فرستاده بود. مجمع مدرسین و فقهای مدرسه از او سؤالات مختلفی پرسیده بودند. خرد نهفته در پاسخ‌های سلطان ولد، همه را تحت تأثیر قرار داده بود و او از آن زمان در بیش‌تر سخنرانی‌های پدرش شرکت می‌کند.»

با گذشت ایام، خاطره روستا مانند تصویر رؤیایی که در سایه واقعیت زدوده

می‌شود، رنگ می‌باخت. قونیه شهری شلوغ و غنی بود؛ با مردمی که از هر گوشهٔ دنیا در جست و جوی ثروت، دانش و گاهی معرفت به آنجا می‌آمدند و کیمیا به تدریج جنب و جوش آن را خوشایند می‌یافت. بسیاری از پناهنده‌ها نخست در میدان بزرگ شهر اسکان می‌یافتند. میدان، محیط سرسبزی بود که ارگ شهر آن را در میان می‌گرفت. مردان جوان در آنجا اسب سواری و چوگان‌بازی می‌کردند و بعدها به عنوان سنگ‌تراش، نجار و خشت‌مال وارد شهر می‌شدند و با حضور خود، شهر را آب و رنگ تازه‌ای می‌بخشیدند. در راه بازار نزدیک خانهٔ مولانا، کیمیا مردهایی را می‌دید که دروازهٔ مدرسه‌ای جدید را با کنده‌کاری‌ها و کاشی‌های فیروزه‌ای تزیین کرده و نقش‌های هندسی می‌آفریدند. در مجاورت قصر سلطان هم دیوارهای مسجدی بزرگ و وسیع هر روز بالاتر می‌رفت.

کیمیا از بازار با وفور انواع میوه و سبزیجاتش، رفت و آمد مردم با عبا‌های عربی، کفتان‌های رنگارنگ و گاهی ژنده لذت می‌برد. یک روز پیرمردی را با لباسی عجیب دید که آستین‌های پف‌کرده و شلوار مخملی براق به تن داشت؛ بازرگانی ونیزی بود که می‌گفتند کشتی‌اش در بندر آنالیه اقامتگاه زمستانی سلطان، لنگر انداخته بود. دالان‌های بازار آکنده از بوی تند رنگ، دود و ادویه، به زودی رازآمیزی‌اش را برای کیمیا از دست داد، اما همچنان شگفت‌انگیز می‌نمود. راه رفتن در میان کوچه‌های تنگ که صدای بازرگانان و پسرپچه‌های چای‌فروش در آن می‌پیچید و دیدن تودهٔ ابریشم‌های درخشان و قالی‌های کم‌رنگ، به اندازهٔ گوش دادن به حکایات مولانا برایش شورانگیز بود. کیمیا دلبستهٔ گوش دادن به طنین صدای چکش در کوی زرگرا بود؛ گاهی که بر پلهٔ دکانی منتظر کراخاتون می‌ماند، در ضریح پتک‌ها غرق می‌شد. در بازار عطر و روان و رایحهٔ خوشی که در آن بطری‌های کوچک بود شگفت‌زده می‌شد. مولانا به مزاح می‌گفت که در یکی از آن بطری‌ها جنی اسیر است، اما کیمیا نمی‌دانست آن بطری کدام است. روزی بازرگانی قطره‌ای روغن کهربایی رنگ و

معطر روی مچ دست کیمیا مالید؛ بوی مشک تا روز بعد با او ماند. بهترین بخش روز زمانی بود که بعد از شام همه افراد خانواده دور هم جمع می‌شدند و کیمیا اکتشافات تازه‌اش را برای مولانا شرح می‌داد.

مولانا می‌پرسید: «امروز چه کردی؟» و کیمیا هزار و یک موضوع کوچکی که روزش را پر کرده بود، برمی‌شمرد. مولانا گوش می‌داد، لبخند می‌زد و سپس حکایتی نقل می‌کرد. آنگاه از دل تاریکی شب حتی واضح‌تر از دنیای بازار، کاروان‌ها، شاهزادگان و وزرایشان برمی‌خاستند. گاه کیمیا شاهزاده‌ای بود آرمیده بر بسترش که اندوهی ژرف داشت؛ یا دختر هیزم‌شکنی که در جست و جوی خویش در جنگل گم شده بود و گاهی دختر امیری می‌شد که به دلیل سرپیچی از دستورات به بیابان رانده شده بود.

بعضی بعدازظهرها که مولانا مهمان داشت، کیمیا برای آنها چای یا آب آمیخته به گلاب می‌برد. گاهی مولانا از او می‌خواست که آنجا بماند و کیمیا خاموش کنار مولانا می‌نشست. مولانا و مهمانانش بیش‌تر به زبان فارسی سخن می‌گفتند؛ زبانی که احمد در باره‌اش با کیمیا صحبت کرده بود. اکنون کیمیا می‌توانست چند کلمه و گاهی یک جمله را به طور کامل بفهمد. یک بعدازظهر، هنگامی که با طبقی از خوراکی به اتاق درس آمد، مولانا و یکی از دوستان قدیمی‌اش را دید که در سکوت نشسته و چشم بسته بودند. سکوت اتاق در گوش‌هایش طنین افکند، سرش به دوران افتاد. طبق را روی چهارپایه‌ای گذاشت و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

کراخاتون که گیجی کیمیا را دید، گفت: «می‌بینی؟ تاب آوردنش دشوار است.» و کیمیا برای نخستین بار دو خط ظریف را در کنج دهان کراخاتون دید که مانند اثر لبخند بود.

با فرارسیدن زمستان افراد خانواده زمان بیش‌تری را کنار هم و دور آتش می‌گذراندند. حتی به نظر می‌رسید علاءالدین هم دوستانش را ترک کرده بود و

اکنون بیش‌تر در خانه می‌ماند. او سر به سر کیمیا می‌گذاشت؛ تلاش او برای یافتن واژه‌ها یا تلفظ اشتباهش را مسخره می‌کرد، اما کیمیا فقط با نگاهی جدی به چشمان علاءالدین، او را ساکت می‌کرد. آنگاه علاءالدین سرخ می‌شد و در حالی که از حماقت زن‌ها شکایت می‌کرد، از آنجا می‌رفت.

یک بار که سلطان ولد شاهد خجل شدن علاءالدین بود، خندید: «زن‌ها آن قدرها هم احمق نیستند!» و این بار کیمیا خجالت کشیده بود.

مولانا از کیمیا می‌پرسید: «آیا پسرها دوباره سر به سر تو گذاشته‌اند؟» کیمیا سر تکان می‌داد و بعد لبخند می‌زد. واقعاً برایش مهم نبود و آنها هم می‌دانستند. کیمیا در نمازهایش خدا را شکر می‌کرد: «خدایم! تو به من نعمت‌های زیادی بخشیده‌ای و دو خانواده به من داده‌ای و مولانا را که مرا به تو برساند.» اکنون واژه‌ای که احمد به او آموخته بود، معنای بیش‌تری برایش پیدا می‌کرد: «دوست» پرسشی در ذهنش برخاست: «خدایا! مرا به کجا می‌بری؟» در آن سکوت چنان آرامش دلنشینی جاری شده بود که نمی‌توانست به آن شک کند؛ آن آرامش پاسخش بود.

شکفتن ناگهانی شکوفه‌های صورتی در باغ‌های میوه پایان زمستان را نوید می‌داد. کیمیا دلوایس شد: «من که هنوز درس نخوانده‌ام!» درست بود. زندگی‌اش در قونیه غنی و رضایت‌بخش بود، اما کم‌تر از روزهایی که با احمد گذرانده بود، درس می‌خواند. هر چند او می‌توانست بسیاری از کلماتی را که مولانا و دوستانش می‌گفتند، بفهمد. احساس می‌کرد مطالب مختلفی آموخته بود که نمی‌توانست آنها را کاملاً شرح دهد، اما اینها هنوز درس خواندنی نبود که می‌شناخت.

آن شب از مولانا پرسید: «من کی درس می‌خوانم؟»

مولانا با علاقه به او نگاه کرد و خندید: «تصور می‌کنی درس خواندن چگونه است، طفل من؟» کیمیا متحیر به او خیره ماند.

مولانا گفت: «کیمیا، تو در حال درس خواندن و یادگیری هستی. حتی می‌گویم که بهترین شاگرد من هستی!» مدتی سکوت کرد و کیمیا متحیرتر شد: «راه‌های بسیاری به سوی معرفت وجود دارد که برخی از آنها دیده نمی‌شود.» نگاه مولانا ملایم و شیرین بود: «نگران نباش. ندیدن این راه به معنای آن نیست که در آن قرار نداری، بلکه تو در آن هستی.»

سه زمستان گذشته بود. طاهر چندین بار به دیدن کیمیا آمده و از والدینشان و روستا برایش خبر آورده بود. همه خوب بودند. صفیه نوزاد دیگری به دنیا آورده بود. انگورهای آن سال، بسیار خوب رشد کرده بودند. کیمیا فکر کرد که اکنون آن زندگی بسیار بعید به نظر می‌رسد. در آخرین دیدارشان کیمیا متوجه شده بود که او مردی شده است. طاهر گفته بود: «می‌خواهم با موصّر دوست آیسلم ازدواج کنم.»

امام آنها را به عقد هم درمی‌آورد. جشنی به راه می‌انداختند و بزی قربانی می‌کردند. درد غربت به دل کیمیا چنگ زد؛ هنوز می‌توانست آیسلم را ببیند که از حروفی که روی خاک نوشته بود، شکوه می‌کرد. اودوکیه رخت‌های شسته را روی بند ایوان می‌آویخت و فرخ انگشتش را رو به او می‌گرفت و او را شیطان خطاب می‌کرد. کیمیا خود را از انبوه خاطرات بیرون کشید: «حال بابا چه طور است؟»

- «خوب است. با هم مشغول ساختن خانه‌ای برای من و موصّر هستیم.»

طاهر شاد و راضی به نظر می‌رسید. او از زندگی خواهرش نمی‌پرسید و کیمیا از این بابت راضی بود. زندگی‌اش در قونیه با زندگی در روستا تفاوت‌های بسیاری داشت؛ چگونه می‌توانست در بارهٔ آن برای طاهر صحبت کند؟

آنها ساکت در برابر هم ایستادند تا این که طاهر گفت: «کیمیا تو تغییر کرده‌ای.» منظورش این بود که دیگر او را نمی‌شناخت.

وقتی که طاهر رفت کیمیا در ذهنش جاده‌ای را دیده بود که به دو راه تقسیم می‌شد؛ طاهر در یکی از آنها استوار پیش می‌رفت و کیمیا آهسته در راه دیگر قدم برمی‌داشت.

«بله، راه تو متفاوت است، اما بر هیچ یک از ما نیست که آن را تعیین کنیم.» مولانا در آستانه در، کنارش ایستاده بود و نشانی از تبسم در چهره داشت. کیمیا صدای آمدن او را نشنیده بود. با هم طاهر را نگاه کردند که در انتهای خیابان ناپدید شد. سپس مولانا دست کیمیا را گرفت و به خانه بازگشتند.

چند ماه بعد شایع شد جنگی سهمناک در شرق در منطقه‌ای به نام کوسه طاغی آغاز شده است. لشگریان سلطان در مواجهه با مغول‌ها شکست سختی خورده بودند. هول و هراس شهر را در بر گرفت: آیا مغول‌ها به زودی قونیه را به تصرف درمی‌آورند؟ آیا مانند جاهای دیگر، شهر را غارت می‌کردند و مردم را به هلاکت می‌رسانند؟ موج تازه‌ای از پناهنده‌ها وارد میدان شهر شدند. هیچ یک از آنها شاهد واقعه جنگ نبودند، اما نام کوسه طاغی وحشت را در چشمانشان می‌نشانده. مولانا ولی می‌گفت که جایی برای ترس نیست، زیرا قونیه تحت حمایت خداوند است و از این رو در امان می‌ماند. مولانا افزوده بود: «قدرت در حال تغییر است.» بدین سان این موضوع فراموش شده بود؛ کوسه طاغی از آنجا بسیار دور بود. تازه‌واردین چادرهای خود را بیرون ارگ شهر برپا کردند و بعد مانند پناهندگان قبلی به شهر خزیدند و مردم قونیه به کارشان بازگشتند. آن سال، ۶۴۱ هجری قمری بود و کیمیا به تازگی یازده‌ساله شده بود.

«آیا حکایت پروانه را که دلباخته شعله بود شنیده‌ای؟»

از نیمروز گذشته بود، نسیم عصرگاهی در شاخه‌های بلوط کهنسال می‌پیچید و ذره‌های طلایی نور را بر دیوار اتاق درس مولانا به جنب و جوش در می‌آورد. مولانا سال‌ها پیش در کودکی، عطار را ملاقات کرده بود و اکنون کیمیا یکی از کتاب‌های او را می‌خواند. کیمیا با این سؤال مولانا دست از خواندن کشید. مولانا گفت: «پروانه چنان مجذوب شعله است که به آن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود تا در آن می‌سوزد.»

کیمیا آن حکایت را نشنیده بود و تصور نمی‌کرد که خودش پروانه باشد. کیمیا آتش بود، آتشی در دست باد که در خانه مولانا پیوسته می‌وزید. مولانا افکار کیمیا را خواند: «باد قوی‌تر می‌شود و آتش بزرگ‌تر و در نهایت، آتش، باد و پروانه یکی خواهند شد.»

در همان لحظه لرزه‌ای بر درخت بلوط افتاد و ذره‌های طلایی نور را روی دیوارها پراکند. تاب آوردن عشقی که در چشم‌های مولانا بود دشوار می‌نمود؛ کیمیا نگاهش را از او برگرفت.

چند روز بعد در یکی از آن صبح‌های بهاری که همه چیز در نور تازه و پرطراوت غرق می‌شود، مولانا به کیمیا گفت: «من باید با دوستی که راهب اعظم

صومعه سنت کاریتین^۱ است ملاقات کنم، دوست داری با من بیایی؟»

طولی نکشید که کیمیا سربندش را بست و نعلینش را پوشید. از دوستی مولانا با راهب اعظم خبر داشت، اما هرگز همراهش به صومعه نرفته بود. هوا هنوز خنک بود که پیاده به سوی صومعه راه افتادند. آهسته از میان بوستان‌ها و باغ‌های میوه گذشتند که گلبرگ‌های سفید و صورتی‌شان مانند برف دانه‌های فراموش‌شده در هوا شناور بود. بعد راهی را پیش گرفتند که ردیفی از سروها بر آن سایه انداخته بود. وقتی که رسیدند، خورشید به نوک درختان رسیده و هوا گرم شده بود. راهبی پیر که ردایی قهوه‌ای پوشیده بود، دروازه چوبی را گشود و آنها را از دالانی تاریک به سوی باغ اندرونی هدایت کرد. دالان را رواق‌هایی با ستون‌هایی کنده‌کاری شده احاطه کرده بودند. پشت باغ در محوطه صومعه، گنبد مسجدی کوچک را دید که مناره‌اش در میان دو صنوبر بلند قرار داشت.

راهب اعظم از اتاق مجاور بیرون آمد؛ ردایی قهوه‌ای به تن داشت و صلیبی چوبی به سینه آویخته بود. چشمانش می‌درخشید: «چه روز خوبی‌ست! این بانوی جوان کیست؟» چهره‌اش، کیمیا را به یاد پدر کریسوستوم می‌انداخت.

مولانا گفت: «او کیمیاست. مدتی‌ست که با ما زندگی می‌کند.»

کیمیا کوزه عسل را به راهب اعظم داد و راهب لب‌خندی گرم و مسرور به او زد: «دوست داری هنگامی که ما صحبت می‌کنیم، در باغ گردش کنی؟ دختران کم‌تر از پسرها به خودشان آسیب می‌رسانند.» لب‌خندش پهن‌تر شد.

مولانا به یاد حادثه چند سال پیش افتاد که علاءالدین هنگام بازی در باغ صومعه، در آب‌کندی همان نزدیکی افتاده بود. راهب‌ها او را نجات داده بودند، اما همه بدنش کبود شده بود.

مولانا گفت: «سنت کاریتین پسر را نجات داد. مطمئن هستم که او از کیمیا هم محافظت می‌کند. اما حق با شماست؛ دخترها بهتر از پسرها از خودشان

مراقبت می‌کنند.» خندید: «یک مسجد در صومعه شما کافی‌ست!»

راهب اعظم هم خندید. آن مسجد را به شکرانه سنت کاریتن که زندگی علاءالدین را نجات داده بود، ساخته بودند. این تصمیم اظهارات خشمگینی را میان مسلمانان و مسیحیان برانگیخت، اما مولانا و راهب اعظم که هر دو از ناشکیبایی‌های دینی روی‌گردان بودند، اظهارات و انتقادات دیگران را ناشنیده گرفتند و از معاشرت با یکدیگر لذت می‌بردند.

آن دو به زودی از دید کیمیا ناپدید شدند و او را تنها گذاشتند. کیمیا روی نیمکت سنگی زیر سایه درخت بیدی نشست. آرامش باغ را آکنده بود و سکوتش را گه‌گاه آوای فاخته‌ها یا به هم خوردن بال پرنده‌ها می‌شکست. خود را به آرامش لحظه سپرد و پلک بر هم نهاد؛ «دوست» به نرمی نجوای فاخته‌ها از درونش برخاست.

– «آب می‌خواهی؟»

کیمیا هراسیده چشم گشود. راهب جوانی با مشربۀ آب رو به رویش ایستاده بود. کیمیا تشکر کرد و مشربۀ آب را گرفت؛ آب خنک و گوارا بود. کیمیا تشخیص نداده بود که تشنه است. راهب جوان منتظر شد تا کیمیا آب بنوشد و به او خیره ماند. در حالی که چهره‌اش سرخ شده بود، پرسید: «تو دختر مولانا هستی؟»

«دختر مولانا!» کیمیا هرگز در مورد خویشاوندیش با مولانا فکر نکرده بود. لحظه‌ای اندیشید؛ مولانا بیش از یک پدر بود. او کسی مثل احمد، آن دوست تارک دنیایش بود؛ مولانا شبیه پدر کریسوستوم هم بود: «مولانا فقط پدرم نیست، بلکه...» صدای قدم‌هایی که از رواق می‌آمد، سخنش را ناتمام گذاشت. سربرگرداند و راهب اعظم و مولانا را دید که به سوی آنها می‌آمدند. هنگامی که روی برگرداند راهب جوان بی آن که پاسخش را بگیرد، ناپدید شده بود.

در راه بازگشت به قونیه، کیمیا و مولانا غرق در افکار خود بودند. عجیب بود؛ کیمیا احساس می‌کرد رشد می‌کند، اما چگونگی‌اش را درک نمی‌کرد.

تابستان دوباره از راه رسید و خورشید سوزانش مردم را در جست و جوی خنکا به درون خانه یا به سایه‌سارها سوق می‌داد. زیر درختان چنار میدان‌ها، مردان سالخورده چرت نیمروزی می‌زدند و گه‌گاه مگس‌هایی را که از گرما سرمست شده بودند می‌پراندند. زندگی که طی روز عقب نشینی کرده بود، شب‌ها با جنب و جوش بیش‌تری باز می‌گشت. مردم شهر مخده‌ها و گلیم‌ها را به ایوان‌ها می‌آوردند و پیاله‌چای و ظروف شیرینی را می‌چیدند. زیر گنبد پرستاره‌آسمان، گاهی تا سحر گفت و گوهای گرم و پرشور ادامه می‌یافت.

بر بام خانه مولانا هم مهمان‌ها و بازدیدکنندگان همراه افراد خانواده می‌نشستند و گفت و گو می‌کردند تا این که کودکان یکی پس از دیگری به خواب می‌رفتند و بعد مهمان‌ها آنجا را ترک می‌کردند.

یک شب پس از رفتن مهمان‌ها هنگامی که سلطان ولد و علاءالدین خوابیدند، مولانا و کراخاتون و کیمیا که سر بر دامن کراخاتون به خواب رفته بود، تنها ماندند. به نظر می‌رسید در سراسر شهر که در خاموشی شب فرو رفته و فقط آن دو بیدار بودند. مولانا همیشه می‌گفت: «در این هنگام خدا نزدیک‌تر است و آسان‌تر می‌توان به او رسید.»

در آن سکوت، ناگهان مولانا حضوری نادیده را مخاطب قرار داد: «وقتی که قلب پاک است، هر جا که باشید کمک به شما می‌رسد.» برخلاف میل کراخاتون، شوهرش برخاست از لبه بام گذشت، در هوا گام نهاد و در خنکای شب ناپدید شد.

صدای مؤذن شنیده می‌شد که مولانا به بام بازگشت. بی که کلامی به زبان آورد، رو به قبله ایستاد و سجده‌کنان نجوا کرد: «الله اکبر» کراخاتون بیدار شد و همراه او نماز گزارد.

از پلکان که به سوی حیاط اصلی می‌رفتند، کراخاتون متوجه شد از نعلین مولانا شن می‌ریزد.

مولانا گفت: «این شن حجاز است. در آنجا مسافری راه گم کرده بود، به یاری او رفتم.»

کیمیا از پشت پنجره نگاه کرد؛ آسمان خاکستری شده بود. شب در راه بود. گویی پاییز تا ابد می ماند. آه کشید و اندیشید که هنوز یک ماه دیگر تا بلندتر شدن روزها مانده است. اما خدا طرح همه وقایع را به خوبی ریخته بود: آفتاب در ماه های زمستانی نایاب بود، ولی خیال برف که همه چیز را می پوشاند، به او جان می بخشید. کیمیا خمیری را که در مقابلش بود به گلوله های کوچک تقسیم کرد. درون هر یک، قطعه گوشتی گذاشت و بعد با دقت آنها را به شکل سه گوش پیچید. او کارهایی از این دست را که مستلزم دقت و توجه بود، دوست داشت. چنان بر کارش متمرکز بود که صدای آمدن کراخاتون را نشنید: «متعجبم چرا مولانا هنوز از مدرسه بازنگشته است...» صدایش نگران بود: «همیشه تا این موقع بازمی گشت.» به زمین نشست و گفت: «صدرالدین، دوست مولانا در اتاق درس منتظرش است.»

در آن لحظه سلطان ولد وارد مطبخ شد. بالاپوشش را هنوز به تن داشت و نفس نفس می زد: «به صدرالدین گفتم که دیگر منتظر نماند. فکر نمی کنم پدر به این زودی بازگردد.»

کراخاتون بیمناک به او نگاه کرد: «چرا چنین چیزی را می گویی؟» سلطان ولد بالاپوشش را درآورد و بدون آن که به سؤال مادرش پاسخ دهد، کنار او نشست. کیمیا برایش جای مهیا کرد.

سلطان ولد گفت: «امروز صبح زود وقتی که پدر به گرمابه می رفت، اتفاق بسیار عجیبی رخ داد. مطابق معمول، عده ای از شاگردان و مریدان پدر او را احاطه کرده بودند. وقتی که از کنار کاروانسرای بازرگانان شکر می گذشتند،

مردی که شولایی سیاه دور خود پیچیده بود جلوی قاطر پدر پرید و افسار قاطر را به دست گرفت. «سلطان ولد مکث کرد، از یادآوری اش به خود لرزید. کراخاتون منتظر شد تا سلطان ولد ادامه دهد: «آن مرد و پدر چند کلمه با هم سخن گفتند؛ پدر از هوش رفت و از قاطر به زمین افتاد.»

کراخاتون دست بر دهان گذاشت: «آسیب دیده است؟ به همین دلیل تا الان برنگشته است؟»

سلطان ولد سر تکان داد: «نه! حال پدر خوب است. بی‌درنگ به هوش آمد. آنچه که بعد اتفاق افتاد، مرا نگران می‌کند.» کراخاتون منتظر توضیح بیش‌تر او شد. سلطان ولد روی درهم کشید: «نمی‌فهمم. وقتی که پدر به هوش آمد، دست آن مرد را گرفت و با هم به خانه صلاح‌الدین زرکوب رفتند. آنها هنوز آنجا هستند. عجیب است، زیرا قرار بود پدر به مدرسه بازگردد و در آنجا وعظ کند. قبل از آمدن به خانه به آنجا رفتم. مردم در انتظار او نشسته بودند، از برخورد امروز خبر داشتند و در باره آن گفت و گو می‌کردند. آنها تصور می‌کردند که پدر به مدرسه باز خواهد گشت، اما او برنگشت.» با ناباوری ادامه داد: «ابتدا مردم شکایت و شکوه کردند و در نهایت همگی از آنجا رفتند. شاگردان پدر غمزده شده‌اند.» سلطان ولد دست بر پیشانی کشید: «نمی‌دانم چه بگویم.» کراخاتون مدتی ساکت بود: «امشب به خانه برمی‌گردد. شاید این مرد خبر مهمی برایش آورده است.»

سلطان ولد سر تکان داد؛ متقاعد نشده بود: «رساندن خبر یک روز تمام طول نمی‌کشد، موضوع دیگری‌ست؛ نمی‌دانم...»

جمله‌اش را تمام نکرد. به جست و جوی کلمات مناسب بود که ناگهان علاءالدین به مطبخ آمد و به صدای بلند گفت: «نام این مرد شمس است و اهل تبریز.» پاهایش از هم فاصله داشت و طره گیسویش روی پیشانی‌اش ریخته بود. کراخاتون که از رفتار پسرش آزرده شده بود، پرسید: «تو این همه را از کجا

می‌دانی؟» قونیه تشنه شایعه بود و همه این موضوع را می‌دانستند. اما کراخاتون می‌دانست که شایعات نه تنها حقیقت را مخدوش می‌کنند، بلکه کسانی را که آن را می‌پراکنند آلوده می‌سازد. به همین دلیل اجازه نداد که علاءالدین به سؤالش پاسخ دهد: «کافی‌ست! پدرتان می‌داند چه می‌کند.» برخاست و با عصبانیت در شعله اجاق دمید. سلطان ولد، علاءالدین را به طرف در کشید.

کیمیا به کار خود بازگشت و نامی را که چند لحظه پیش شنیده بود، تکرار کرد: «شمس»، در عربی به معنای خورشید است. پس چرا از شنیدن این نام می‌ترسید؟ بیرون تندبادی وزید که گویا پاسخ سؤالش بود.

کیمیا گفت: «زمستان به زودی آغاز می‌شود.» کراخاتون که به سوی آتش خم شده بود، جوابی نداد.

شب از راه رسیده بود، اما مولانا بازنگشت. هلال باریک و سیمین ماه بر فراز بام خانه بود و هیاهوی شهر خاموش شده بود. آنها هنوز در مطبخ بودند که کراخاتون پیشنهاد کرد کیمیا و سلطان ولد به خانه صلاح الدین زرکوب بروند و برای مولانا غذا ببرند.

صلاح الدین زرکوب، یکی از دوستان مولانا بود. او تنها زندگی می‌کرد، همسرش چند سال پیش درگذشته بود. حجره کوچکی در بازار داشت که سراسر روزش را در آن می‌گذارند.

سلطان ولد در حالی که یک چراغ روغنی در دست داشت پیشاپیش کیمیا راه می‌رفت. غیر از گربه‌ای که از پیش پایشان گذشت، کوچه‌ها همه خالی بودند. به خانه صلاح الدین رسیدند و در زدند. صلاح الدین در را باز کرد: «شما هستید؟» به نظر نمی‌رسید که از دیدن آنها متعجب شده باشد. او مردی کوتاه قامت، اما چهارشانه و تنومند بود، کیمیا چند بار او را در میان میهمانان مولانا دیده بود. صلاح الدین همواره خاموش بود و در بحث‌های فاضلانهای که گاهی پیرامون مولانا اتفاق می‌افتاد، ساکت می‌ماند. هیچ کس مطلب زیادی در

باره او نمی دانست غیر از این که مردی نیک و قابل اعتماد است.

صلاح الدین با سر به سوی دالانی اشاره کرد که به سه در بسته منتهی می شد:

«آنها در آن اتاق هستند.» درنگ کرد: «تصور می کنم نباید مزاحمشان شویم.»

سلطان ولد گفت: «فکر کردیم شاید گرسنه باشند. از صبح زمان زیادی گذشته است.» صلاح الدین تسلیم شد.

کیمیا و سلطان ولد به سوی آخرین در رفتند. شعاعی از نور از زیر در زبانه می کشید. سلطان ولد چراغ روغنی را پشت سر خودشان گذاشت. نور آن سایه آنها را روی در می انداخت. به نظر می رسید که سایه ها می خواستند از در بگذرند. هیچ صدایی به گوش نمی رسید. چند دقیقه آنجا ایستادند و بعد سلطان ولد مردد روی در کوبید. در اینجا موضوع آوردن غذا نامناسب به نظر می رسید. سکوت ژرفا گرفته بود. کیمیا به سلطان ولد نگریست؛ چهره اش خاموش و بی حرکت بود؛ سلطان ولد دست روی قلبش گذاشت و بعد یکباره رو به در کرنش کرد. باد تندی بر کیمیا وزید و او چشمانش را بی اختیار بست. باد متوقف شد و کیمیا چشم گشود، سلطان ولد را دید که رنگ پریده و خسته چراغ روغنی را در دست گرفته و آماده رفتن بود. نور هنوز از زیر در سوسو می زد. آنها بی هیچ کلامی بازگشتند. خانه را که ترک می کردند کیمیا به یاد آورد که روزی مولانا قطعه کهرابایی را به او نشان داده بود که چند پر کاه به آن چسبیده بود. کیمیا با خود اندیشید: «امشب کهربا پشت آن در است و من یک پر کاه هستم.»

اکنون بیش از یک هفته از پیدا شدن آن غریبه می گذشت. خانه مولانا و صلاح الدین در سکوت فرورفته و زندگی گویی به توقف رسیده بود. عصرها کیمیا طبق غذایی را که کراخاتون مهیا کرده بود، پشت در می گذاشت. این کار به صورت مراسمی درآمده بود: کیمیا طبق غذا را کنار در، آنجا که تابش نور پیدا

بود می گذاشت؛ روی زمین می نشست و سکوت را نفس می کشید. گاهی سلطان ولد و گاه کراخاتون به او می پیوستند. غذا دست نخورده می ماند. آنها بی هیچ کلامی موافقت کرده بودند که در باره مولانا و دوستش گفت و گو نکنند.

کراخاتون گفته بود: «چه می توان گفت؟ ما نمی توانیم در این مورد گفت و گو کنیم.» عزم عبوسی که در صدایش بود، احترام را فرمان می داد، اما علاءالدین نمی توانست خویشتن داری کند.

یک روز در بازگشت از سوارکاری حرف های مردم را نقل کرد: «شاگردان پدر خشمگین هستند.» سلطان ولد محزون بود، اما نظری نداد.

علاءالدین ادامه داد: «می گویند که شمس یکی دیگر از شیادانی ست که از شرق آمده است تا برایمان دردرس ایجاد کند. آنها می گویند پدر شاگردانش را ترک کرده است.» سکوت کرد و بعد با صدایی لرزان ادامه داد: «تصور می کنم پدر، ما را هم ترک کرده است.»

صدای کراخاتون تیز و برنده بود: «علاءالدین جلوی زبانت را بگیر! نباید در مورد پدرت این گونه سخن بگویی.»

جوان سر به زیر انداخت. دور شد و پشت سرش ردی از خشم برجای گذاشت. چند روز طولانی دیگر هم سپری شد. انتظار چون زه کمائی کشیده، منقبض شده بود. یک روز صبح ظرفی سفالی از دست کیمیا افتاد و چند تکه شد. کراخاتون خشمگین گفت: «مراقب باش!» کیمیا هرگز ندیده بود که او از کوره در رود، اما کراخاتون بی درنگ و با لبخندی اندوه زده گفته بود: «مهم نیست کیمیا، اصلاً نگران ظرف نیستم.»

سپس تکه های پراکنده سفال را از روی زمین جمع کردند. کیمیا با خود اندیشید: «این تکه ها مانند تکه های قلب ما هستند؛ می توانیم آنها را کنار هم بگذاریم و به هم بچسبانیم، اما ظرف، دیگر همان ظرف سابق نخواهد بود.» ماه از بدر به محاق رسید. سرما گزنده بود، نخستین برف شهر را پوشاند و

هیاهوی آن را به نجوایی خاموش تبدیل کرد. مولانا و یارش هنوز در خلوت بودند. در آغاز، غیبت مولانا مثل آن بود که به سفر رفته است، اما به تدریج خنده‌هایش، حکایاتی که نقل می‌کرد، آمد و شد شاگردان و دوستانش همگی به پایان رسیده بود. وضع غیر قابل تحملی بود، اما یک روز شاید همه چیز به روال پیشین بازمی‌گشت. با این حال روزها و هفته‌ها گذشت و مولانا هنوز از آنها دور بود و حضورش پنهان. گاهی به نظر می‌رسید که پشت در ایستاده است و هر آن ممکن است به درون بیاید؛ درست مانند شاه بلوط که ناگهان پوست می‌ترکاند یا گل سرخ که یکباره در بهار غنچه باز می‌کند. کراخاتون رنگ‌پریده‌تر شده بود، اما در چشم‌هایش شادی مهارشده‌ای وجود داشت. اگر کسی به او می‌نگریست تصور می‌کرد زنی باردار است که شتاب ندارد، اما می‌گذارد که دنیا شتاب ورزد و چنان سرگرم درونش است که هیچ چیزی در اطرافش نمی‌تواند او را برآشوبد. کراخاتون با آن که می‌دانست دو مردی که چند خانه آن سوتر، در را به روی خود قفل کرده‌اند دست به غذا نمی‌زنند، اما با آرامش غذا را آماده می‌کرد و پیوسته مراقب بود که چند دست لباس پاکیزه پشت در باشد. او همچنان انتظار می‌کشید.

برای کیمیا هم سختی و اندوه روزهای نخست، به آرامشی تبدیل شده بود که هر شب در شب زنده‌داری‌های خاموش خانه صلاح‌الدین، عمیق‌تر می‌شد. آن شب‌ها برای او نیرویی بود که در سراسر روزهایش دامن می‌گسترده و به او احساس هدفمندی می‌بخشید، اما نمی‌دانست آن هدف چیست. یک شب در خانه صلاح‌الدین پشت در نشسته بود که یکباره مردی از در بیرون آمد، بی‌تردید شمس بود. کیمیا بی‌اختیار به او نگریست، چشمان تیره و آتشبارش بی‌رحمانه به همه زوایای درون کیمیا نفوذ کرد و چنان همه وجود او را برآشفته که کیمیا فریاد کشید. برای لحظه‌ای توفان

شدت گرفت و به دنبالش آرامشی آمد که کیمیا هرگز آن را تجربه نکرده بود. چشم که گشود گویی اتفاقی رخ نداده بود. در برابرش مثل همیشه، در بسته بود با همان نوری که از زیر آن سوسو می‌زد. خانه در سکوت، به آرامی نفس می‌کشید.

آن شب فرشته آتش در خواب بر کیمیا ظاهر شد: «شمس برای تو به اینجا آمده است. او امشب پرده را برداشت؛ سفر آغاز شده است.» کیمیا وحشت‌زده بیدار شد. معنای رؤیایش را درک نمی‌کرد، اما آن را با کسی در میان نگذاشت.

کیمیا و حدیثه روی برف‌های باغ قمرالدین قدم می‌زدند. حدیثه گفت: «کیمیا! نباید غمگین باشی.» حدیثه هم دوازده سال داشت و نخستین دوست صمیمی کیمیا بود. نوران هم دوست دیگر آنها بود، اما به اندازه حدیثه به کیمیا نزدیک نبود. حدیثه صورتی گرد و چشمانی تیره داشت و کمی چاق بود. پدرش یک دکان قصابی داشت و از مریدان وفادار مولانا بود.

کیمیا گفت: «من غمگین نیستم. موضوع این نیست.»

- «پس چرا با کسی حرف نمی‌زنی؟ چرا بیش‌تر با خودت تنها هستی؟» کیمیا گفت: «سعی می‌کنم معنای چیزی را بفهمم.» مثالی به ذهنش رسید: «مانند آن که بخواهی سوزنی را نخ کنی؛ باید ساکت باشی و تمرکز کنی.» و با هیجان ادامه داد: «بله، مثل آن است که می‌کوشی نخ را از سوزن رد کنی و نباید حواست پرت شود.»

حدیثه با دقت گوش می‌داد: «شاید، می‌فهمم.» خندید: «اما دوست دارم حواسم پرت شود.»

کیمیا نتوانست خنده‌اش را مهار کند. حدیثه بسیار صادق بود و هرگز تظاهر

نمی‌کرد. کیمیا خندید و دست دور شانه دوستش انداخت: «دوستت دارم حدیثه!» سپس مدتی آرام و ساکت راه رفتند. کیمیا دوباره ادامه داد: «اما نمی‌توانم حواسم را جمع کنم. آنچه می‌طلبم خیلی قدرتمند و بزرگ است.»

– «آن چیز قدرتمندی که طلب می‌کنی، چیست؟»

کیمیا ایستاد: «در درونم است. نمی‌دانم آن را چگونه شرح دهم؛ گویی مرا صدا می‌زند و خودش هم پاسخ می‌دهد. نمی‌فهمم.» کیمیا آن فکر را همچون مگسی مزاحم از خود دور کرد: «هوا خیلی سرد شده است؛ برگردیم.»

رد پای خود را روی برف گرفتند و بازگشتند. ناگهان حدیثه لغزید. کیمیا بالاپوش او را به چنگ گرفت، اما هر دو به زمین افتادند. در همان حال می‌خندیدند و نمی‌توانستند روی پای خود بایستند.

کیمیا بریده‌بریده گفت: «فهمیدی که منظورم چیست؟ باید دقت کرد، چون اگر یکی از ما بلغزد دیگری هم می‌لغزد.» ایستادند و برف روی کفشان را تکاندند. به یکدیگر نگرستند و دوباره خندیدند.

ناگهان نفیری در گوش کیمیا طنین افکند و همه دنیای اطرافش تیز، دقیق و بلورین شد. کیمیا خاموش و بی‌حرکت ایستاد. لبخندش معلق ماند. همه چیز به طرز خارق‌العاده‌ای شفاف و واضح بود. این لحظه، همانند لحظاتی که عصرها در خانه صلاح‌الدین می‌گذراند، سرشار و غنی بود. زندگی، کل کاملی بود که همه اجزای آن ارتباطی تنگاتنگ با هم داشتند. میلیون‌ها برف دانه فقط یک تنپوش فاخر را به وجود می‌آوردند. کیمیا که تحت تأثیر قرار گرفته بود، به طور کامل در برف فرو رفت. حدیثه که دیگر نمی‌خندید، با نگرانی کنار دوستش نشسته بود و خیره نگاهش می‌کرد. ناگهان کیمیا گونه حدیثه را بوسید. جای نگرانی نبود. به یکدیگر نگاه کردند و دوباره خندیدند.

کراخاتون با دیدن دو دختر خندان که وارد مطبخ شدند، گفت: «شما هر دو درهم ریخته اما شاد هستید. مدت‌ها بود که چنین گونه‌های سرخی ندیده بودم. شیر گرم می‌خواهید؟»

روز بعد مولانا و یارش از خلوت بیرون آمدند.

صبح زود بود. آسمان به آن خاکستری سرد و سپید پیش از آفتاب می‌گرایید. کراخاتون تنها در مطبخ اجاق را روشن می‌کرد که صدای قدم‌هایی را پشت سرش شنید. از سر شانه‌اش نگاه کرد و شوهرش را دید که در آستانه در ایستاده است. بسیار نحیف و رنگ‌پریده شده بود و ردایش بر پیکرش بزرگ می‌نمود، اما در چشمانش سرور و شوقی بی‌اندازه می‌درخشید.

یک لحظه جلال همان که همه مولانا می‌نامیدنش، نگاهش را به زیر انداخت؛ گویی خجالت می‌کشید به کراخاتون نگاه کند، اما نتوانست لبخندش را مهار کند. برای کراخاتون آن لبخند چون نسیمی بهاری بود که از لب‌های او می‌وزید. متوجه گودی تیره‌ای پای چشمان مولانا شد. ناخواسته همانند شوهرش نگاهش را به زیر گرفت. چشمان کراخاتون می‌گفت: «پس تو شاد هستی و قلب من به دلیل شادمانی تو مالا مال از سرور است.» آنگاه نگاهش به قامتی بلند افتاد که بر شوهرش سایه انداخته بود.

جلال‌الدین بازگشت و به نرمی گفت: «شمس‌الدین، محرم جان من است.» کراخاتون ساکت ماند. هرگز شوهرش را این همه شکننده و آسیب‌پذیر ندیده بود. او همچون طفلی تنها و سرشار از اعجاز شده بود. دمی سکوت کرد و افزود: «انتظار دارم با او چون گران‌قدرترین پاره وجود من رفتار کنی.» مولانا آخرین کلمات را با چنان حالی به زبان آورده بود که گویی قادر به

ابراز شکوه احساساتش نبود. در همین حال شمس پیش آمد. کراخاتون او را چون درختی تنومند، مقتدر، فرهمند و محافظ یافت. چشمانش سیاه و بدون لبخند بود؛ نگاهی چنان آتشین داشت که نفس کراخاتون بند آمد و قلبش طوری تپید که گویی می‌کوشید از سینه‌اش بگریزد. شمس نگاهش را از کراخاتون برگرفت و در برابر او خم شد. پس این شمس بود، اما به راستی که بود؟ این پرسش چون اخگری سوزان از ذهن کراخاتون برخاست و بی‌پاسخ ماند. کراخاتون هنوز به دو مردی که در برابرش ایستاده بودند، نگاه می‌کرد؛ سعی داشت سخنی به زبان آورد که شمس برگشت و از آنجا دور شد. جلال‌الدین هم در پی او روانه شد. کل آن اتفاق شاید به سختی چند دقیقه طول کشید و او دوباره تنها شد.

در اعجاب بود آیا خواب دیده است که کیمیا نفس‌زنان وارد مطبخ شد: «مولانا و یارش از خلوت بیرون آمده‌اند. آنها اینجا هستند. خودم دیدم که وارد اتاق درس مولانا می‌شدند.»

کراخاتون سر تکان داد، پس خواب و خیال نبود: «می‌دانم. عاقبت از خلوت بیرون آمدند. خوشحال هستم، اما کیمیا... بیمناکم.» کراخاتون می‌لرزید. کیمیا با دلوپسی شال خود را باز کرد و آن را دور شانه‌های کراخاتون پیچید: «به خاطر این مرد، شمس است؟»

کراخاتون به خود آمد و سر تکان داد: «نمی‌دانم چه احساسی بر من غالب شد، به سخنانم گوش نده کیمیا. من فقط نگران آنها هستم؛ این روزها هیچ توجهی به سلامت خود نکرده‌اند.» آه کشید: «مردها افراط می‌ورزند، این دنیا را فراموش می‌کنند و همه چیز به عهده ما زن‌ها می‌ماند.» حس می‌کرد آزرده‌گی‌اش افزایش می‌یافت و جای ترس وحشتناکی را که گریبانگیرش شده بود، می‌گرفت. این احساس خاطرش را آسوده می‌کرد، اما می‌دانست که خود را تسلیم سهل‌انگاری می‌کند و از حقیقت دور است.

آنها در سکوت، خود را با کارهای صبح مشغول کردند؛ هیزم در آتش گذاشتند، آب جوشاندند و سبزیجات را پوست کنند.

صدای کراخاتون زنگ انزجار از فکر غذایی که در این شش هفته دور ریخته بود، داشت: «شاید دوباره لب به غذا بزنند.» و خندید. چرا خشمگین بود؟ غذا هدر نرفته بود، بلکه آن را به گدایان داده بود و شوهرش با این که نحیف و رنگ پریده به نظر می‌رسید، اما شاد و مسرور بود. دوباره گفت: «کیمیا به حرف‌هایم گوش نده. شکر نعمت‌های خدا دشوار است، آنها موهبت‌هایی هستند که خدا به ما ارزانی داشته است.»

در همان لحظه آفتاب در اتاق تابید، گویی تأیید می‌کرد که آن خشم یا ترس فقط ابرهایی بودند که شکوه خورشید را پنهان می‌کردند. نگاه آن دو در سکوت با هم تلاقی کرد؛ هر دو می‌دانستند چیزی تازه، ناشناخته اما قدرتمند وارد خانه شده است.

ترانه‌ای بر لب‌های کیمیا جاری شد؛ همان ترانه‌ای را می‌خواند که فرخ آخرین باری که پدر کریسوستوم به روستا آمده بود، کنار آتش خوانده بود: «وحشی، شکوهمند، هم‌نوا با موهبت زندگی»؛ ترنمی که خاستگاهش جایی در میان پهنه‌های استپ آسیای مرکزی بود و تا آن لحظه برای کیمیا ناشناخته مانده بود. کراخاتون مبهوت شد؛ کدویی که پوست می‌کند از دستش افتاد. آن ترانه به نوعی چشمان سیاه و بدون لبخند شمس را به یادش می‌آورد. دوباره لرزید.

زمستان افسارش را وانهاده بود، یک بار دیگر درختان بادام را ابر گلناری شکوفه‌ها پوشاند. مولانا و شمس، پس از هفته‌ها از خلوت خود بیرون آمدند؛ روزه‌داریشان به پایان رسیده بود. از یکدیگر جدا نمی‌شدند و ساعت‌ها در اتاق درس مولانا می‌نشستند یا به کارهای دیگر می‌پرداختند. گه‌گاه سلطان ولد و

تعدادی از دوستان مولانا به آن دو می‌پیوستند. طبق‌های غذایی که برای آنها می‌بردند، دیگر دست‌نخورده باز نمی‌گشت که مایهٔ خرسندی کراخاتون بود. فقط علاءالدین از آنها فاصله می‌گرفت. او از پدرش خشمگین بود، به عقیدهٔ او پدرش آنها را ترک کرده بود و این موضوع را به همه نشان می‌داد؛ در خانه، درها را به هم می‌کوبید، روی در هم می‌کشید و از پاسخ دادن به سؤال‌ها امتناع می‌کرد، به کوچک‌ترین بهانه غضبناک می‌شد؛ بقیه اوقاتش را با دوستان خود به سوارکاری در میدان می‌گذراند.

کنجکاو در قونیه هنوز فرونشسته بود. مردم شمس و مولانا را می‌دیدند که به مسجد، بازار یا گرمابه می‌رفتند؛ گاه با اشاره با هم سخن می‌گفتند یا در سکوت فرومی‌رفتند. مردم از مانعی نامریی که نگاه آتشین شمس از آن محافظت می‌کرد و نمی‌گذاشت به آن دو نزدیک شد، در اعجاب بودند. اما توجه مولانا سراسر بر شمس دوخته شده بود و به نظر می‌رسید از عالم اطراف خود بی‌خبر است. مردم به استاد عظیم‌الشأن خود که همه به او احترام می‌گذاشتند، می‌نگریستند و نمی‌توانستند دیده‌های خود را باور کنند. مولانا همچون طفلی نحیف و فقط سایه‌ای از خود به نظر می‌رسید.

شاگردان مولانا به سهم خود تلخ و تند شدند. آنها انتظار داشتند استادشان تدریس در مدرسه را از سر گیرد، اما فهمیده بودند که او چنین قصدی ندارد. مولانا دیگر آن استاد شریعت نبود که می‌شناختند. وقار و آرامی‌اش از دست رفته بود؛ آن ظاهر زاهدانهٔ فرهمندش زایل شده بود. او را می‌دیدند که گاهی بی‌خویشتن‌داری می‌خندید، گاه بی‌محابا می‌گریست، آن هم بی‌کف نفس. کیمیا زمزمه‌های مردم را شنیده بود: «مولانا دیوانه شده است؟ این مرد، شمس با او چه کرده است؟»

یک بار مولانا را دیده بودند که از خانه‌ای به خانهٔ دیگر می‌دوید؛ و بدتر آن که در گوشه‌ای از خیابان گرد خود چرخ می‌زد، و دو کودک هم دست می‌زدند؛

شمس با چشمان بسته در کناره ایستاده و در خیال خود غرق بود. بعدها کیمیا از مولانا پرسید: «برای چه دور خود چرخ می‌زنید؟ این کار با شما چه می‌کند؟»
 مولانا پاسخ داده بود: «چرخ زدن، سنتی دیرینه است که قلب را به خدا نزدیک‌تر می‌کند. به معرفت انسان تعلق دارد و معرفت به انسان کمک می‌کند تا راه خود را به سوی خالقش بیابد. این سنت، حتی پیش‌تر از نبی اکرم (ص) در سرزمین ایران رواج داشت.» چهره‌اش آرام شده بود: «شمس آن را به من آموخت.»
 کیمیا پرسید: «آیا من هم می‌توانم بچرخم؟»

مولانا با چشمانی سرشار از ملاحظت سر تکان داده بود: «نه کیمیا، هنوز نه! چرخ زدن به کسانی که هنوز به آن مرحله نرسیده‌اند، آسیب می‌رساند.»
 کیمیا متحیر شده بود و مولانا افزوده بود: «بسیار ساده است. چرخش، بر دل اثر می‌گذارد و احساساتی را در انسان بیدار می‌کند که اغلب با مراتب والای روحانی اشتباه گرفته می‌شود. آنگاه وسوسه چرخ زدن بیش‌تر می‌شود، اما این کار فقط رشد روحانی کسانی را که در آن افراط می‌ورزند تا به رضایت حسی دست یابند، مسدود می‌کند. به همین دلیل است که از دیرباز به صورت راز نگه داشته شده است.» دمی سکوت کرده و در افکار خود فرو رفته بود: «پیش از چرخش باید قلب از تمامی تعلقات رها شود.» سپس زیر لب گفته بود: «هر کس مشتاق نیست که تا آن حد بسوزد.»

کیمیا مقصود مولانا را درک نکرده بود. آیا احساسی که نسبت به کراخاتون و مولانا داشت تعلق خاطر و وابستگی بود؟ یعنی عشق نبود؟
 بعد از مدتی شاگردان مولانا نزد سلطان ولد رفتند: «به پدرت بگو بدون نور تعالیم او زندگی برای ما غیر قابل تحمل است. به او بگو بدون مرهم معرفتش مانند انسان‌های نابینا در ظلمت می‌لغزیم و می‌افتیم.»

سلطان ولد به گلایه‌های آنها گوش سپرد، اما چه کاری از او ساخته بود؟ در پاسخ گفت: «خود من این روزها پدر را کم‌تر می‌بینم و هنگامی که با او دیدار

می‌کنم، شمس هم حضور دارد.» چگونه می‌توانست عمق سکوتی را که گاهی با شمس و پدرش داشت، وصف کند؟ چگونه می‌توانست به آنها بگوید که در میان دیوارهای اتاق درس، جایی که آن دو بیش‌تر زمان خود را در آن سپری می‌کردند، زندگی بیش‌تر از قونیه و حتی فراتر از آن جریان داشت؟

شاگردان مولانا با بدگمانی به سلطان ولد نگریستند؛ آیا او نیز همچون پدرش به آنها پشت کرده بود؟ آیا همه این اتفاقات به خاطر آن درویش و قلندر بود که مانند خیل بی‌شمار مرتده‌های خانه به دوش هر جا که قدم می‌گذاشتند فقط آشوب و کفر را رواج می‌دادند؟ آیا شمس مولانا را تسخیر کرده بود؟ انزجار از شمس زمانی اوج گرفت که گفتند مولانا را دیده‌اند که به کوی یهودیان رفته و سبویی شراب خریده است.

یکی از شاگردان مولانا گفت: «این دیگر یک شایعه بدخواهانه است و حقیقت ندارد!» اما پس از تفحص معلوم شد که آن روز، صبح زود مولانا نزد جاشوئا^۱، یکی از دوستان یهودی‌اش که شراب می‌فروخت، رفته و از او شراب خواسته بود. نخست جاشوئا تصور کرده بود که مولانا مزاح می‌کند؛ چگونه ممکن بود مسلمانی که خود استاد شریعت بود، از او شراب بخواهد؟ اما مولانا جدی بود: «این درخواست شمس، معبود من است. من خواسته‌ام او را به پرسش نگرفتم.»

جاشوئا سبویی از بهترین شرابش را به او داده و از دریافت بهای آن، امتناع کرده بود: «خداوندگار هستی حافظ تو باد.» و مولانا به او لبخند زده بود. جاشوئا می‌گفت: «لبخندش چنان بود که گویی نور خورشید را در دکان کوچک و حقیرم جاری کرد.»

یکی از شاگردان مولانا گفت: «من به شما چه گفتم؟» حسن، جوانی شانزده ساله و یکی از دوستان علاءالدین بود که با هم در میدان سوارکاری می‌کردند. او

گفت: «استاد ما تسخیر شده است. شمس، کار شیطان را می‌کند.»

گویا حسن پندار همه شاگردان مولانا را بازگو می‌کرد، او می‌گفت: «شمس شیطان است، نه تنها ما را از حضور استاد و تعالیمش محروم می‌سازد، بلکه مولانا را در بند کشیده و از خدا دور می‌کند.» آنها برآشفته بودند.

کیمیا حیاط را جارو می‌کرد که مولانا با سبوی شراب به خانه آمد. صبحی آفتابی بود، اما هوا هنوز خنکای دلچسبی داشت.

مولانا هنگامی که از کنار کیمیا می‌گذشت، سر او را نوازش کرد و سریع به اتاق درس رفت. در را که گشود، کیمیا صدای شمس را شنید: «عالی‌ست دوست من! این هم یکی از راه‌های تکریم خداست.»

چند دقیقه بعد دو مرد بیرون آمدند و روی نیمکت سنگی کهنه نشستند. چند گام آن سوتر، کیمیا هنوز حیاط را جارو می‌کشید؛ سبوی شراب را در دامن شمس دید؛ می‌خواست از آنجا برود که شمس او را متوقف کرد: «لازم نیست بروی.»

کیمیا درنگ کرد؛ آیا شمس از او می‌خواست بماند؟ مرد در آستانه در نشست و به آن دو نگریست. شمس بدون توجه به او، سبوی را گرفت و در آن را باز کرد. بعد آهسته و به عمد، شراب را در جوی باریک دور حیاط ریخت. سبوی خالی شد.

شمس گفت: «بت‌ها را باید شکست. آنها تکیه‌گاه‌هایی خیالی هستند که آدمی واقعی می‌پنداردشان و به آنها تکیه می‌زند.» صدایش آرام و عمیق بود، گویی از عمق وجودش برمی‌خاست نه از گلوش: «خوشنامی، قواعد و عادت‌ها هم از این بت‌ها هستند.» به نظر خشمگین می‌رسید، اما در نهایت شگفتی کیمیا، خندید و گفت: «دوست من، تو امروز چند بت را شکستی.»

مولانا لبخند زد: «نوشتن از جامی که لب‌های دوست را لمس کرده است، شیرین‌ترین شراب دنیاست.»

پرنده‌ای آبی - خاکستری که لکه‌هایی سپید روی بال‌هایش داشت، از بالای

سرشان گذشت و بر درخت شاه بلوط کنار دیوار نشست و با نیروی تمام چهچهه زد. کیمیا شگفت‌زده شد: «چنین قدرتی در چنین مخلوق کوچکی!»

شمس رو به کیمیا کرد: «می‌بینی؟ خواسته و ناخواسته همه موجودات میل به پرستش و مدح خدا دارند.» همچنان که حرف می‌زد برخاست، چشم‌هایش را بست، دست‌هایش را بر سینه نهاد و آهسته شروع به چرخیدن کرد.

روز بعد کیمیا در بازار از مردم شنید که شمس خود شیطان است و زندگی کردن در یک خانه با او بسیار هولناک است. کیمیا دور شد و آن حرف‌ها را ناشنیده گرفت. اما قلبش آزرده شده بود؛ می‌خواست فریاد بزند: «به هیچ وجه این گونه نیست! شمس شیطان نیست! او باد عظیمی‌ست که هر چه را لمس کند، شعله‌ور می‌سازد. او مخبر بشارت‌های ناگفته است...» احساس می‌کرد که از درون گسیخته می‌شود. ایستاد تا نفس تازه کند. دکان‌های اطراف به نظر می‌رسید که پس و پیش می‌رفتند و قلبش تند می‌تپید.

احساس کرد که کسی دستش را گرفت؛ صدای نرم و آرام کراخاتون را شنید: «بیا تا دیر نشده است به خانه برویم.»

هنگامی که کیمیا در آن خاموشی عجیب با پیاله‌ای چای کنار کراخاتون در مطبخ نشست از کراخاتون پرسید: «در بازار چه اتفاقی افتاد؟»

کراخاتون گفت: «همان گونه که بدنت رشد می‌کند، روح‌ت هم بزرگ می‌شود. گاهی بسیار سخت به نظر می‌رسد، اما نعمت بزرگی‌ست؛ حتی با وجود آن که گاهی تاب آوردنش دشوار است.» گویی با خود واگویی می‌کند، افزود: «همه چیز در هر لحظه خیلی سریع تغییر می‌کند.»

چند روز بعد کیمیا در حیاط نشسته بود و شام را آماده می‌کرد، با خود اندیشید که به راستی همه چیز خیلی سریع تغییر می‌کند. در این مدت اوضاع دگرگون شده بود؛ نیرویی نادیده، عطری رازآگین در خانه مولانا پراکنده بود که هر رشته زندگی را متحول می‌کرد. دسته‌ای تره از سبد بیرون می‌کشید که صدای

گام‌های کسی را شنید. به بالا نگریست و از دیدن شمس در حیاط متعجب شد. شمس به سویش آمد و پرسید: «می‌توانم کنارت بنشینم؟» صدایش نرم بود و در آن اثری از تحکم و عتابی که به آن عادت داشت، نبود؛ هر چند چشمانش چون همیشه نافذ بود و آن جریان همیشگی احساساتی درهم و نامعلوم را در کیمیا برمی‌انگیخت. کیمیا که از اجازه خواستن شمس متحیر بود، با سر رضایت داد. شمس در فاصله‌ای از او نشست و ساکت سر به سوی دامن خم کرد.

کیمیا صداها و هیاهوی مبهم شهر را می‌شنید که به سختی از دیوارهای خانه عبور می‌کرد. خاموشی حیاط مملو از نیرویی تپنده بود، کیمیا دیگر قادر نبود کارش را ادامه دهد: «تبریز مانند قونیه است؟»

شمس سر بلند کرد و فکورانه، گویی با خود سخن می‌گوید، زمزمه کرد: «تبریز شهریست با مساجد فیروزه‌ای و آسمانی نورافشان، اما قونیه شهر نور است.» کیمیا منتظر توضیح بیش‌تر بود، اما شمس گفت: «گل سرخ‌های تبریز، کوچک و زرد هستند و قلبشان خونبار است. چنان گل‌هایی در قونیه یافت نمی‌شود، اما یک روز خواهی دید.»

کیمیا احساس می‌کرد که قلبش از سینه‌اش می‌گریزد، لرزید. چاقو از دستش لغزید. سخنان شمس حامل پیامی بود که او نمی‌توانست رمزش را بگشاید.

شمس بی‌اعتنا به واکنش کیمیا ادامه داد: «در تبریز کوی‌هاییست که شب‌ها روح اولیا از آنجا برمی‌خیزند، به سیمای فاخته‌های سرخ و سبز جمع می‌شوند و به آسمان مکه پرواز می‌کنند و دور کعبه می‌گردند.»

کیمیا به شمس خیره مانده بود. به نظرش شگفت‌انگیز می‌آمد! او فقط فاخته‌های خاکستری را دیده بود و هرگز از فاخته‌های سرخ و سبز نشیده بود. لبخندی کوتاه چون ابری گذرا، بر لب‌های شمس لغزید. گویی به فراسوی او می‌نگریست. کیمیا با خود اندیشید: «شمس فاخته‌ای سرخ است یا سبز؟»

شمس در پاسخ به سؤال ناگفته کیمیا گفت: «مردمی در تبریز هستند که من

در قیاس با آنها هیچم.» سپس برخاست: «گل سرخ‌های تبریز را به خاطر بسپار. آنها به خدا نزدیکند، زیرا فقط قلبی خونین می‌تواند به وصال خدا برسد.» گویا برای لحظه‌ای اندیشید و سپس ادامه داد: «انسان‌ها نمی‌خواهند این حقیقت را بدانند و زود آن را فراموش می‌کنند. اما هنگامی که فراخوانده می‌شوند و قلبشان خون می‌ریزد، به جای شکر، شکوه می‌گزارند.» با نگاهی تیز که در اعماق چشمان کیمیا نفوذ کرد گفت: «اما کیمیا، تو فراموش نخواهی کرد!» و پیش از آن که کیمیا متوجه شود، شمس روی برگرداند، داخل خانه شد و کیمیا لرزان و پریشان‌تر از همیشه تنها ماند.

در طول روزها و هفته‌های بعد کیمیا متوجه شد که در انجام هر کار پست و کوچکی، نگاه شمس حضور داشت و همچنین در تمامی اوقات، آرامش عجیبی او را احاطه کرده بود. کارهایش بیش‌تر به عبادت و ستایش تبدیل می‌شد. او هم دریافته بود که دیگر نباید به زمان اتکا کرد. گاهی به نظر می‌رسید که ساده‌ترین کارها تا ابد طول می‌کشند، اما هنگامی که به سایه‌های روی دیوار می‌نگریست، می‌دید که فقط چند لحظه گذشته و گاهی تصور می‌کرد یک دقیقه گذشته است، در حالی که ساعت‌ها سپری شده بود. زندگی دیگر توالی لحظات نامربوط نبود، بلکه به نوایی می‌مانست که با اطمینان شکوفا می‌شد و هر نوای آن با هماهنگی نهان و ظریفی به نوای بعدی می‌پیوست. هرگز نمی‌شد آهنگی را به آن زیبایی و سادگی پیش‌بینی کرد، اما هیچ نوایی هرگز حتی دمی دیر نمی‌کرد و همان نوای صحیح و به جا بود. با وجود این باید هر یک را مانند پرنده‌ای که در حال پرواز بود به چنگ می‌آورد. این موجب شادی کیمیا بود و نفسش را بند می‌آورد؛ هیچ وقت نمی‌دانست چه چیزی پیش می‌آمد.

بدینسان زندگی به خنیاپی دل‌انگیز تبدیل شده بود و البته خنیاگران هم از

راه رسیدند. یک شب مردی که نی می‌نواخت به خانه مولانا آمد. آن شب در خانه مولانا نوایی برخاست که چون نفس لطیف و ظریف بود؛ فریاد برمی‌آورد، التماس می‌کرد، به شکوه می‌آمیخت و گاه طرب‌انگیز می‌شد. مردمی که از نزدیکی خانه او می‌گذشتند، می‌ایستادند: «این نوا از کجا می‌آید؟» آنگاه به یکدیگر نجوا می‌کردند: «آری، این نوا از خانه مولاناست.»

– «خنیا؟ در خانه مولانا؟ او که می‌گفت خنیا دور شدن از خداست!» و یک بار دیگر با ترس و نومیدی سر تکان می‌دادند.

در اتاق درس مولانا، کیمیا در یکی از آن عوالم شناخته و ناشناخته فرورفته بود. نازبالشی که بر آن تکیه کرده بود سفت بود و بوی دود به مشامش می‌رسید. در مسافتی دور صدای مولانا ضعیف‌تر می‌شد. می‌توانست صدای جام‌ها و پیاله‌ها را بشنود که به طبق مسین می‌خوردند، صدای سرفه سنگین شمس و نوای نی بالا می‌گرفت. سپس برای یک دم معلق می‌ماند تا به نوایی طولانی و نافذ تبدیل می‌شد. کیمیا گه‌گاه چشم می‌گشود و اخگرهایی رقصان را می‌دید که گویی در پی نوای موسیقی بالا می‌رفتند و بعد در اجاق فرود می‌آمدند. آن شب ادامه داشت و ماه از پهنه آسمان گذشت در حالی که مرز میان خواب و بیداری، میان خود و بی‌خودی، از حریر هم نازک‌تر شد.

پیش از اذان صبح، نوای موسیقی متوقف شد. صداهایی خفه نشان می‌داد که خنیاگران و میهمانان می‌روند. آخرین نوایی که کیمیا شنید نغمه پرندگان بود که با اولین نمود پگاه نغمه سر دادند.

چند روز بعد هنگامی که کیمیا بیرون می‌رفت، صدای شمس را شنید که با

سلطان ولد سخن می‌گفت. آن دو از اتاق درس مولانا بیرون می‌آمدند و متوجه کیمیا نشدند.

شمس گفت: «به اقوال مردم و شکایاتشان اهمیتی نمی‌دهم. نکته این نیست.» صدایش زورمند بود، اما اثری از خشم نداشت: «اهمیتی نمی‌دهم که از من متنفر هستند؛ تو خود این را می‌دانی، اما اگر حضورم در شهر نفاق و چنددستگی ایجاد می‌کند، باید از اینجا بروم.»

کیمیا بیم‌زده ایستاد. درست بود که حضور شمس خصومت و خشم را برانگیخته بود، اما تا آن اندازه که قونیه را ترک کند؟ شمس هرگز اهل حرف و لاف نبود، هر چه می‌گفت جدی بود. کیمیا رفت. احساس کرد ناگهان اندوه او را در برگرفت و قلبش سنگین شد: «نمی‌خواهم شمس برود.» از خود متحیر شد.

اکبر تازه هفده ساله شده بود. او جوانی بلندقامت با چشمانی سیاه و موهایی تیره بود، و اعتماد به نفسش او را بزرگ‌تر از سنش جلوه می‌داد. در کودکی وصف استادی برجسته به نام جلال‌الدین را شنیده بود که در مدرسه در باره خدا و وصل به او وعظ می‌کرد. گاهی او را در کوی و برزن با شاگردانش دیده بود. کودکان هم مولانا را دنبال می‌کردند و امید داشتند روزی در زمره شاگردان او درآیند. و اکنون اکبر یکی از آنها بود. دو سال اخیر در کلاس‌های مولانا شرکت کرده بود و شرعیات و تفاسیر مشایخ و اولیا را می‌خواند.

دنیای اکبر دنیایی منتظم بود که در آن زندگی بسیار ساده می‌نمود؛ فقط یک خدای واحد وجود داشت و محمد (ص) پیامبرش بود؛ نمازهای یومیه، دادن خمس و زکات، و روزه‌داری در ماه رمضان و انشاءالله رفتن به سفر حج به زیارت خانه خدا.

اما اکنون کجا ایستاده بود؟ مرزهای واضحی که زندگی‌اش را تعریف می‌کرد روز به روز مبهم می‌شد. دیگر نمی‌توانست به مولانا، آن استاد مکرم شرعیات که سرمشق او بود، اتکا کند. همدرس‌های اکبر، مولانا را به از یاد بردن وظایف و زیر پا گذاشتن شرع متهم می‌کردند. اکبر هر شب می‌گریست و ذهنش را بی‌هوده شکنجه می‌داد. می‌کوشید از آنچه برایش معنا نداشت، معنایی به چنگ آورد. احساس می‌کرد طرد شده، گم‌گشته و به او خیانت شده است. به چه کسی

باید روی می‌کرد؟ احساساتش را با بعضی دوستانش در میان گذاشته بود، اما آنها هم چون او سردرگم، خشمگین و نگران بودند. بعضی‌هایشان از امام نصیحت خواسته بودند و او هم در پاسخ گفته بود که مولانا را فراموش نکنند و به خدا روی آورند. اما این هم خاطرشان را آسوده نکرده بود؛ گویی خدا هم آنها را ترک کرده بود. اندیشه هولناک و کفرآمیزی بود که موجب می‌شد اکبر در یأس ظلمانی‌تری فرو رود.

یک روز صبح پس از یک بی‌خوابی دیگر، به یاد کسی افتاد که شاید می‌توانست به او کمک کند: صدرالدین قونوی. او از احترام زیادی برخوردار بود و شهرتش فراتر از سرزنش و توبیخ بود. سال‌ها پیش با شیخ عالی مقام، ابن عربی ملاقات کرده و بعدها دختر او را به همسری برگزیده بود. گفته می‌شد صدرالدین و مولانا پس از بحثی توفنده و طولانی، نتیجه گرفتند درک مشترکی از خدا و خلقتش دارند و به این ترتیب دوستانی نزدیک شدند.

صدرالدین در حومه شهر زندگی می‌کرد. مدتی طول کشید تا اکبر خانه کوچک او را که میان درختان میوه پنهان بود، پیدا کند. صدرالدین در را گشود؛ به نظر می‌رسید از دیدن اکبر شگفت‌زده شده بود: «فرزندم، چه کاری از من ساخته است؟»

صدرالدین سالخورده‌تر از آنچه اکبر تصور می‌کرد می‌نمود؛ پشتش خمیده و صورت پر چین و چروکش را ته‌ریشی پوشانده بود. صدرالدین او را به داخل دعوت کرد: «بیا. بیا.»

اکبر وارد خانه شد؛ دیگر نمی‌دانست برای چه به آنجا رفته بود. خانه بوی شمع و روغن می‌داد. صدرالدین او را به نشستن در اتاقی کوچک دعوت کرد که در آن فقط چند مخده و قالی نخ‌ما بود. چشمانش را بست. منتظر شد تا مهمانش لب بگشاید. اکبر تصور کرد صدرالدین به خواب رفته است، اما عاقبت گفت: «آمده‌ام از شما مصلحت بجویم.»

صدرالدین چشم گشود و نگاهی عمیق به او انداخت، ولی چیزی نگفت. اکبر بریده گفت: «من... من نمی دانم چه کنم.» افکار مختلفی در سرش می چرخید، قلبش به تندی می تپید؛ فقط توانست بگوید: «مولانا!» و سکوت کرد؛ قادر نبود ادامه دهد.

صدرالدین آه کشید.

سکوت کیفیت دیگری گرفته بود. گویی فضای اتاق جان داشت. صدرالدین بالاپوشش را دور خود پیچید و به دیوار تکیه داد: «پسرم، این دنیا سیاه و سفید نیست. متوجه شده ای که از هاله های خاکستری تشکیل شده است؟» خندید. صورتش روشن گرفت: «و از رنگ های دیگر؟» اکبر روی در هم کشید. منظور او را درک نمی کرد؛ نمی دانست صدرالدین چه معمایی را پیش کشیده است.

صدرالدین گفت: «تو همه چیز را به صورت نیک و بد، درست و نادرست، پاداش و مکافات می بینی، اما این دنیای کودکان است.» صورتش جان گرفته بود و به طرزی عجیب، جوان تر به نظر می رسید: «پسر بچه ها قایم با شک بازی می کنند. بر اسب های خیالی سوار می شوند و شمشیرهای چوبی به دست می گیرند. آیا این همان مرتبه ای است که تو همچنان در آن مانده ای؟»

آهنگ صدایش عبوس اما مملو از شوخ طبعی بود.

اکبر احساس کرد که خون به گونه هایش می دود.

صدرالدین وانمود کرد که متوجه نشده است: «گاهی پیش می آید که با امور غیر قابل پذیرش مواجه می شویم، اما قلب باید آنها را بپذیرد.» دمی مکث کرد و بعد افزود: «این آزمون است، زیرا غذای قلب از این یا آن تشکیل نشده است؛ همه را بپذیر! می فهمی؟»

اکبر پریشان شده بود؛ آمده بود که از او صلاح بجوید، اما آنچه می شنید غیر قابل درک بود. همچنان ساکت ماند.

صدرالدین تکرار کرد: «قلب می‌خواهد همه را در بر بگیرد.» انگار با دستانش گویی نامریی را نگه داشته بود. دوباره خنده‌ای جوان سر داد: «قلب نه فقط یک روی سکه، بلکه همه را می‌خواهد؛ نیک و بد، سرور و رنج. او به هیچ وجه پاداش و مکافات را نمی‌شناسد. می‌توانی چنین چیزی را تجسم کنی؟»

اکبر، سردرگم و دنیایش زیر و رو شده بود.

دل صدرالدین به رحم آمد: «اکنون نمی‌توانی درک کنی» نگاهش ملایم شده بود: «تو آمده‌ای که پندی بشنوی؛ نصیحت من این است: عقب بنشین و بپذیر.» گویی واژه‌ها را با پتک در ذهن او می‌کوبید: «پذیر که برای درک آنچه روی می‌دهد، راهی نداری. باید درد خود را نیز بپذیری.» بعد از کمی سکوت ادامه داد: «و خدا را برای آن هم شکر کن.» صبر کرد تا اکبر بتواند آنچه را شنیده بود، هضم کند.

صدرالدین با لحنی عادی گفت: «آیا می‌دانی که یادگیری، آشکال و صور بسیار دارد و گاهی حتی صورت یاد نگرفتن را به خود می‌گیرد؟»

اکبر وحشت‌زده به میزبانش خیره ماند؛ گویی صدرالدین با هر پرسشی که در برابرش می‌نهاد، بر ریشه هر چه می‌شناخت و باور داشت تیر می‌زد.

صدرالدین ادامه داد: «استاد ما در دنیایی گام نهاده است که بُعدی ندارد؛ انشاءالله کسانی هم که او را دوست می‌دارند به نوبه خود وارد آن دنیا خواهند شد.» دست بر بازوی اکبر نهاد: «پسرم، گنجی ناشناخته در راه است و به امید خدا روزی هم به تو خواهد رسید. اما به یاد داشته باش که طاقه درد را باید با تار و پود عشق و شکیبایی بافت؛ بدان که فرشی زیبا یک روزه بافته نمی‌شود. نگذار که درد مسمومت کند؛ تو در آغاز راه هستی.»

اکبر تکان خورده بود. شراره‌های نگاه صدرالدین، آتشی را که زمانی مولانا برافروخته بود شعله‌ور می‌ساخت. ناگهان عاری از همه وانمودها، احساس کرد می‌خواهد بگرید: «قلبم تشنه است.»

صدرالدین سر تکان داد: «آیا تا به حال اندیشیده‌ای که این عطش خود موهبتی است که تو را سوی خدا می‌کشاند؟»

اکبر چشم‌هایش را بست؛ کلمات هر چند غیر منتظره و ضربه زننده، اما چون مرهمی بر قلبش بود.

«فروشناندن عطش تو کار خداست، نه مولانا یا من. چنین کاری همه چیز وجود تو را می‌طلبد، همه وجودت را.»

صدای کوبیدن در، سخنان صدرالدین را قطع کرد. صدرالدین دست بر شانه اکبر نهاد: «عشق را به مولانا پاک و دست‌نخورده نگه دار. به موقع خواهی دید که همه چیز مرتب است. به یاد داشته باش که باید صبور باشی.» آخرین کلمات را آرام و شمرده بیان کرد؛ درست مثل آموختن کلامی تازه به کودک. دوباره خندید و برخاست: «همه اینها کلام است و به ذهن و دل جوان راه نمی‌یابد.» دیدار پایان‌یافته بود. اکبر در پی صدرالدین به سوی در رفت.

دختری کنار پله ایستاده بود و بقچه‌ای آبی در دست داشت.

صدرالدین گفت: «کیمیا تو هستی؟»

کیمیا بقچه را به دست صدرالدین داد: «برایتان طربانه آورده‌ام.»

صدرالدین رو به اکبر کرد: «کیمیا را می‌شناسی؟»

اکبر درنگ کرد. کیمیا را دیده بود، اما هرگز با او حرف نزده بود؛ مردان جوان با دختران حشر و نشر نداشتند. سر تکان داد. می‌دانست که خواهر علاءالدین و عضوی از خانواده مولانا محسوب می‌شود. اکبر با کنجکاوی تازه‌ای به کیمیا نگریست. نور چشمانش، او را به یاد چشم‌های مولانا انداخت.

صدرالدین پرسید: «حال مولانا چگونه است؟»

صورت کیمیا روشن شد: «خوب است.» نگاهش را پایین گرفت و به

پاهایش خیره شد. به نرمی گفت: «شاد است.»

اکبر متوجه مژگان کیمیا شد؛ بلند و برگشته. عجیب بود! گویا حاصل

مشاوره با صدرالدین به قالب این دختر جوان متبلور شده بود. اکبر تند گفت: «باید بروم.» در برابر صدرالدین تعظیم کرد و دور شد.

مطمئن نبود آیا می‌گریخت یا دست افشانی می‌کرد؛ او در جست و جوی مصلحت و یقین آمده بود؛ اما در عوض آن اندک دانسته‌اش را هم از دست داده بود. دست خالی، اما شاد و مسرور بود. هنوز در ظلمت بود، بیش از همیشه؛ با این حال در انتهای آن دهلیز تیره و سرد، در آن دورها، نشانه‌ای از نور دیده می‌شد؛ آن نوری که یک بار گرد مولانا تجربه کرده بود؛ همان نور چشم‌های صدرالدین و کیمیا. هنگامی که به میدان اصلی شهر و فواره آب و درخت‌های چنار تازه جوانه‌زده رسید، جمعی از دوستانش را دید که روی پله‌های مسجد نشسته بودند. آنها با شور و حرارت در باره موضوعی مشاجره می‌کردند. اکبر بی‌اختیار راهش را کج کرد و در کوچه‌ای تنگ پیچید. کلمات صدرالدین هنوز در گوشش طنین داشت: «نگذار درد مسمومت کند.»

اکبر با خود نجوا کرد: «نمی‌گذارم. نمی‌گذارم.»

بیش از یک سال گذشته بود. گویا از هنگامی که امیرعالم افتان و خیزان راه می‌رفت و به نمایش توان تازه‌اش به دیگران افتخار می‌کرد، زمانی طولانی سپری شده بود. اکنون به دنبال کراخاتون و کیمیا می‌دوید. روزهای گرم و سوزان تابستان به زودی از راه می‌رسید و در پی‌اش شب‌های بلند که خنکای پاییزی در آنها می‌ریخت. باغ‌ها به پاره‌های الوان تبدیل شده بودند و یک بار دیگر عصری همانند امروز کیمیا و حدیثه زیر سپیدارهای باغ قمرالدین دیدار کردند. در سکوت طی راهی قدم می‌زدند که گل‌های سرخ معطر در جوارش کاشته شده بود. زمانی قبل از فرونشستن خورشید و پیش از اذان بود؛ هنگامی که با ملایم‌تر شدن آفتاب، جنب و جوش روز به آهستگی آرام می‌گرفت و پرنده‌ها همنوایی شامگاهی‌شان را سر می‌دادند.

کیمیا آغوش گشود. از لحظه محظوظ بود. روزی طولانی و پرکار را پشت سر گذاشته بود. به روال همیشه به بازار رفته و بعد از بازگشت و غذا دادن به امیرعالم او را نزد یکی از همسایه‌ها برده بود. او و کراخاتون به ملاقات زن بیماری که در آن سوی شهر زندگی می‌کرد، رفته بودند. آنها خانه او را نظافت کرده و برایش آش پخته بودند. زن سالخورده بود، شوهرش سال‌ها پیش جانش را از دست داده بود و فرزندانش هم نا به‌هنگام مرده بودند. کسی را نداشت که از او مراقبت کند، مگر کراخاتون و چند همسایه دلسوز. اکنون هم به قول

خودش از زندگی خسته شده بود. با چشمانی مضطرب نگاه کراخاتون را می‌جست: «آیا به شوهر و فرزندانم خواهم پیوست؟ مولانا چه می‌گوید؟» کراخاتون دست زن را فشرد: «البته که دوباره با آنها خواهی بود.» کراخاتون به یاد آورد که مولانا همیشه می‌گفت که عشق، رود زندگی ابدی‌ست. کراخاتون افزوده بود: «عشق تو به شوهر و فرزندان و عشق آنها به تو مانند رودی‌ست که همه شما را به سوی دریا می‌برد.»

زن چشم‌هایش را بسته و دو قطره درشت اشک بر گونه‌هایش غلتیده بود. کیمیا احساس کرد آرامشی عظیم مانند بال‌های پرنده‌ای بزرگ یا چون عبای شمس، اتاق را فراگرفت. نمی‌دانست چرا چنین تصویری از شمس در ذهنش نقش بسته بود. گویا زن خفته بود. اطرافشان خاموشی طنین داشت. سکوت گسترده شد. کراخاتون دست زن را رها کرد؛ و آرام آنجا را ترک کردند. در سکوت به خانه بازگشتند و همچنان لبریز از آن آرامش بودند.

وقتی که به خانه رسیدند، کیمیا گفت: «زیبا بود.» در را باز کردند و وارد خانه شدند.

کراخاتون رو به کیمیا کرد: «عشق همواره تو را به اعجاب می‌آورد؛ درست است؟»

«عشق؟» یعنی آن آرامشی که کنار بستر زن تجربه کرد، عشق بود؟ کیمیا در طول انجام کارهای خانه؛ هنگام آب آوردن، آماده کردن شام و جمع‌آوری رخت‌هایی که در آفتاب نیمروز خشک شده بودند، حیرت‌زده مانده بود. آن آرامش بر او مستولی بود و احساس می‌کرد طراوت یافته است و از این رو بسیار شاکر بود. احساسش شبیه احوال شب‌هایی بود که در اتاق مولانا و شمس منتظر می‌ماند؛ همان حسی بود که بارها او را به ترانه‌خوانی و شادمانی وامی‌داشت و گاهی موجب می‌شد با اشتیاق فریاد برآورد: «عشق!» آیا این همان عشق بود؟

همچنان که همراه حدیثه در جاده‌های باغ قمرالدین قدم می‌زدند، به این همه فکر می‌کرد. مدتی در باغ قدم زدند و بعد بر لبه استخر کوچکی در مرکز باغ نشستند. بالای سرشان برگ‌های سپیدار در نسیم می‌درخشید و ماهیان زیر امواج سرخ و طلایی آفتاب انگار پیام‌هایی سربسته ارسال می‌کردند. کیمیا تنش را کش داد؛ در شادی آن لحظه غرق شد و دستش را بر سطح آب کشید.

حدیثه کنجکاوانه دوستش را نگریست: «درست است که مولانا می‌خواهد در باغ آناختون بزم خنیاگری برگزار کند؟ مادرم این خبر را در بازار شنیده است.» و خنده‌کنان افزود: «اما حرف‌های زیادی در بازار شنیده می‌شود.»

کیمیا دستش را از آب بیرون آورد و قطره‌های آب از سرانگشتانش در حوض می‌تراوید: «درست است. آنا از علاقه تازه مولانا به خنیاگری شنیده و به همین دلیل باغ خود را برای برگزاری این بزم تقدیم کرده است. می‌دانی طاووس هم چنگ می‌نوازد.»

حدیثه هراسیده گفت: «طاووس! او که زنی بدکاره بود! البته می‌دانم که پارسال خود را به پای مولانا انداخت و مردم می‌گویند توبه کرده است، اما با این حال...!»

کیمیا بی‌اعتنا گفت: «مردم می‌گویند، مردم می‌گویند! اما همان مردم می‌گویند که چنگ نواختن طاووس آنها را به گریه می‌اندازد و تمام شب بیدار نگهشان می‌دارد. در حقیقت آنا و طاووس زنان مقدسی هستند و به گفته مولانا شبی بسیار زیبا خواهد شد. تو هم می‌آیی؟»

حدیثه به پرسش او پاسخ نداد و با لحنی جدی گفت: «بله، مردم زیاد حرف می‌زنند، اما از رفتار مولانا بهت زده شده‌اند. آنها می‌گویند که شمس او را از خدا دور می‌کند.» سکوت کرد: «و اکنون بزم خنیاگری با حضور زن‌ها، آن هم با طاووس! این بار چه خواهند گفت؟»

کیمیا یک دم چشم‌هایش را بست؛ باز هم شایعات، درک نکردن، خصومت.

خشم در دلش جوشید و فرونشست: «مردم البته به شکایت و شکوه گزاری خود ادامه می‌دهند، زیرا در قلبشان عشق ندارند.»

حدیثه کنجکاو بود: «تو این طور فکر می‌کنی؟ تو با مولانا زندگی می‌کنی و عضوی از خانواده‌ او هستی. بگو ببینم اکنون که شمس با شما زندگی می‌کند، چگونه است؟ نباید آسان باشد.»

کیمیا به دوستش نگاه کرد، از او به خاطر چنین پرسشی ممنون بود: «گفتنش دشوار است... دلم برای مولانا تنگ می‌شود. او در گذشته بیش‌تر در کنار ما بود، برایمان حکایت نقل می‌کرد، به من قرآن را درس می‌داد و زبان فارسی‌ام را اصلاح می‌کرد. اکنون به ندرت او را می‌بینیم. اکثر اوقاتش را با شمس می‌گذراند و همان طور که می‌دانی، بیرون بدگویی و سخن‌چینی رواج دارد؛ مردم شکوه می‌کنند.»

کیمیا آه کشید: «مردم نمی‌فهمند. چگونه ممکن است که بفهمند.» پرنده‌ای از روی حوض پر کشید و حواس هر دو را اندکی پرت کرد. کیمیا ادامه داد: «می‌دانی، شمس آن هیولایی نیست که مردم تصور می‌کنند. زندگی ما با مولانا راحت و آسوده بود؛ درست است. با وجود آن که دیگر آن چنان راحت نیست، اما چیزی تازه در کار است چیزی...» درنگ کرد. پلک‌هایش را بر هم نهاد و کوشید جوهر آن را بیابد: «چیزی در حال تغییر است. شمس ما را تغییر می‌دهد، به چه صورت؟ هنوز نمی‌دانم...»

کیمیا هنوز سخن می‌گفت که نفیری در گوشش پیچید؛ آوایی واضح که از درونش برمی‌خاست و به او هشدار می‌داد: «کافی‌ست. ناگفته‌هایی هست که کلمات نباید آنها را ننگین کنند.»

مدتی سکوت کردند، می‌توانستند صدای هیاهوی کودکان و یورتمه‌اسب‌ها را در دوردست بشنوند. صدای الاغی شنیده شد. کیمیا به حدیثه نگاه کرد که کنارش نشسته و از اتفاقاتی که درون کیمیا رخ داده بود آگاه نبود، اما همچون

همیشه سرشار از خیرخواهی و وفاداری بود. دست او را فشرد و حدیثه لبخندش را با لبخند پاسخ داد. خورشید پشت درختان رفته بود و نوری زرین بر باغ می‌پاشید. کیمیا ایستاد؛ نفیری که در گوشش بود به همان سرعتی که آمده بود، ناپدید شد. پرسید: «به بزم می‌آیی؟ آیا والدینت می‌آیند؟»

حدیثه مردد به نظر می‌رسید: «نمی‌دانم. مطمئن نیستم.» آهسته از باغ بیرون رفتند. تابش چراغ‌های روغنی دکان‌ها، حال و هوای جشن را به خیابان‌ها بخشیده بود. موقع اذان بود. هنگامی که از کنار جمعی از مردان جوان گذشتند، یکی از آنها فریاد زد: «کیمیا! حدیثه! صبر کنید؛ با شما می‌آیم.»

علاءالدین بود. دخترها ایستادند و مدتی منتظر شدند. کیمیا اکبر را که در خانه صدرالدین بود در میان آنها دید. ناراحت به نظر می‌رسید.

همچنان ایستاده بودند که یکی از جوانان غضب‌آلود گفت: «به شما می‌گویم که اگر شمس از اینجا نرود، ما دیگر استادمان را نخواهیم دید.» آن صدا متعلق به حسن بود؛ نزدیک‌ترین دوست علاءالدین. دخترها به یکدیگر نگاه کردند؛ سخنان حسن انگار بازتاب گفت و گوی آنها بود.

کیمیا تند گفت: «بیا برویم.» و از آنها دور شدند، اما علاءالدین خودش را به آنها رساند: «چرا منتظر من نماندید؟»

کیمیا گفت: «دیرمان می‌شود و من بعضی از دوستان تو را دوست ندارم.» - «منظورت این است که آنچه را می‌گویند، دوست نداری؛ اما حق با آنهاست.» کیمیا سخن او را قطع کرد: «علاءالدین! می‌دانم در سرت چه می‌گذرد. می‌دانم که دوستانت چه می‌اندیشند، اما نمی‌خواهم آنها را بشنوم.» کیمیا از خود متحیر شد. هرگز با او این گونه سخن نگفته بود.

علاءالدین هم حیرت‌زده و مبهوت ایستاد. کیمیا و حدیثه جلوتر از او می‌رفتند. فریاد زد: «فکر کردی که هستی؟» سگی پارس کرد. علاءالدین فریاد

زد: «دخترهای احمق!» و بعد سنگی را با لگد پرتاب کرد که تا ته کوچه رفت. برنامه‌ریزی برای بزم خنیاگری در باغ آناختون، کار آسانی نبود. ابتدا سلطان ولد کل موضوع را به پرسش گرفته بود: «پدر، می‌دانید که این کار خشم دشمنان را شعله‌ور می‌کند؟!»

مولانا پاسخ داده بود: «البته، اما هر چیزی خشم آنها را تقویت می‌کند. آنها فقط به دنبال اثبات حقانیت خودشان هستند. گوش من به روی موسیقی بسته بود تا این که روحم با نور شمس بیدار شد و آنچه را که پیش از آن نمی‌توانست بشنود، شنید. شاید چنین بزمی پنبه را از گوش برخی از آنها بیرون آورد.»

سپس طاووس از نواختن چنگ در معرض عموم مردم امتناع کرده بود: «نواختن فقط برای خداست و نه هیچ کس دیگر.» اما مولانا پاسخ داده بود که عشق به خداوند به دیگران نیز سرایت می‌کند، خنیاگری و ترانه‌های مدح و ستایش خدا، بیش از کلام تأثیرگذارند و چون جرقه‌هایی می‌توانند قلب‌ها را شعله‌ور کنند. با این پاسخ مولانا، طاووس راضی به نواختن شده بود اما به یک شرط؛ زمانی که او می‌نواخت، هیچ کس نباید به او چشم می‌دوخت. مولانا هم موافقت کرده بود. و به این ترتیب موانع از راه برداشته شده بود و بزم خنیاگری برگزار شد.

آن شب گرم، معطر از رایحه یاس بود. در آسمان ابریشمین تیره، ماه رو به محاق به تماشا نشسته بود. سکویی تعبیه کرده و روی آن برای خنیاگران قالی گسترده بودند. دور تا دور باغ برای نشستن تماشاچیان مخده چیده بودند. سرتاسر باغ چراغ‌های روغنی که اینجا و آنجا چهره‌ای، برق گفتانی یا سبزی بوته‌ای را نمایان می‌کرد روشن کرده بودند.

به تدریج بر تعداد مردم افزوده می‌شد: دوستان مولانا از جمله صدرالدین قونوی، نجم رازی، صلاح‌الدین زرکوب و چند مرد جوان، دوستان سلطان ولد

و برخی شاگردان مولانا که او را به دلیل درس ندادن سرزنش نمی‌کردند آنجا بودند. اکبر هم در میان آنها بود و وقتی متوجه شد کیمیا به او می‌نگرد، نگاهش را به زیر گرفت.

کیمیا با خود اندیشید: «با این که کسی بلند صحبت نمی‌کند، اما فضا از همه‌ای خفته انباشته است. گویی مردم می‌ترسیدند با صدای بلند سخن بگویند. انتظار در هوا موج می‌زد. کیمیا می‌توانست نوعی تنش را در فضا حس کند: آمیزه‌ای از پیش‌بینی و دلواپسی. حدیثه و مادرش را در ردیف جلو دید. او هم ساکت بود. کیمیا از آمدن حدیثه شاد شد. کمی دورتر آناخاتون، مالک باغ، با چشمانی بسته در دنیای خویش غرق شده بود. کراخاتون برای کیمیا دست تکان داد و به جای خالی کنار خود اشاره کرد. کیمیا از میان مردم گذشت و بین کراخاتون و حوض کوچکی نشست که قطره‌های خنک آب را روی بازویش می‌پاشید.

تازه نشسته بود که مولانا و شمس وارد باغ شدند. آن دو جلوی سکو نشستند و جمع کوچک مردم سکوت کردند. آنگاه صدای گام‌هایی شنیده شد و خنیاگران، آرام از پس بوته‌ها نمایان شدند: مردی با چند نی به اندازه‌های مختلف، دیگری با دو تنبور و یکی هم با رباب. همه آنها گفتارهای آبی تیره و شلواری‌های گشاد به تن داشتند. روی سکو نشستند و سازهایشان را کوک کردند. مردم زمزمه می‌کردند: «پس طاووس کجاست؟ یعنی از آمدن امتناع کرده است؟ یا از نواختن یک زن در جمع زنان و مردها جلوگیری شده است؟»

خنیاگران شروع به نواختن کردند و زمزمه‌ها خاموش شد. هنگامی که نوای موسیقی شب را پر کرد، کیمیا مولانا را دید که چشم‌هایش را بسته بود. احساس کرد که باغ پهنا می‌گیرد و زمان در آغوش آن گم می‌شود. کیمیا خود را به نوای موسیقی سپرد و در آن غرق شد. ناگهان نوای موسیقی بازیستاد و زمزمه‌ها دوباره شروع شد؛ کیمیا وحشت‌زده چشم گشود و صدای زنی را شنید: «طاووس نمی‌آید؟» گویا خنیاگران برای استراحت سازهایشان را کنار گذاشتند.

مردم به مولانا که بی حرکت و با چشمانی بسته نشسته بود، نگاه می کردند. کنار او شمس چانه اش را می مالید و ظاهراً در افکارش گم شده بود.

سپس از ناکجا، نواها مانند قطرات آب تراویدند و آبشار خنیا در شب جاری شد. صدایی تازه، بلورین و شفاف از پشت خنیاگران به گوش رسید؛ نوایی به پاکی آب های کوهساران؛ گویی صدا نبود که به نوری می مانست که شب را می شکافت؛ و چون عطری خوش به مشام می رسید. آن صدا کیمیا را در بر گرفت و کالبدش را به تموج درآورد. سپس برق تیغی تیز و نفس کیمیا بند آمد؛ برخاست و خم شد، گدایی کرد، مویه کرد و دوباره برخاست. او لبریز از سروری بود که تاب آن را نداشت و دردی غیر قابل تحمل، او را در هم شکسته بود. چون آبی پاک، جاری بود؛ تار چنگ بود؛ از هم می گسست و می پیوست و کامل می شد؛ همه در یک زمان. آنگاه همه چیز ناپدید شد.

خنکای روی پیشانی اش او را به خود آورد. جایی بالای سرش، صدای کراخاتون نگران به نظر می رسید: «کیمیا! حالت خوب است؟»

چشم گشود. شب درخشش خود را از دست داده بود و کراخاتون پارچه ای خیس را روی پیشانی او فشار می داد؛ چشمانش می گفت: «می دانم، گاهی تاب آوردنش دشوار است.»

کیمیا روزی را به یاد آورد که در حفره درختی گریست و نتوانست آنچه را تجربه کرده بود برای اودوکیه شرح دهد. اما این بار نیازی به توضیح نبود. کراخاتون واقف بود. کیمیا زمزمه ای در آن نزدیکی شنید: «این نوای چنگ طاووس بود؛ هیچ کسی نمی تواند مانند او بنوازد!»

مولانا ایستاده بود: «شکوه از آن خدا باد. عشق خدا نواهای بی شماری دارد. امشب افتخار یافتیم که یکی دیگر از نواهای او را بشنویم.»

کنارش شمس، کوه نفوذناپذیر سکوت، نشسته و سر را به سوی زانوهای خم

کرده بود. مردم به یکدیگر نگاه می‌کردند. کیمیا با خود اندیشید که آنها پریشان بودند، اما اکنون چهره‌شان آرام شده بود؛ گویی نوای موسیقی روح آنها را شست و شو داده بود.

مردی برآشفته گفت: «زن‌ها و خنیاگری؟ مولانا باید عقلش را از دست داده باشد؛ همه اینها به خاطر گدایی از تبریز؟»

صبح زود بود و عده کمی در بازار دیده می‌شدند. کیمیا که جلوی دکانی در حاشیه بازار ایستاده بود، سر برگرداند و دو مرد را دید که روی گاری نشسته بودند و گفت و گو می‌کردند. آنها متوجه حضور کیمیا نشدند. یکی از آنها پاسخ داد: «شاید حق با تو باشد.» آهنگ صدایش خویشتنداری بیش‌تری داشت: «تا کنون اطمینان داشتم که مولانا به خود می‌آید، اما به نظر می‌رسد که از خدا دورتر و دورتر می‌شود.» و سرش را به مخالفت تکان داد: «آن گدا نفوذ زیادی روی استاد ما دارد.»

دیگری گفت: «می‌دانی مولانا در بزم دیشب چه گفت؟ گفت که موسیقی، نوایی آسمانی‌ست؛ این دیگر چه مزخرفی‌ست؟»
مرد دیگر بهت‌زده پرسید: «او به راستی چنین مطلبی گفت؟ اما این که کفر است.»

کیمیا برگشت. محزون شده بود. همیشه همان بود. مردم حرف می‌زدند و در باره اموری که از آن خبر نداشتند، قضاوت می‌کردند. هیچ یک از آن دو مرد در بزم حضور نداشتند. کیمیا در افکارش غرق بود که دید مادر حدیثه به سویش می‌آید. مادر حدیثه زنی فربه و کوتاه‌قد بود با چشمانی مهربان و سیاه که به سرعت عقیده‌اش را خواه می‌پرسیدی یا نه، به زبان می‌آورد.

پرسید: «امروز چه طوری؟ می‌دانی که دیشب از هوش رفتی؟» اثری از

بدگمانی یا شاید اهانت در صدایش بود: «مواظب خودت هستی یا نه؟»
 کیمیا نتوانست خنده‌اش را مهار کند: «بله، از خودم مراقبت می‌کنم، ولی
 تصور می‌کنم از حال رفتن دیشب، فقط به دلیل گرمای هوا بود.»
 مادر حدیثه به کیمیا خیره ماند و پاسخش را سبک و سنگین کرد: «بدنت
 رشد و تغییر می‌کند؛ تو به زودی بالغ می‌شوی، باید خوب بخوری و بخوابی.»
 در حالی که دست‌هایش را روی دهان گذاشته بود همانند الهه باستان به نظر
 می‌رسید که هم بدخواه بود و هم محافظ: «می‌دانی کیمیا، این اواخر فکر
 می‌کردم که خدا بسیار ساده‌تر از آن است که مردان ما آن را می‌سازند. خدا فقط
 می‌خواهد ما زندگی خود را بدون آسیب رساندن به یکدیگر ادامه دهیم؛ همین.»
 چشمانش از اطمینانی راسخ برق می‌زد.

کیمیا که نمی‌دانست چه بگوید فقط سر تکان داد و امید داشت که موافق به
 نظر رسیده باشد: «باید بروم. هنوز خرید نکرده‌ام.»

مادر حدیثه گفت: «البته، البته!» اما نتوانست جلوی نصیحت کردنش را
 بگیرد: «خنیاگری بسیار خوب است، اما زندگی پیش می‌رود و ما زن‌ها باید از
 مردانمان، خواه مقدس یا غیر مقدس مراقبت کنیم.»

در چشمانش حالتی از مبارزه‌طلبی وجود داشت. کیمیا منظور او را درک
 نمی‌کرد، آیا به این ترتیب او هم به سوء نظرش در مورد اعتبار و تقدس شمس
 اشاره می‌کرد؟

کیمیا دور شد؛ نگران و بی‌رمق. هلو، تره و کدو خرید، اما قلبش از بیم
 سنگین شده بود و خرید کردن برایش مشقتی بزرگ شد. ابرهای تیره بدگمانی
 بالای سر شمس و مولانا جمع می‌شدند. این وضع به کجا می‌انجامید؟

سپیده‌دمان بود و آفتاب به تدریج اشیای مختلف اتاق را جانی دوباره می‌بخشید؛ گلدان گل سرخ روی پنجره، قاب گلدوزی‌شده ابریشمی کنار بسترش روی چهارپایه، تمثال باکره مقدس که اودوکیه شش سال پیش به او داده بود. بیرون پرنده‌ها لا به لای شاخ و برگ اقایا نغمه می‌خواندند و سکوت خانه را ملموس‌تر می‌ساختند.

کیمیا نفس عمیقی کشید. می‌خواست برخیزد که صدای قدم‌هایی و به دنبالش صدای سلطان ولد را شنید: «نه پدر او را ندیده‌ام.» اثری از نگرانی غیرمترقبه‌ای در گفتارش بود.

سپس صدای کراخاتون به گوش رسید: «شاید رفته کمی قدم بزند.»

صدای مولانا خسته و تردیدآمیز بود: «شاید... ممکن است.»

کیمیا به سرعت لباس پوشید و به مطبخ رفت. کراخاتون را دید که روی اجاق خم شده و در آن می‌دمید.

کراخاتون سرش را به سوی کیمیا گرفت: «شنیدی؟» سخن دیگری نگفت.

کیمیا به خود گفت: «شمس رفته است.» هیچ تردیدی در باره آن نداشت.

آنها نمی‌توانستند او را پیدا کنند، پرسید: «مولانا چه طور است؟»

کراخاتون به جای پاسخ گفت: «با سلطان ولد رفتند تا خبری بگیرند.»

کنارش امیرعالم پره‌ای مرغی را که برای شام شب گذشته خریده بودند به

دست گرفته بود و دست‌هایش را باز می‌کرد: «من پرنده هستم!»
 کیمیا خندید: «مطمئن هستی امیرعالم؟ می‌دانی که مرغ‌ها نمی‌توانند پرواز کنند؟!»

امیرعالم آزرده پاسخ داد: «من مرغ نیستم، عقابم. عقاب‌ها بلندتر از همه در آسمان پرواز می‌کنند.»

«بله، بلندتر از همه پرواز می‌کنند.» کیمیا در ذهنش تصویر شمس را دید که بر فراز قونیه پرواز می‌کرد؛ زمانی را به یاد آورد که او از فاخته‌های سرخ و سبز سخن گفته بود. کیمیا در تعجب بود: «آیا شمس به تبریز پرواز کرده بود؟ شمس فاخته نبود؛ او بال‌های سترگی داشت که می‌توانست آنها را بر تو بگستراند و حمایت کند؛ بال‌هایی که اگر اراده می‌کرد می‌توانست با آنها به آن سوی جهان پرواز کند.» خاطره آن گفت و گو چنان زنده بود که گویی به راستی شمس کنارش نشسته بود.

امیرعالم به سویش دوید و کیمیا از جا پرید: «می‌بینی؟ من می‌توانم پرواز کنم!» همان موقع مولانا و سلطان ولد بازگشتند. کراخاتون پرسید: «خبری گرفتید؟» مولانا سر تکان داد. بهت‌زده و رنگ‌پریده بود. سلطان ولد گفت: «نه چندان. هیچ کس شمس را ندیده است. فقط راهبی نصاری گفت که صبح زود، پیش از طلوع آفتاب، مردی را دیده است که از دروازه اصلی خارج شده، ولی به دلیل تاریکی هوا صورت او را ندیده است.»

مولانا به سنگینی بر زمین نشست. دو قطره اشک بر گونه‌هایش غلتید: «خورشید رفته است.» حقیقت داشت. خانه در ظلمتی گرانبار فرو رفت و زیر چادر ماتم پنهان شد.

روزها سپری شد، همه در قونیه می‌دانستند که شمس شهر را ترک کرده است. شاگردان مولانا شاد بودند: «عاقبت رفت! اکنون همه چیز به همان وضع پیشین بازمی‌گردد. به زودی مولانا، شمس و آن همه دیوانه‌سری را فراموش می‌کند و دوباره به ما درس می‌دهد.»

کیمیا که سخنان آنها را می‌شنید، می‌خواست فریاد بزند: «به هیچ وجه این گونه نیست. مولانا به مدرسه بازنخواهد گشت؛ دوباره به شما درس نخواهد داد. او دردمند شده است؛ نمی‌بینید؟ اندوهش را حس نمی‌کنید؟»

مولانا بیش‌تر اوقات خود را در اتاق درس می‌گذراند و برای شمس نامه می‌نوشت و شعر می‌سرود. بارها می‌پرسید که آیا کسی خبری از شمس گرفته است یا نه. از مسافران می‌پرسید: «آیا از مردی به نام شمس خبر دارید؟ شمس‌الدین تبریز؟ او را دیده‌اید؟»

اما هیچ کس خبری از او نداشت. مولانا به آنها التماس می‌کرد و برخی از سر ترحم می‌گفتند شاید مردی شبیه شمس را دیده‌اند و مولانا مدتی آسوده خاطر می‌شد، تا این که دوباره درد به جانش چنگ می‌زد. آنگاه کیمیا می‌رفت و کنارش می‌نشست؛ گاهی دستش را می‌گرفت و گونه‌اش را در دست مولانا می‌گذاشت. او هم لبخند می‌زد و می‌گفت: «کیمیا، کیمیا! چرا رفت؟» و گل سرخ‌های تبریز و قلب خونبارشان در ذهن کیمیا زنده می‌شد.

شماری از شاگردان قدیمی مولانا نزد استاد می‌نشستند. او به آنها نگاه می‌کرد، اما آنجا حضور نداشت؛ به نظر می‌رسید که جان از کالبدش رفته است. شاگردان او می‌گفتند: «خانهٔ استاد به گور تبدیل شده است؛ چشمان او نورش را گم کرده است.»

به راستی که شادی آن خانه را ترک گفته بود. حتی امیرعالم هم صدایش را پایین می‌آورد و دیگر در خانه نمی‌دوید؛ گویی از فضای سنگینی که بر خانه حاکم بود و از دیوارها عبور می‌کرد، می‌ترسید. کراخاتون نگران بود که مبادا مولانا بار دیگر لب به غذا نزند.

هفته‌ها و ماه‌ها از رفتن شمس گذشت. زندگی اما معلق مانده بود. پاییز سپری

شد و زمستان از راه رسید تا این که یک روز صبح صدای پرنده‌ای که نغمه‌ای شاد و بلند سر داده بود، از کنار پنجرهٔ کیمیا گذشت. اطمینانی یکباره بر دل کیمیا مستولی شد: «شمس به زودی بازمی‌گردد.»

بعداً به کراخاتون گفت: «شمس مدتی دیگر به اینجا بازمی‌گردد.» کراخاتون بی‌هیچ پرسشی فقط گفت: «مولانا شاد خواهد شد.» به یکدیگر نگریستند و مانند همهٔ زنانی که خبری را می‌دانند و آن را پنهان می‌دارند، مسرور شدند.

همان روز مسافری که از شام بازگشته بود، به خانهٔ آنها آمد و خبر داد که چند هفته قبل شمس را در شام دیده بودند: «در نزدیکی مسجد جامع با یک راهب فرانکی شطرنج بازی می‌کرد.»

به زودی نامه‌ای فرستاده شد و از دمشق پیام آمد: «خورشید را شاید که ابرها مکدر سازند، اما آفتابش پیوسته بر زمین می‌تابد. گل سرخ شاید که از چشم پنهان بماند، اما باد هنوز عطر آن را با خود می‌آورد. نمی‌دانی که جان هرگز از گفت و گو با آنچه دل می‌طلبد، دست برنمی‌دارد؟»

یک هفته بعد، در یک صبح سرد زمستانی سلطان ولد همراه عده‌ای آمادهٔ عزیمت به شام شدند. شماری از مردم جمع شده بودند. اسب‌ها لگد می‌زدند، ناله می‌کردند و برای حرکت بی‌قرار بودند. از منخرینشان ابرهای کوچکی برمی‌خاست. مولانا که در آستانهٔ در ایستاده بود و دست کیمیا را در دست داشت، به پسرش التماس کرد: «به او بگو که زمین نیازمند گرمی و آفتاب است.»

سلطان ولد دست بر قلبش نهاد سر تکان داد: «خواهم گفت.» دست پدر را بوسید و بر اسبش پرید. به زودی جمعی کوچک که عده‌ای آن را مشایعت می‌کرد به راه افتاد و دیگر جز غبار چیزی دیده نشد.

در راه بازگشت به خانه، مولانا با صدای بلند پرسید: «آیا باز خواهد گشت؟»
 کیمیا به او نگاه کرد. اندیشید چرا باید به این موضوع شک کند: «بله،
 باز می‌گردد.»

مولانا به دخترش نگریست، گویی بعد از ماه‌ها غیبت، ناگهان او را یافته است.
 با تعجب و شگفتی گفت: «کیمیا، تو خیلی بزرگ شده‌ای!» وارد اتاق درس خود
 شد و کیمیا را مبهوت و متحیر در دهلیز، تنها گذاشت. کیمیا از بازگشت شمس
 مطمئن بود، اما نمی‌دانست که از این موضوع شاد خواهد شد یا نه، فقط آشفته
 و متلاطم بود. به اتاق خود بازگشت؛ روی بسترش افتاد و گریست. از آرامش
 می‌گریست یا از ترس؟ نمی‌دانست.

بهار با تمامی شکوفه‌هایش بازگشته بود؛ روزها طولانی‌تر و شب‌ها کوتاه‌تر
 می‌شدند. پس از چند ماه زردآلوها می‌رسیدند و هلوها سرخ و مخملی
 می‌شدند. یک روز صبح خبر آمد: سلطان ولد به همراه شمس در راه قونیه بود.
 چند ساعت دیگر به شهر می‌رسیدند. از روزی که عده‌ای به فرماندهی سلطان
 ولد در پی شمس رفته بودند، بیش از سه ماه می‌گذشت.

آن روز صبح امیرعالم دوباره در خانه می‌دوید. شماری از مردم نزدیک
 دروازه شهر جمع شدند و به زودی برج و باروی شهر مملو از جمعیت شد.
 کراخاتون و کیمیا حلوای بادام پختند و سپس به جمعی پیوستند که کنار ارگ
 شهر منتظر مسافران بود. کیمیا به جمعیت نگریست و از متغیر بودن انسان‌ها
 متحیر شد. غیر عادی بود؛ در میان آنها علاوه بر یاران وفادار مولانا، تمامی کسانی که
 از شمس و تأثیر شیطانی‌اش بر مولانا شکایت داشتند و همه آنهایی که شمس را
 سرزنش و محکوم کرده و او را به رفتن واداشته بودند، حضور داشتند و اکنون در
 بازگشت شمس، پای‌کوبی می‌کردند. آیا آنها گذشته را از یاد برده بودند؟

کیمیا با خود اندیشید حدود یک سال پیش که شمس ناپدید شده بود، او هنوز در دوران کودکی به سر می برد؛ اما اکنون زنی کامل شده بود. چند ماه قبل، نخستین درد قاعدگی را تجربه کرده و کراخاتون از ورود او به دنیای زنانگی شاد شده بود. کیمیا به خود گفت: «من تغییر کرده‌ام؛ شاید این مردم هم تغییر کرده‌اند.»

دوباره به اطراف نگریست: دکانداران، کاتبان، قاضی شهر، پیشه‌وران و شاگردانشان همگی حضور داشتند. برخی از آنها توبه و عهد کرده بودند که دیگر شمس را نرانند و هرگز مولانا را در بحر نومیدی و یأس نشانند. آنها می‌گفتند: «ما نمی‌دانستیم؛ حالا پشیمان هستیم.»

عده‌ای نوازنده هم سازهایشان را کوک می‌کردند. مولانا پیشاپیش جمعیت روی خاکریزی مشرف به جاده‌ای که انتظار می‌رفت سلطان ولد و همسفرانش از آن بیایند، ایستاده بود. نزدیک‌ترین دوستان مولانا، صلاح‌الدین زرکوب و صدرالدین قونوی که اعتبار و شهرت معرفتش، همسنگ عظمت مولانا بود، حاضر بودند و درست پشت سر آنها حسام‌الدین چلبی، شاگرد وفادار مولانا ایستاده بود. ناگهان جنب و جوشی در میان مردم درگرفت و جمعیت از هم شکافته شد؛ سلطان علاءالدین کیقباد و ملازمانش سوار بر اسب از خاکریز بالا آمدند. به زودی کجاوه‌ای پدیدار شد که همسر سلطان پشت پرده‌های آن نشسته بود. چهار مردی که کجاوه را بر دوش می‌کشیدند، آن را با احتیاط کنار جمع رنگارنگ زنان بر زمین نهادند. روی تپه‌های مجاور که جمعیت را در احاطه گرفته بود، سبزه‌های تازه در نسیم بامدادی موج می‌زدند. پاره‌های کوچک و سپید ابر بالای سر مردم شناور بودند؛ گویی آن صحنه را نظاره می‌کردند. سپس فریادی از میان جمعیت برخاست که به خروشی تبدیل شد: «شمس بازگشته است. خورشید بازگشته است!»

در خم جاده، ابری از غبار برخاست؛ نخست اسب‌ها و سوارانشان پدیدار

شدند و بعد عده‌ای که پیاده در پی آنها می‌آمدند. کیمیا احساس کرد که قلبش در تلاطم است و از حس سردرگم سرور توأم با ترس لبریز شده است؛ همان حسی که هنگام نخستین ورود شمس به قونیه تجربه کرده بود.

سلطان ولد پیشاپیش جمعیت می‌آمد و افسار اسبی را که شمس بر آن نشسته بود، در دست داشت. او ایستاد و شمس از اسب پایین آمد؛ یک لحظه در آفتاب نیمروز ایستاد و به مولانا چشم دوخت. مولانا احساس کرد تندی نامریی به او اصابت کرده است. جمع مردم خاموش شده بود. همه به مولانا و شمس می‌نگریستند که اکنون به سوی یکدیگر پیش می‌آمدند. همدیگر را در آغوش کشیدند. ناگهان هلهله مردم برخاست و نوازندگان شروع به نواختن کردند. کراخاتون گفت: «باید برگردیم.» کیمیا نم اشک را در چشمان کراخاتون دید: «باید خانه را آماده کنیم.»

هنگامی که به خانه رسیدند، علاءالدین روی پله‌های جلوی در نشسته بود و با پوزخند گفت: «پس، بعد از مدت‌ها او بازگشته است؛ شاید دیگر پدر ما را فراموش نکند.»

کراخاتون بُرنده گفت: «باید بدانی که پدرت هرگز تو را فراموش نمی‌کند. این بار تو باید بکوشی که او را درک کنی.»

علاءالدین به جای پاسخ رو به کیمیا کرد: «خواهر کوچکم، تو چه می‌گویی؟ تو هم چندان خوشحال به نظر نمی‌رسی؟»

کراخاتون آه کشید: «علاءالدین! باید همیشه دیگران را برنجانی یا بحث و شکایت کنی؟» و گویی ناگهان خستگی بر او چیره شد.

علاءالدین خجالت‌زده از جا برخاست، دست کراخاتون را گرفت و بر آن بوسه زد: «حق با شماست؛ کنار آمدن با من آسان نیست.» و دوان‌دوان از آنجا دور شد.

کراخاتون سر تکان داد: «این پسر ناشاد است و از دست هیچ یک از ما کاری بر نمی‌آید.»

انتظار به سر آمده بود و بار گرانی که از زمان رفتن شمس بر خانه حاکم بود رفع شد. پا به پای رجعت شمس، شادمانی هم بازگشته بود. البته باز هم مولانا و شمس همه اوقاتشان را با هم سپری می کردند. با وجود آن که کیمیا دلتنگ حکایت های مولانا، همراهی ها و شعر خواندنش بود، اما اکنون آموخته بود که باید بیش تر از گذشته به خود متکی شود. شادی مولانا همانند حزن و اندوهش در چند ماه اخیر، همه گیر بود.

کیمیا در مطبخ بود. سبزیجات را تفت می داد و به شمس فکر می کرد: «شمس مانند دری ست به روی «ناشناخته» که نمی توانم نامی بر آن نهیم، حتی زمانی که آن را حس می کنم.» هر بار که گوشه ای از آن «ناشناخته» را دیده بود، زندگی اش وضوحی یکباره یافته و به او احساس کمال، هدفمندی، سرور و سپاس گزاری بخشیده بود. آن «ناشناخته» کیمیا را در روستا یافته و سپس در قونیه منتظرش شده بود؛ مانند آن روز عصر که با حدیثه در برف قدم می زدند یا زمانی که در باغ آناختون به نواختن طاووس گوش می داد. زمانی که در روستایشان بود، آن تجربه او را در خود غرقه می کرد، مثل روزی که شمس برای نخستین بار به عمق چشمان کیمیا نگریسته و او را در بحر سردرگمی افکنده بود؛ و همان حس بود که او را به وحشت انداخته بود.

اکنون کیمیا احساس می کرد که آن «ناشناخته» پیوسته یک موهبت بوده است؛

گاهی مانند زمین لرزه‌ای درونی او را لبریز از نیاز و تمنا رها می‌کرد و گاهی چون گشایشی یکباره به روی عالمی متموج و خاموش بود. اما تا کنون همواره ناگهانی، غیر منتظره و بی هیچ دلیلی از راه می‌رسید؛ تمامی آن لحظات با بازگشت شمس تلاقی می‌کرد و می‌آمیخت. حضور شمس به او اجازه می‌داد که به اختیار خویش، پا در جایی بگذارد که قلبش از آن خرسند بود. با این حال یک چیز تغییر نکرده بود: آن عطش همیشگی‌اش که همچنان با هر سروری در هم تافته بود؛ عطشی که شدت یافته و بیش از پیش دردناک شده بود. از خود پرسید: «آیا ناسپاس شده‌ام؟» برای یک لحظه گذرا مولانا را دید که به او لبخندی اطمینان‌بخش می‌زد و می‌گفت: «نه، تو ناسپاس نیستی.» کیمیا به قاشق چوبی بزرگی که با آن سبزیجات را هم می‌زد، نگریست. آیا شمس، قونیه و آن خانه را به هم می‌زد، تفت می‌داد و به طعامی خوش‌طعم‌تر تبدیل می‌کرد؟ این اندیشه لبخند بر لبان کیمیا آورد.

– «کیمیا خوابت برده است؟»

کیمیا از دیدن کراخاتون که در برابرش ایستاده بود، یکه خورد. او امیرعالم را در آغوش گرفته بود و عطوفت در چشمانش ارتعاش داشت. امیرعالم از آغوش او به زمین پرید. کراخاتون روی درگاه پنجره نشست: «بیا بنشین.» گویا شام خانواده اولویت خود را از دست داده بود. کیمیا، شگفت‌زده قاشق را کنار گذاشت؛ دست‌هایش را با پارچه‌ای تمیز کرد و کنار او نشست.

کراخاتون گفت: «مولانا از من خواسته است با تو حرف بزنم.»

اضطراب بر کیمیا پیچید. نمی‌دانست چرا چنین ترسی بر او مستولی شده است. آیا به دلیل جدیت ناگهانی کراخاتون بود؟ سریع با خود اندیشید: «نباید بترسم. چیزی برای ترسیدن وجود ندارد.»

کراخاتون گفت: «از زمان بازگشت شمس، مولانا می‌اندیشد که او بخشی از زندگی ما شده است. مولانا بسیار دوست دارد که این پیوند را وصلتی مَهر کند

که همه آن را به رسمیت بشناسند.»

کیمیا کلمات را می‌شنید بی که معنای آنها را دریابد. منظور کراخاتون از «وصلت» چه بود؟ طنین واژه «وصلت» همچنان در گوشش مانده بود.

کراخاتون پرسید: «نظر تو چیست؟»

کیمیا سردرگم به او خیره شد، چه نظری باید می‌داشت؟ پرسید: «وصلت؟ وصلت با چه کسی؟»

کراخاتون دست او را گرفت: «مولانا فکر می‌کند که تو و شمس ازدواج کنید. آیا این وصلت را می‌پسندی؟»

کیمیا احساس کرد می‌لرزد. نمی‌توانست فکر کند.

کراخاتون گفت: «این وصلت افتخار بزرگی ست، اما آسان نخواهد بود.» و پس از مدتی سکوت ادامه داد: «ازدواج امری دشوار است و هر چه مرد عالی‌مقام‌تر باشد، توقع بیش‌تری از تو می‌رود.»

کیمیا صورتش را با دست‌هایش پوشاند و سیلابی از احساسات مختلف بر او غلبه کرد: نخست هراس، سپس شور و در نهایت تردید. چگونه می‌توانست همسر مردی مقتدر چون شمس شود؟ ازدواج با او چه معنایی داشت؟ همسر شمس؟ دست‌هایش را از صورت برداشت و به کراخاتون نگریست. با بی‌زبانی از او کمک می‌خواست.

کراخاتون گفت: «کیمیا، تو اینجا با ما بزرگ شده‌ای و...»

ناگهان صدایی بلند سخنان او را قطع کرد؛ امیرعالم قاشق چوبی را روی دیگ مسی گوشه‌ی مطبخ می‌کوبید: «بین مادر! من پیش قراول هستم.»

قلب کیمیا به تندی در سینه می‌تپید، به سختی می‌توانست نفس بکشد، اما گویی امیرعالم به موقع مداخله کرده بود.

کراخاتون گفت: «بسیار خوب امیرعالم، خیلی خوب است. اما قراول‌ها تازه از راه رسیده‌اند و باید استراحت کنند.»

امیرعالم چهره در هم کشید و لبانش را جمع کرد، مطمئن نبود که با مادرش موافق باشد. دوباره قاشق را بر دیگ کوبید و با مادرش موافقت کرد: «قراول‌ها خسته‌اند! می‌خواهند استراحت کنند!»

کراخاتون گفت: «خوب است. حالا باید اطراق کنند.» و رو به کیمیا با خنده ادامه داد: «می‌دانی کیمیا، مجبور نیستی هم اکنون پاسخ بدهی. بگذار این موضوع هم مدتی مسکوت بماند.»

کیمیا هم خندید. تسکین یافته بود. اندیشید که زندگی رشته‌های رنگارنگ را پیایی می‌تند تا گویی تو را سردرگم کند، اما زمانی هم که به استراحت نیاز داری، آن را برایت فراهم می‌کند.

کراخاتون افزود: «حتی لازم نیست تصمیم‌گیری. زمانش که برسد، خودت خواهی فهمید.» چشمان کراخاتون آکنده از انوار گرم و اطمینان‌بخش بود.

احساساتی که بر کیمیا چیره شده بود، فرومی‌نشست. آنگاه حس کرد که می‌تواند آزادانه‌تر نفس بکشد. موجی از آرامش با او مانده بود. چشم بست. حق با کراخاتون بود؛ نباید هیچ تصمیمی می‌گرفت. نباید نگران می‌شد. فقط لازم بود که به ندای درونش گوش بسپارد؛ یعنی همان کاری که اغلب فراموش می‌کرد.

ساکت نشستند. سپس کراخاتون برخاست و به امیرعالم نگاه کرد که گوشهٔ مطبخ نشسته بود: «این طفل باید گرسنه باشد؛ بیا به او غذا بدهیم.»

کیمیا سراغ سبزیجات رفت و هویجی از دیگ برداشت؛ شیرین بود. گویا خودش هم گرسنه بود. گفت: «غذا آماده است.» و نگاهی به نگاه کراخاتون افتاد. خندیدند. هر دو یک اندیشه در سر داشتند: همهٔ اوضاع زندگی برای مدتی مانند این خوراک به هم آمیخته بود و پخته می‌شد و اکنون «غذا آماده بود.»

کیمیا گفت: «می‌دانی کراخاتون، با شمس ازدواج خواهم کرد.» برای خودش هم عجیب بود که این گونه احساس آرامش می‌کرد.

کراخاتون آرام گفت: «می‌دانستم. غیر از این نمی‌توانست باشد.»

حرف دیگری برای گفتن نمانده بود. گویی هیچ اتفاقی رخ نداده است. هر دو به کارهایشان پرداختند.

کیما که قاشق را در دیگ فروبرد، امیرعالم گفت: «قراول‌ها طعام می‌خواهند!» ناگهان کیما قاشق را در دیگ رها کرد و امیرعالم را که فریاد می‌کشید و دست و پا می‌زد، در آغوش کشید و بوسید: «بله. قراول‌ها گرسنه هستند و طعام می‌خواهند.»

کراخاتون از رفتار آن زن جوان خندید: «می‌توانم به مولانا بگویم؟» کیما کودک را به زمین گذاشت. امیرعالم گفت: «گرسنه هستیم.» کراخاتون منتظر بود.

کیما یک دم درنگ کرد. هنوز می‌توانست وانمود کند که هیچ اتفاقی نیفتاده است. هنوز می‌توانست رها باشد و کمی بیش‌تر در ایام کودکی بماند. نفس را در سینه حبس کرد؛ انگار می‌خواست در برکه‌ای از آب خنک کوهساران ببرد: «بله می‌توانی به او بگویی.» و گویی برگ‌های ورق خورد. چه عجیب بود! کتاب زندگی‌اش هم‌زمان نوشته و خوانده می‌شد. آیا منظور کراخاتون زمانی که می‌گفت: «مجبور نیستی تصمیم بگیری.» همین نبود؟ لحظاتی مثل اکنون بودند؛ زمانی که خواننده و کاتب یکی می‌شوند. کیما فقط چند سطر از کتاب زندگی خود را خوانده بود و خواندن او همان نوشتن بود.

هنگامی که در اتاق تنها شد، به یاد آورد که او و کراخاتون هرگز در مورد شمس گفت و گو نکرده بودند، زیرا این کار همپای تبانی با شایعاتی بود که در قونیه می‌گذشت. آنها شمس را مانند هوای جاری پذیرفته بودند. شمس، همچون بادی توفنده بود که دنیایشان را رفته بود. باد وزیده، رفته و دوباره بازگشته بود. می‌توانست به اختیار خویش به نسیمی ملایم تبدیل شود و یا به توفانی ویرانگر. کسی از باد دلیل و توجیه نمی‌خواست؛ بلکه فقط اجازه می‌داد که باد او را ببرد. آیا شمس، کیما را می‌برد؟ کیما هنوز حیران بود که در خواب رفت.

آن زمان، موعد مورد علاقهٔ کیمیا در نیمروز بود؛ هنگامی که آفتاب با ملایمت دنیا را نوازش می‌کند؛ وقتی که همه چیز متوقف می‌شود و می‌توان بر وقایع روز بعد تأمل کرد.

کیمیا کنار حدیثه زیر سایهٔ درخت اقاچیا در حیاط نشسته بود، امیرعالم را تماشا می‌کرد که به بوتهٔ گل آب می‌داد و چهره‌اش جدیت باغبانی را داشت که گیاهش را تحسین می‌کرد.

از زمان اعلام ازدواج کیمیا و شمس، تابستان خیلی سریع سپری شده بود. گذراندن شب‌های طولانی بر تخت بام، چیدن میوه در صبح زود پیش از آن که گرما همهٔ مردم را به درون خانه‌ها برانند و گردش‌های عصرگاهی در باغ قمرالدین خنکای تازه‌ای داشت. تغییر رنگ برگ درختان، آمدن پاییز را اعلام می‌کرد. کیمیا با خود اندیشید درست همانند زندگی‌اش، رنگ همه چیز دستخوش استحاله‌ای ظریف می‌شود و خود را برای گردش بعدی وقایع زندگی آماده می‌سازد.

اظهارنظرهای اولیه در مورد ازدواج کیمیا به آهستگی رنگ باخته بود. برخی می‌گفتند که چنین وصلتی خجسته خواهد بود، زیرا شمس را شبیه بقیه می‌کرد و به این ترتیب او قابل دسترس‌تر می‌شد. اما بعضی از زن‌ها می‌پرسیدند که شمس چگونه شوهری خواهد بود؛ گویی حقیقت را می‌دانستند زیرا می‌گفتند:

«مردهایی مانند او، هرگز رام و مطیع نخواهند شد.» بعد از مدتی آنها موضوعات دیگری را پیش کشیده بودند: «روز عروسی، کیمیا چه لباسی به تن می‌کند؟ چه کسانی دعوت می‌شوند؟ چه کسی غذا را می‌پزد؟»

عجیب بود که حدیثه سکوت کرده بود، اما یک بار از کیمیا پرسید: «نمی‌ترسی؟»

کیمیا سعی کرده بود توضیح دهد - البته بیش‌تر برای خودش تا برای حدیثه - که آری می‌ترسید، اما تردیدی در مورد تصمیم خود نداشت: «من فقط آنچه را که مقدر و مکتوب شده است، دنبال می‌کنم.»

حدیثه با نگاه استفهام‌آمیز همیشگی‌اش او را نگرسته بود: «پس این ازدواج تصمیم خود تو نیست؟»

کیمیا پاسخ داده بود: «برعکس. موافقت در ازدواج با شمس تصمیم خودم بود. ما می‌توانیم آنچه را که به ما عرضه می‌شود رد کرده یا بپذیریم، اما نکته مهم این است که بدانیم آیا آن چیز مکتوب و مقدر است یا نه. هنگامی که می‌دانی، بهتر است بپذیری و بگذاری زندگی به راه خود رود.»

حدیثه پرسیده بود: «پس شاد نیستی؟»

این سؤال کیمیا را متحیر کرد، آن را پیش‌بینی نکرده بود: «نمی‌دانم.» از خود می‌پرسید: «آیا شادی یگانه سنگ محک عیار کردن شادی در زندگی ست؟» اما اطمینان نداشت: «گاهی محزون می‌شوم. زندگی پیوسته در تغییر است و نمی‌توان به عقب بازگشت.»

کیمیا هشدار چند سال پیش مولانا را به یاد آورد. در اتاق درس نشسته بودند و با هم شعری را می‌خواندند. مضمون شعر، حکایت نهری بود که از کوهساران جاری شده بود، آن شعر خاطرات زندگی در روستا همراه با آن حزن و شوق به گذشته را برای کیمیا زنده کرده بود. مولانا چانه در دست گرفته و به چشم‌های کیمیا نگاه کرده بود: «می‌دانم کیمیا. فراق و درد غربت، جادویی قدرتمند و زیرک

است. اگر محتاط نباشی، تو را می‌فریبد، به گذشته می‌برد و شیرۀ زندگی‌ات را می‌مکد. آنگاه با دستان تهی باقی خواهی ماند؛ با مشتی رؤیای مه‌آلود برای آسایش خاطرت.»

کیمیا از تصور جادویی که می‌کوشید او را در چنگال خود اسیر کند به خود لرزیده بود.

مولانا ادامه داده بود: «می‌بینی کیمیا، رزاق و حامی عالم اینجا در برابر توست؛ در همین لحظه. اگر به گذشته یا آینده دل مشغول داری، دیگر او را نخواهی دید. او را فراموش خواهی کرد. و اگر او را فراموش کنی - مولانا سر تکان داده بود - آنگاه زندگی دیگر پشیزی نمی‌ارزد.»

بسیار سهل می‌نماید ولی در عین حال بسیار دشوار است که نگذاری در دام میل به توقف زندگی در مسیری که پیش می‌رود، اسیر شوی. کیمیا خود را از آن حال بیرون کشید. حدیثه او را نگاه می‌کرد. کنجکاوی‌اش به نگرانی آمیخته بود. کیمیا از جا پرید: «حدیثه، دلواپس مباش. از من پرسیدی آیا ترسیده‌ام. اما ترسیدن یا غمگین بودن به معنای اشتباه کردن نیست، بلکه فقط بدان معناست که با دقت گوش نمی‌دهی.»

حدیثه به صدای بلند گفت: «کیمیا، تو مرا دیوانه می‌کنی. یک کلمه از سخنان را نمی‌فهمم. گاهی تصور می‌کنم که تو هیچ چیز در مورد زندگی نمی‌دانی، گاهی هم می‌اندیشم که خودم هیچ چیز نمی‌دانم.»

کیمیا خندید: «هر دوی ما نمی‌دانیم. درس‌های بسیاری هست که باید آموخت، اما می‌دانم که تو مرا به خنده وامی‌داری و من دوست دارم.» کیمیا امیرعالم را در آغوش گرفت و دور خود چرخید. امیرعالم از شادی فریاد می‌کشید.

صدرالدین قونوی که همیشه پیشوای نماز جماعت است، امروز به عنوان عاقد رو به روی کیمیا ایستاده است و مراسم عقد را به جا می‌آورد. کنار کیمیا، بسان کوهی افراشته و خاموش، مردی ایستاده است که چشمانش روزی جان و روان او را به لرزه انداخت؛ مردی که مولانا به او دل سپرده بود: شمس، شوهر آینده کیمیا.

کیمیا گفتانی به رنگ زعفران به تن دارد که دور یقه و میچ آستین‌هایش زردوزی شده است. موهایش را که در دو سویش ریخته، چادری از کتان سپید پوشانده است؛ با نیم‌تاجی نقره و آراسته به مروارید: هدیه کراخاتون. هفت رشته رنگین که مطابق سنت بر چادرش دوخته شده است، چهره‌اش را می‌پوشاند و او می‌تواند از لا به لای آنها به راحتی دیگران را ببیند بی که در معرض کنجکاوی دیگران باشد. بوی مشک که کراخاتون بر گردن و میچ دست‌هایش مالیده است خیلی مبهم به مشامش می‌رسد. عجیب است که پس از تکاپو و آشفتگی هفته‌های پیش که برای تهیه غذا، دوختن لباس عروس و دعوت مهمان‌ها داشتند، اکنون احساس آرامش می‌کند. مهمانان اندکی دعوت کرده‌اند: یاران نزدیک مولانا و دوستان کیمیا از جمله حدیثه، نوران و خانواده‌هایشان.

دیوارها را با گل سرخ و یاس که عطرشان اتاق را آکنده است، تزئین کرده‌اند. شمع‌ها، روشنی‌بخش اتاق هستند. از لا به لای رشته‌های چادرش که

کل منظر آنجا را وهم آلود ساخته است، به نظر می‌رسد که هوای بالای شعله‌ها در ارتعاش است و به مایعی تبدیل می‌شود. از دور به مراسم ازدواجش می‌نگرد و بیش‌تر احساس می‌کند که مهمان است تا این که خود، عروس آن مراسم باشد.

مولانا کمی دورتر از صدرالدین نشسته و چشمان سبزش درخشان‌تر از همیشه است. پشت سرش صدرالدین، سلطان ولد و تعدادی از دوستان او مقرر و جدی ایستاده‌اند. تعدادی مردان سالخورده هم حضور دارند که کیمیا آنها را بارها در اتاق درس مولانا دیده است. در آن سوی اتاق، زن‌ها روی مخده‌ها نشسته‌اند. برخلاف زنان شادی که کیمیا را احاطه کرده‌اند، کراخاتون صاف و بسیار جدی نشسته است. چه در سر دارد؟ برخلاف هراس بسیاری از اهالی قونیه، این ازدواج نامتعارف‌ترین مراسم ازدواج مسلمانان بود. شاید به دلیل دلسوزی کراخاتون بود که سنت تغییرناپذیر جدایی کامل میان عروس و داماد پیش از نکاح، امروز نادیده گرفته شده بود، شاید او افسوس می‌خورد که کیمیا با خانواده شوهر خود زندگی نخواهد کرد، زیرا شمس کاشانه و خانواده‌ای ندارد. کیمیا افکار بی‌هوده را کنار می‌زند. صدای صدرالدین را می‌شنود که خطاب به شمس می‌گوید: «آیا به من وکالت می‌دهید که کیمیا دخت مولانا، مولای ما، دخت جلال‌الدین رومی را به عقد دایم شما در آورم؟»

هیچ صدایی بر نمی‌آید. سپس صدای شمس سکوت اتاق را می‌شکافد؛ او کیمیا دختر مولانا جلال‌الدین را به همسری خود می‌پذیرد.

صدرالدین اکنون رو به کیمیا می‌کند: «آیا شمس‌الدین تبریز را به عنوان شوهر دایم خود می‌پذیرید؟»

زمان برای لحظه‌ای متوقف می‌شود؛ عاقد منتظر است.

صدای کیمیا برخلاف قلبش که انگار می‌خواهد از سینه بگریزد، محکم و پرصلابت است: «شمس‌الدین تبریز را به عنوان شوهر دایم خود می‌پذیرم.»

صدرالدین اعلام می‌کند: «مبارک است.»

کیمیا چادر را از صورت خود برمی‌گیرد و در نهایت حیرتش، شمس دست‌های او را می‌گیرد. سکوت اتاق قابل لمس است. آیا شمس نمی‌داند که زن و شوهر نباید در حضور دیگران، دست یکدیگر را بگیرند؟ چشمانشان با هم تلاقی می‌کند، اما آنچه کیمیا می‌بیند چنان غیر منتظره است که ذهنش از کار می‌افتد. در برابرش این مرد بلندقامت و محجوب ایستاده است که حالتی شبیه تحسین در چشمانش دیده می‌شود. شمس دست‌های کیمیا را بلند می‌کند، خم می‌شود و بر آنها بوسه می‌زند. همه حضار در سکوت، نفسی عمیق می‌کشند. کیمیا احساس می‌کند چهره‌اش برافروخته شده است، نه برای خودش بلکه برای شمس که چنین شکننده و آسیب‌پذیر، احوال و مکنونات قلبی‌اش فاش شده است. احساس زن بودن این گونه است. لبخند می‌زند، لبخندی کم‌رنگ که دیگران می‌توانند آن را ببینند. فقط خودش نمی‌داند که لبخند می‌زند.

به نظر می‌رسد که روز پایانی ندارد؛ مردها از اتاق بیرون رفته‌اند. در اتاقی دیگر مولانا، میهمانانش و خنیاگران مراسم ازدواج نشسته‌اند. می‌توان در میان نوای نی و رباب و کوبه‌های دف، صدای گفت و گو و خنده را شنید. دوستان کراخاتون و دوستان کیمیا اطراف او نشسته‌اند و صدای خنده و گفت و گو، اتاق را انباشته است. کیمیا بر انبوهی از مخده‌ها، کمی بالاتر از زنان دیگر نشسته تا فراموش نکند که عروس است و امروز باید برجسته‌تر از سایرین باشد. بر سفره‌ای سپید و گسترده رو به قبله آینه‌ای قرار دارد که هدیه شمس است. دو شمع روشن در دو طرف آینه قرار دارد؛ یک شمع برای شمس و دیگری برای کیمیا. هنگامی که مولانا در آغاز مراسم آن شمع‌ها را روشن کرده بود صدرالدین قونوی زیر لب گفته بود: «آتش و بازتاب آتش».

زنی حیرت‌زده می‌گوید: «نگاه کنید! شعله‌ها می‌رقصند! اینجا که بادی نمی‌وزد!»

زن دیگری پاسخ می‌دهد: «این آینه شمس است! چه چیزی جز غیرممکن، انتظار دارید؟» هر دو با حالتی دلسوزانه به کیمیا نگاه می‌کنند.

آیا این روز عاقبت به پایان می‌رسد؟ خوراکی‌های بیش‌تری می‌آورند. قطره‌های شمع می‌ریزد.

زنی قطعه‌ای حلوا به کیمیا تعارف می‌کند: «تو چیزی نخورده‌ای، این حلوا را بخور! خوش طعم است. تو اکنون زنی شوی کرده هستی و به زودی صاحب فرزند می‌شوی.»

کیمیا آن را می‌گیرد. نمی‌داند چه بگوید. مادر حدیثه به سویش می‌آید و کنارش می‌نشیند: «زندگی زناشویی در آغاز عجیب به نظر می‌رسد، اما به آن عادت می‌کنی. گاهی راضی کردن مردها بسیار دشوار است.»

حدیثه به میان آمد: «مادر! امروز روز جشن و سرور است.»

— «می‌دانم حدیثه، اما گفتن این نکات ضرری ندارد.»

کیمیا هجاها را می‌شنود، حتی آنها را از هم تشخیص می‌دهد. با این حال، در کنار هم معنا ندارند. مادر حدیثه را می‌بیند؛ با گونه‌هایی برافروخته و اندامی تنومند کنار او نشسته است. کیمیا می‌خواهد بگوید: «نگاه کن! برای من اهمیتی ندارد که مردها چه هستند و چه نیستند؛ من امروز با بادی توفنده و نسیمی ملایم، با غرش شیر و صدای لطیف بره ازدواج کرده‌ام.» ناگهان سکوتی مهمه زن‌ها را در اتاق فرامی‌گیرد. دو شعله شمع دیگر تکان نمی‌خورد. می‌خواهد فریاد بزند: «امروز من در آتشی شده‌ام که مثل برف سرد است.» اما کلمات همچون رازی که هم‌اکنون در آن گام نهاده است در گلوش قفل می‌شوند. چشم می‌بندد؛ از محو شدن ناگهانی صداها وحشت می‌کند. قیل و قال زن‌ها باز می‌گردد و در زمینه آن صداها خفیف مردان و نوای آرام دف و نی را می‌شنود. دوباره شعله دو شمع در برابرش می‌رقصند. طعمی شور را در دهانش حس می‌کند، دستمالش را روی لب می‌برد و لکه‌ای خون می‌بیند؛ قطعاً

لب‌هایش را گزیده است.

- «کیمیا! می‌لرزی. این شال را دور تنت بپیچ و کمی چای بنوش.»
کراخاتون رو به روی اوست، چشمانش می‌گویند: «آرام بگیر. همه چیز مرتب است، من اینجا هستم.»

کیمیا جرعه‌ای چای می‌نوشد و دوباره چشم می‌بندد. موج شکر او را در بر می‌گیرد: «آه خدایا! بار دیگر نعمت‌های فراوانی به من ارزانی داشتی!» آنگاه به آرامش یافتن کراخاتون می‌خندد که نمی‌داند کیمیا چه چیزی را شکر می‌گزارد و احساس شکرگزاری قلبش را به نغمه‌خوانی وامی‌دارد. شکرگزاری نیز موهبتی‌ست. شکرکردن، میل به سپاس‌گزاری را صد چندان می‌کند. شکر به مانند آگاه شدن از خنکای نسیم در نیمه تابستان یا گرمای هیزمی افروخته در دل زمستان است. شکر هر یاخته تن را به نغمه‌خوانی می‌دارد.

آهسته به سوی بخشی از خانه می‌روند که تا همین اواخر، شمس در آن اقامت داشت. این قسمت سه اتاق دارد و دری که به حیاطی کوچک باز می‌شود آن را به سایر قسمت‌های خانه متصل می‌کند. پس از تمام شدن موسیقی و رفتن مهمان‌ها، مولانا بر پیشانی کیمیا بوسه زد. کراخاتون هم او را بوسید و گونه‌اش را نوازش کرد. سکوت میان کیمیا و شمس مانند چادری‌ست که چند ساعت قبل روی سرش بود. آن چادر از هر دوی آنها محافظت می‌کرد. اکنون سکوت می‌گوید: «کمی بیش‌تر منتظر شو. آرام باش و بگذار این لحظه تا ابد ادامه یابد.»

در مقابل در، گلبرگ‌هایی زرد به نشانه خوشامدگویی روی زمین ریخته شده است. وقتی که قدم در خانه می‌گذارند عطر گل‌ها آنها را در بر می‌گیرد. احساس می‌کند از آستانه‌ای جدید عبور کرده و وارد قلمرو ناشناخته زندگی جدیدش می‌شود.

در سرسرا رو به روی هم می‌ایستند. کیمیا احساس شرم می‌کند. شمس، بار دیگر دست‌های کیمیا را می‌گیرد و آنها را به لب‌های خود نزدیک می‌کند. گویی این بار میثاق زندگی مشترکشان را مهر می‌زند. کیمیا می‌اندیشد که همه اینها باید در آن جای دیگر، در فراسوها و در ناکجا مقدر شده باشد؛ جایی که زمان از حرکت باز می‌ایستد و کیمیا نیز در میانه نیست.

شمس به کیمیا نگاه می‌کند، منتظر اوست که سخنی بگوید، اما کیمیا چه می‌تواند به زبان آورد؟

شمس که گویا او را درک کرده است، سر تکان می‌دهد و به در سمت چپ کیمیا اشاره می‌کند: «باید خسته شده باشی؛ اتاق تو آنجاست. با آرامش بخواب و به یاد داشته باش که خدا پیوسته همراه توست.» شمعی را که در دست دارد، به کیمیا می‌دهد، یکباره برمی‌گردد و وارد اتاق خود می‌شود.

کیمیا در سرسرا تنهاست. سایه‌اش بر دیوار دامن گسترده است. آهسته در اتاقی را که شمس نشان داد، باز می‌کند؛ اتاق کوچکی ست شبیه اتاقی که در آن قسمت دیگر خانه داشت. شعله چراغ روغنی که روی میز کنار بسترش قرار دارد، حلقه‌های نور را بر نقش‌های هندسی قالی می‌تاباند که هاله‌ای به رنگ زعفران و شنگرف می‌آفریند. نگاهش به گل رزی به رنگ زرد می‌افتد که روی بسترش است؛ همانند آن گل‌هایی ست که در ورودی خانه ریخته بود. گل را برمی‌دارد؛ بر گلبرگ‌های زردش لکه‌هایی سرخ است؛ درست مانند دستمالش که خون‌آلوده شده بود. گل سرخی با لکه خون! می‌لرزد. به سرعت به بستر می‌رود، مدتی دراز می‌کشد و بعد به خواب می‌رود. واژه‌ها به خودی خود، روی لب‌هایش می‌لغزند: «من پیوسته با تو هستم!» چه کسی این سخنان را می‌گوید؟ نمی‌داند.

کیمیا با بانگ اذان صبحگاهی بیدار شد. کنارش دیواری بود که آن را به یاد

نمی‌آورد؛ کجا بود؟ سپس همه چیز را به خاطر آورد: ازدواج، ازدواج او، شمس که بر دست‌هایش بوسه زد و خودش تنها وقتی که در سرسرا با شمع روشنی در دست ایستاده بود. شب را خوب و آرام خوابیده بود. به خود گفت: «ازدواج کرده‌ام.» اما نمی‌دانست این وضع جدید چه انتظاری از او دارد؟

سپس صدای قدم‌های سنگین شمس و بعد از آن صدای ناله در را شنید. حیاط و فواره کوچکش را که اکنون بخشی از حریم آنها شده بود، تجسم کرد. پیش‌ترها گاهی به آنجا می‌آمد؛ اغلب در ساعات اولیه بامداد، گاهی هم بعد از ظهرها برای آماده کردن طبق خوراکی‌ها. و اکنون در همان مطبخ جای مهیا می‌کرد. کسی در اجاق هیزم گذاشته بود. شاید شمس بود. به نظر نمی‌رسید که زندگی با روز قبل تفاوت زیادی کرده باشد. نمی‌دانست که آیا آرام گرفته یا ناامیدی بر او سایه گسترده است؛ بنا بر این همچون مواقعی که احساسات و احوال خود را نمی‌شناخت، آرام زیر لب نغمه‌ای خواند.

- «کیمیا، تو بسیار خردمند هستی که پرسش‌هایت را به زبان نمی‌آوری.»
صدا او را از جا پراند، شمس با چهره‌ای نیمه‌جدی و آسوده‌خاطر در درگاه ایستاده بود. کیمیا از فکر زندگی با کسی که پیوسته ذهن او را می‌خواند اندکی پریشان شد.

گویا شمس آخرین اندیشه کیمیا را نادیده گرفت: «نمی‌دانی که تغییر از درون می‌آید، نه از بیرون؟»

کیمیا به موافقت سر تکان داد. دلشاد بود که صدای شمس سرزنش‌آمیز نبود. به چهره شمس نگاه کرد، اما نتوانست چیزی از آن بخواند: «کمی جای به اتاقت بیاورم؟»

شمس گفت: «عالی‌ست! نگذار که انتظارات، واقعیت را مخدوش کند. در این صورت، زمان گران‌بهایی را هدر خواهی داد.» لبخند کم‌رنگی روی لب‌های شمس پیدا شد، اما نگاهش نافذ بود؛ هر یک از کلماتش نفوذ و دقت تیری را

داشت که به هدف نشانه رفته بود. کیمیا تأثیر سخنان شمس را حس می‌کرد بی که واقعاً بداند چه معنایی از آنها بگیرد.

شمس بار دیگر به پرسش ناگفته کیمیا جواب داد: «ترانه خواندنت هم پاسخ است؛ ترانه خوانی یکی از راه‌هایی‌ست که روح، صدای خود را به گوش دیگران می‌رساند.» شمس پشت کرد. گویی زیاده سخن گفته بود و به اتاق خودش بازگشت.

کیمیا طبق صبحانه را آماده کرد: پیاله‌ای زیتون سیاه، چند قطعه پنیر و خمچه چای. سپس بی اختیار رفت و گلی را که در اتاقش بود برداشت و کنار خمچه چای گذاشت. قلبش می‌تپید؛ با خود خندید: «سرور هم باید طریق دیگری برای سخن گفتن روح باشد.»

زمستان تمام شده، اما هنوز بهار آغاز نشده بود. کیمیا تصمیم داشت در حیاط بنشیند و از آفتاب نیمروزی لذت ببرد؛ هر چند که برای بیرون نشستن، هوا به اندازه کافی گرم نبود. بیش از سه ماه از ازدواجش می‌گذشت. هر روز صبح بعد از نماز، چاشت شمس را آماده می‌کرد: پیاله‌ای زیتون سیاه، پنیر بز و خمچه چای داغ. بیش‌تر صبح‌ها کیمیا صدای پای شمس را می‌شنید که پیش از بیدار شدن او از خانه بیرون می‌رفت. کیمیا فکر می‌کرد که غیر از انجام وظایف صبح زود، زندگی‌اش به ندرت تغییر کرده بود. او هنوز با کراخاتون به بازار می‌رفت و به او در کارهای مختلف خانه کمک می‌کرد؛ گه‌گاه از امیرعالم مراقبت می‌کرد؛ طبق غذا را به اتاق درس مولانا می‌برد که در آنجا اکثر اوقات روز را با شمس پشت در بسته می‌گذراندند.

مردم می‌گفتند که فقط تغییری ظریف - حداقل به چشم آنها - در او ایجاد شده است. گویی هنوز چادر عقد روی سرش بود. برای آنها کیمیا دیگر زنی شوی‌کرده بود: انتزاعی دور که مستلزم رفتاری خاص بود.

کیمیا حرف‌های مادر حدیثه را به یاد آورد: «زندگی زناشویی در آغاز عجیب به نظر می‌رسد، اما به آن عادت می‌کنی.» کیمیا عادت کرده بود به دنبال شادی‌هایی زناشویی نباشد. دیگر در حضور دیگران به صدای بلند نمی‌خندید: «زن شوی‌کرده باید خویشتندار و متین باشد و موجبات رضایت خاطر همسرش

را فراهم کند.» اما او چگونه می‌توانست شوهری را که به ندرت می‌دید، راضی و خرسند سازد؟ با این همه، آن سرور بی‌نظیری که هر روز صبح با آماده کردن چاشت شمس در قلبش حس می‌کرد، از چه بود؟ آه کشید؛ پرسش‌های بی‌پاسخ بسیاری داشت. پیش از این، سؤال‌هایش را با حدیثه یا نوران که عقایدی صریح و بی‌چون و چرا در مورد دنیا داشتند، در میان می‌گذاشت. اما اکنون مانعی نامریی میان او و دوستانش قرار داشت؛ چگونه می‌توانست با آنها از صمیمیت عجیبش با شمس سخن بگوید؟ چگونه می‌توانست از زندگی زناشویی‌ای بگوید که اصلاً وجود نداشت یا از احساس تنهایی‌اش که در عین حال او را از سرور می‌آکند؟ و آن سرور چه شکننده بود؛ می‌آمد و چون رد پا در باد ناپدید می‌شد. به رغم تابش آفتاب، نیمکتی که روی آن نشسته بود، ناگهان سرد شد؛ به نظر می‌رسید درخت آلبالو که شاخه‌هایش هنوز عریان بود، از آسمان گرمای بیش‌تری می‌طلبد. ذهنش به چند ماه گذشته پرواز کرد؛ هنوز می‌توانست چشمان اشک‌آلود و شکوه‌گزار حدیثه را ببیند: «ما دیگر با هم حرف هم نمی‌زنیم.» کیمیا آن وضع را پذیرفته بود و به طرز اندوهناکی آگاه بود که گفت و گوهای آنها مثل گذشته خودجوش نبود و حتی سطحی شده بود. پس از آن حدیثه به ندرت و خیلی کوتاه به دیدار او می‌آمد.

روابط او با کراخاتون نیز دگرگون شده و شکل تازه‌ای گرفته بود. کراخاتون هرگز سؤالی نمی‌پرسید. لازم نبود بیش از آنچه گفته می‌شد، به او توضیح داد. کراخاتون بی‌که کلامی به زبان بیاورد نشان داده بود که اکنون کیمیا در راه زندگی خود قرار دارد. آن کراخاتون حامی و دلگرمی‌بخش که در همه این سال‌ها بی‌دریغ بخشیده بود، دیگر در دسترس نبود. بر کیمیا بود که اطمینان و حمایتی را که لازم داشت، در خود پیدا کند. کراخاتون نمی‌رفت که در زندگی جدید کیمیا مداخله کند؛ همان گونه که در روابط مولانا و شمس دخالت نکرده بود. کیمیا شامگاه ازدواجش را به یاد آورد؛ هنگامی که او و شمس وارد خانه تازه‌شان

شده بودند. او در قلمرویی گام نهاده بود که در آن هیچ کس نبود مگر او و شمس. صدای چرخ گاری و سم اسب، افکارش را برآشفته؛ دنیای بیرون عجیب و دوردست می‌نمود. روزهایی مانند امروز احساس می‌کرد همه او را ترک کرده‌اند و با این حال هنوز مسرور بود. چگونه ممکن بود مسرور باشد و در عین حال احساس کند که کاملاً گم شده است و به هیچ جا تعلق ندارد؟ آیا رشد کردن مستلزم رو در رویی با تضادهای بیش‌تری بود؟ در روستا که هیچ کس محرم درونش نبود، گاهی در سرور غرق می‌شد و رد زمان و مکان را از کف می‌داد و بعد اشک‌هایش جاری می‌شد، زیرا سرور از میان رفته بود. در خانه مولانا تنهایی‌اش کاهش یافته بود؛ او خود را با خانواده‌ جدیدش، بیش‌تر از والدین واقعی‌اش آشنا می‌یافت. در اینجا به گونه‌ای قوت می‌گرفت که نمی‌توانست شرحش دهد، اما اکنون تنهایی‌اش بازگشته بود. آیا این تنهایی باید تا ابد مونس او می‌شد؟ در این چند هفته اخیر کوشیده بود که خود را با رفتن مکرر به بازار، مشغول نگه دارد؛ اما به آنجاها که می‌رسید، نمی‌توانست به یاد آورد برای خرید چه چیزی به بازار رفته است. روزی به کلیسای کوچکی در دامنه بازار رفته و جلوی محراب باکره مقدس زانو زده بود، اما هیچ نیرویی نگرفته و تهی و محزون بازگشته بود. سعی کرده بود با حدیثه صحبت کند، اما مانند تویی که به دیوار می‌خورد، تلاشش به نومیدی ختم شده بود. به دیوار رو به رویش خیره شد؛ گیاهی نازک می‌کوشید از کنار آن بی‌الد، اما خاک کافی وجود نداشت که در آن ریشه بدواند.

لرزید و شالش را دور شانه‌هایش پیچید. اندیشید زنان شوی کرده با همسر خود وقت می‌گذرانند، اما او شمس را به ندرت می‌دید. گاهی مثل امروز صبح پیش از سپیده و اذان، فقط صدای گام‌های شمس را می‌شنید که با صدای چرخیدن لولای در همراه بود. آنگاه روز با حوصله تمام کش می‌آمد تا این که شب، دیر هنگام دوباره صدای قدم‌ها را می‌شنید. نخستین بار به سوی در رفته

بود تا او را خوشامد گوید، اما شمس او را نادیده گرفته بود. مستقیم به اتاق خود رفته و زیر لب گفته بود: «زحمت نکش. بخواب. دیروقت است.»

کیمیا سردرگم او را تماشا کرده بود؛ چه باید می‌کرد؟ از یک زن شوی‌کرده چه انتظاری می‌رفت؟ آن شب خواب به چشمش راه نیافته و صدای راه رفتن شمس را در اتاقش شنیده بود. او کلماتی را ادا می‌کرد که کیمیا آنها را نمی‌فهمید. در ساعات اولیه بامداد که بیدار شد، شمس رفته بود.

به اطراف نگاه کرد؛ درخت آلبالو عاقبت به شکوفه نشسته بود، اما شکوفایی‌اش از چشم او گریخته بود. به یاد نداشت که شکوفه‌های آلبالو، گلناری می‌شدند یا سپید. افکارش به سوی شمس پر کشید، آیا امروز مثل گاهی اوقات، زودتر بازمی‌گشت؟ هرگز نمی‌دانست. بعضی روزها شمس، نیمروز یا بعدازظهر به طور غیرمنتظره می‌آمد، کمی پنیر یا چای می‌خواست و بعد به اتاقش می‌رفت.

در آن لحظه کیمیا صدای باز شدن در اصلی خانه را شنید. شمس بود. کیمیا ایستاد، گویی گناهی از او سر زده است. هنوز صبح بود؛ شمس هرگز این موقع روز به خانه نیامده بود. سایه خنده روی لب‌های کیمیا مرتعش شد. شمس شرم کیمیا را نادیده گرفت و آهسته به سوی نیمکت حیاط رفت و نشست: «چرا کمی چای برایمان نمی‌آوری؟»

کیمیا به یاد نمی‌آورد که شمس خودشان را «ما» خطاب کرده باشد. این موضوع، خاطرش را آرامش بخشید. برای آماده کردن چای به مطبخ رفت. طبق به دست، بازگشت. پیاله شمس را پر می‌کرد که نگاه عمیق شمس بر چشمانش نشست. نگاهش مثل همیشه عبوس و بیگانه بود. بی‌شک شمس نگاه مردی را که به زنی می‌نگرد یا حتی نگاه یک دوست به دوستش را نداشت. نه. او به جایی در فراسو؛ به آن قلمرو سکوت محض که سرور در انتظار بود؛ به آنجایی می‌نگریست که کیمیا کلمات ناشناس را به لب می‌آورد. کیمیا متوجه شد

دستانش می‌لرزد و چای ریخت.

نگاه شمس نرم شد و در نهایت شگفتی کیمیا، خندید؛ خنده‌ای ژرف که مانند غرش تندر بود: «کیمیا! چرا نگران و هراسیده هستی؟ می‌دانم؛ هنگامی که قلبت رو به افلاک دارد، نگه داشتن پا روی زمین دشوار است و راز کار همین است.» دمی سکوت کرد؛ لبخند به لب داشت: «زمین و آسمان از هم جدا نیستند.» پیاله چای را به لب‌هایش نزدیک کرد: «اصلاً از هم جدا نیستند.» و سیمایش دوباره جدی شد.

کیمیا در برابر شمس ایستاده ماند و می‌کوشید سخنان او را درک کند، اما همه کلمات از ذهنش گریخته بود و فقط پرسش شمس در خاطرش مانده بود: «چرا نگران هستی؟» به راستی چرا نگران بود؟ شمس چشم بسته بود و گویی می‌گفت: «بگذار همه چیز در آرامش باشد. من با نگاهم تو را به پیش نمی‌رانم؛ تو رها هستی.»

هنگامی که شمس چشم گشود، هنوز کیمیا در برابرش ایستاده بود. شمس گفت: «باید بروم.» و از همان دری که آمده بود، خارج شد. کیمیا نمی‌دانست چه چیزی شمس را به خانه آورده بود.

چند روز بعد کیمیا روی نیمکت حیاط رو به روی در اصلی خانه نشسته بود و انتظار داشت دوباره شمس را ببیند که از در وارد می‌شود، اما می‌دانست او نمی‌آید. قرار نیست که وقایع تکرار شوند. حداقل هوا هنوز به اندازه کافی گرم نشده بود که کیمیا بتواند در حیاط بنشیند. افکارش به لحظات مشترکش با شمس بازگشت؛ لحظاتی کوتاه، معدود، اما بسان اخگر آتش در شب. آه کشید؛ هیچ کس را نداشت که بتواند با او سخن بگوید. صدایی ضعیف مثل سایش برگ‌ها، نگاهش را به سوی در برگرداند. لحظه‌ای قلبش از بیم و امید لرزید؛ اما علاءالدین در درگاه ایستاده بود و به کیمیا می‌نگریست. کیمیا نمی‌دانست او از کی آنجا بود؟ مثل همیشه از حضورش پریشان شد. به نظر می‌رسید که

علاءالدین پیوسته باری گران بر دوش می‌کشد؛ گرفته و خشمگین می‌نمود. می‌خواستی به او کمک کنی، لبخند بزنی، اما غرور سرسختانه‌اش اجازه نمی‌داد به او نزدیک شوی.

کیمیا سعی کرد لبخند بزند: «صدای آمدنت را نشنیدم.»

علاءالدین پاسخی نداد.

کیمیا گفت: «شمس اینجا نیست.»

علاءالدین خاموش ایستاد و سخنی نگفت.

– «منتظرش می‌مانی؟ شاید برگردد؛ گاهی صبح‌ها به خانه می‌آید.»

علاءالدین همان جا ایستاده بود: «پس این طور؟» ناشیانه این پا و آن پا کرد و به کیمیا خیره ماند؛ دوباره تکرار کرد: «پس این طور؟» و لحظه‌ای بعد رفت.

کیمیا تظاهر کرد که علاءالدین به دنبال شمس آمده بود، اما می‌دانست که چنین نیست. شاید خود علاءالدین هم دلیل آمدنش را نمی‌دانست. او همیشه ناگهانی و بر حسب غریزه‌اش عمل می‌کرد. کیمیا هنوز از آمدن او به آنجا پریشان مانده بود. نمی‌دانست که اگر به شمس بگوید، چه پاسخی خواهد شنید؛ تصمیم گرفت ماجرای آن روز را برای شمس تعریف نکند.

سه روز بعد، هنگامی که در را به روی بخش اصلی خانه باز می‌کرد، علاءالدین دوباره آنجا ایستاده و راه ورودی را بسته بود.

کیمیا خشمگین شده بود: «علاءالدین بگذار بروم؛ کراخاتون منتظر من است.»

– «تو این همه مغرور نبودی، ازدواج تو را متکبر کرده است.» برای عبور

کیمیا کمی جا باز کرد، اما کیمیا که رد شد، گفتانش به او سایید.

کیمیا برآشفته شد: «خودت را مسخره کرده‌ای؟ چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟» علاءالدین همیشه او را آزار می‌داد؛ اشتباهات زبان فارسی او را به رخ می‌کشید، اما همواره در حضور کراخاتون یا سلطان ولد این کار را می‌کرد و در نهایت سلطان ولد مانع او شده بود. اما این بار تنها بودند و کیمیا

آن گفت و گوی عجیب و حضور تحمیلی علاءالدین را دوست نداشت. کیمیا با سرعت دالان را پیمود. کراخاتون در مطبخ منتظر او بود. علاءالدین پشت سرش بود، اما پیش از رسیدن به مطبخ، به حیاط اصلی برگشت. کیمیا لحظه‌ای ایستاد و او را دید که از در جلویی بیرون رفت؛ احساس ناخوشایندی داشت. عصر دل‌انگیزی بود. آسمان چون تکه‌ای فیروزه یک دست به نظر می‌رسید. شکوفه‌های سپید آلبالو که تا آن سوی دیوار پیش رفته بودند رسیدن بهار را نوید می‌دادند. نور آفتاب، دیوارها را شعله‌ور می‌نمود. شمس به روال همیشه پیش از پگاه رفته و چند دقیقه قبل، پیش از شامگاه بازگشته بود.

شمس به اتاقش رفت و به کیمیا گفت: «می‌خواهم چیزی نشانت دهم.» کیمیا خود را با ریختن چای مشغول کرد. هنوز در خانه به روی حیاط باز بود و شعاعی از نور طلایی بر پایش می‌تابید. زیر لب ترانه می‌خواند و با خود اندیشید که می‌تواند مانند آن روز، برای شمس چای ببرد و در حیاط بنشیند که صدای باز شدن در قسمت اصلی عمارت را شنید. شمس از اتاقش بیرون آمد و متوجه شد کیمیا هراسان است و آنگاه نگاهش به علاءالدین افتاد. دو مرد نگاه در نگاه هم ماندند؛ هر دو از دیدن دیگری حیرت‌زده شده بودند. بعد از چند ثانیه، علاءالدین به خود آمد و به سوی دری که به خیابان باز می‌شد، به راه افتاد.

شمس پرسید: «علاءالدین کجا می‌روی؟»

علاءالدین جسورانه گفت: «به بازار. پدر قلم و کاغذ می‌خواهد؛ شنیده‌ام که به تازگی کاروانی از شام رسیده است.»

کیمیا بی‌حرکت پشت سر شمس ایستاده بود.

شمس گفت: «و بهترین راه به سوی بازار از این حیاط است؟» ریشخند

صدایش از سرزنش هم گزنده‌تر بود.

علاءالدین ساکت ماند، گویی مشوش بود و می‌کوشید از نگاه شمس

بگریزد، اما سخنان او پایان نیافته بود: «تو می‌دانی که اینجا حریمی خصوصی‌ست. حق نداری که اینجا بیایی یا در اینجا راه بروی؛ مگر آن که دعوت شده باشی.»

چهره علاءالدین سرخ شد، دندان‌هایش را به هم می‌سایید، اما نگاه شمس او را رام کرد به طوری که علاءالدین فقط توانست جویده بگوید: «اینجا... خانه پدر من است.»

صدای شمس تهدیدآمیز بود: «مرا تحریک نکن! تو به خوبی می‌دانی که قدرت کار تو را تأیید نمی‌کند و این در هم به روی خیابان قفل است.» علاءالدین، شکست‌خورده سر به زیر گرفت، به تندی برگشت و از در اصلی خانه بیرون رفت.

شمس سر تکان داد: «این پسر خشم زیادی دارد!» و رو به کیمیا کرد: «دیگر مزاحمت نخواهد شد.» و نشان داد می‌داند این نخستین بار نبود که علاءالدین به خانه‌شان آمده بود: «پسران جوان مانند بچه شیر با دندان‌های تیز هستند، اما قدرتی ندارند؛ خودشان هم این را می‌دانند.» خندید: «گاهی این موضوع آنها را سر خشم می‌آورد.» کیمیا متوجه شد که خطوط میان ابروی شمس ناپدید شده است.

شمس گفت: «بیا چای بنوشیم!» و نشان داد که مزاحمت علاءالدین ارزش توجه کردن ندارد. تکه پوستی در دست داشت: «نگاه کن! می‌خواستم این را به تو نشان بدهم.» نقشی کوچک از پرنده‌ای آبی رنگ بود که چهره زنی را داشت و به سمت چپ نگاه می‌کرد. چهره پرنده آرام و نگاهش هشیار و متوجه درون بود. دو ماهی به رنگ آبی تیره در اطراف او شنا می‌کردند و نشان می‌دادند که در آنجا واقعییتی وجود دارد که مکان و زمان، حد و مرز خود را گم کرده‌اند. زیبایی شگرف و گویای نقاشی مانند دری به روی عالمی دیگر، نزدیک اما دور از دسترس بود.

چشمان کیمیا پر از اشک شد، نمی‌توانست سخنی بر لب آورد. نقاشی را به

شمس برگرداند. شمس گفت: «بله، بسیار زیباست...» سکوت کرد: «مانند تو!»
کیمیا به او نگریست و نشست. نمی‌دانست که آیا شمس او را مسخره می‌کند؟ اما اثری از تمسخر یا استهزا در چشمان او نبود، مگر همان حجب اندک که می‌کوشید پشت چهره‌ای عبوس پنهان کند و روز ازدوجشان را به یاد کیمیا می‌آورد. احساس کرد که گونه‌هایش می‌سوزد. سعی کرد شرم خود را با نوشیدن جای پنهان کند.

حیاط به آرامی در تاریکی شب فرو می‌رفت. فقط شکوفه‌های سپید درخت آلبالو به چشم می‌آمد. به یاد آورد که درخت آلبالو به زودی، تنپوش سبز کم‌رنگی خواهد داشت. شمس چشم بسته بود و کیمیا نمی‌دانست آیا شمس هنوز از حضور وی آگاه است یا نه.

شمس بی‌که چشم بگشاید گفت: «بنشین!»

کیمیا اطاعت کرد. ناگهان احساس کرد نیرویی کل حیاط را پر کرده است. هنگامی که کنار شمس نشست، موجی از سروری وافر او را در خود گرفت و آنگاه صدای شمس را شنید: «اکنون می‌روم؛ امروز یا فردا می‌بینمت.»
شمس مقابل کیمیا ایستاده بود و چهره‌اش مانند همیشه غیر قابل درک می‌نمود. کیمیا سر تکان داد. قادر به سخن گفتن یا حرکت کردن نبود.
شمس گفت: «حالت خوب خواهد شد.» و رفت.

کیمیا در بستر دراز کشیده و کاملاً هشیار بود. شمس تمام روز، خانه نبود. اکنون پاسی از شب گذشته و او هنوز برنگشته بود. کیمیا نمی‌دانست آنها برای چه ازدواج کرده‌اند. آیا ازدواج کردن به معنای آن بود که مثل خواهر و برادر یا دختر و پدر با هم زندگی کنند؟ آیا ازدواج حکم می‌کرد که آنها به ندرت یکدیگر را ببینند؟ با این حال، از حضور شمس در خانه قوت قلب می‌گرفت و خرسند می‌شد. حضور شمس به نوعی واقعیت را از نو تنظیم می‌کرد و به آن شکل می‌داد؛ دنیای کیمیا را وسعت می‌بخشید و نگرانی‌ها و دلواپسی‌های روزانه را مانند مدارهای سطح برکه کوچک و گذرا می‌نمود. به این ترتیب کیمیا به یاد می‌آورد که موج‌های برکه اهمیت ندارند و فقط آب مهم است و این واقعیت مبسوط است که جایگاه ویژه خود را در هستی دارد؛ جایگاهی بی‌تردید کوچک، اما معنادار.

کیمیا از خود حیران بود. طی چند ماه گذشته، احساساتش نسبت به شمس تغییر کرده بود. نیرو و اقتدار شمس هنوز او را مشوش می‌ساخت، اما ترسش از او زایل شده بود. او اکنون وجه دیگر شمس را که روز اول ازدواجشان شاهد آن بود می‌شناخت، آمیزه‌ای از شرم و ملایمت که هنگام با هم بودنشان شمس نمی‌توانست آن را به طور کامل پنهان کند. کشف چنین ضعفی در مردی چنان مقتدر، نخست او را شگفت‌زده کرده بود، اما در نهایت تحت تأثیر قرارش داده بود.

آسیب‌پذیری و شکنندگی شمس حتی عظمت او را افزایش داده بود. شمس حداقل فقط انسان برتری نبود که همه از او می‌هراسیدند؛ دست زندگی می‌توانست به او هم زخم زند.

کیمیا تحت سیطره این اندیشه، چشم بست و خود را بر منظری سرخ و قهوه‌ای، تنها و ایستاده در دشت وسیعی مملو از تخته‌سنگ و شنزار یافت. خورشیدی سپیدرنگ با تالوئی موج در افق آسمان پیدا بود. در آنجا، در خط اتصال آسمان و زمین، چیزی جنبید: جانوری به سویش می‌آمد. شیری عظیم‌الجثه بود که نرم و محکم راه می‌رفت. واضح بود که از حضور کیمیا آگاه است. کیمیا می‌توانست یالش را ببیند؛ گره‌دار و خشن؛ عضلاتش زیر پوستش حرکت می‌کردند. کیمیا مرعوب آن هیبت کوشید بگریزد، اما گویی به زمین می‌خکوب شده بود. شیر به قدری نزدیک شده بود که او می‌توانست نفسش را حس کند، سپس در نهایت شگفتی، شیر در پای او نشست و آن را بو کشید.

کیمیا بیدار شد؛ وحشتی آمیخته به حلاوت داشت. از این که در بسترش بود، آسوده خاطر شد. صدای باز شدن چفت در همراه با صدای قدم‌های شمس به نوعی بخشی از رؤیایش گشت. زیر در اتاقش چند ثانیه شعاعی از نور درخشید و بعد ناپدید شد؛ گویی سکوت آن را در کام کشید و کیمیا دوباره در شیرینی ظلمانی رؤیایش فرورفت.

شب را در بستر ماند و بعد از یک روز دیگر مملو از تنهایی صدای باز شدن در را شنید که به صدای ترکیدن هیزم‌ها در آتش می‌مانست. از زیر در تابشی روشن دیده می‌شد. از بستر بیرون آمد و از اتاقش خارج شد.

در اتاق شمس شعله‌های خروشان آتش زبانه می‌کشیدند؛ کیمیا هراسان و ناباور به سوی اتاق دوید. شمس با چشمان بسته، بی‌اعتنا در میان حریق نشسته

بود؛ چهره‌اش چون تندیسى سنگى، بى‌جان مى‌نمود. نخستین واکنش غریزى کیمیا ایجاب مى‌کرد که به درون بدود و شمس را نجات دهد، اما نیرویى در آن منظر او را عقب نگه داشت. شعله‌ها بر مى‌خاستند و فرو مى‌نشستند بى آن که شمس را لمس کنند؛ بیش‌تر به محافظت مى‌مانستند تا خطر. کیمیا بهت‌زده ایستاد و شمس را که در محاط آتش بود، نگاه کرد. لرزان به اتاقش بازگشت؛ فقط در آن هنگام بود که تشخیص داد شعله‌ها سوزنده نبودند. مدتی بیدار دراز کشید. ذهنش در آشوب و جنجال بود.

بانگ اذان صبح کیمیا را بیدار کرد، احساس مى‌کرد فقط چند دقیقه خوابیده است. تصاویر شب قبل را به یاد آورد: مدار شعله‌ها گرد شمس و چهره منورش. آیا آنها فقط خواب و خیال بودند؟ به سرعت لباس پوشید و در را باز کرد. شمس با چراغی روغنی در دست، بیرون از اتاق ایستاده بود. از دیدن کیمیا شگفت‌زده شد، گویی فراموش کرده بود هر دو در یک خانه اقامت دارند. کیمیا متوجه گودی تیره‌ای پای چشمان شمس شد، اما برق نگاهش درخشان‌تر از همیشه بود.

شمس دمی مکث کرد و بعد گفت: «هرگز هراس به دلت راه نده. آتش او مانند آب برای گلستان است.»

سخنان شمس چون مرهمی بر زخم نادیده کیمیا بود. پس خواب و خیال نبود. شمس پیش از آن که برای وضو گرفتن به حیاط برود، افزود: «باید جویای آتش باشی.»

کیمیا در درگاه ایستاد و وضو گرفتن او را تماشا کرد. شمس دست‌هایش را خشک کرد و به سمت در به راه افتاد. به در اصلی خانه که رسید، بازگشت: «آنچه دیشب دیدی، موهبت اوست. نباید در مورد آن گفت و گو کرد.»

کیمیا به موافقت سر تکان داد، اما از این که شمس به او تذکر داده بود، مأیوس شد. آیا شمس نمی‌دانست هرگاه نوبت به صحبت در باره زندگی

مشرکشان، این آمیزه تنهایی و این لحظات گرانقدر می‌رسید، لب‌های کیمیا مهر و موم می‌شد؟ اما باز هم او رفت و کیمیا تنها شد. در سرمای سپید پگاه که به نرمی، شب را برمی‌چید، فواره میان حوض کاملاً نمایان بود.

آفتاب تمام بعدازظهر بر دیوارهای حیاط پاشیده بود. در آن سوی دیوار، شکوفه‌های آلبالو ریخته و درخت آن تنپوش سبز تازه‌ای در بر کرده بود. تابستان می‌رسید. کیمیا روی نیمکت سنگی قدیمی نشسته و دست‌هایش با قلاب و کلافی از نخ کتانی سپید، مشغول بود. جالب بود که این اواخر میلی به مطالعه نداشت و در عوض مجذوب کارهای دستی مانند قلاب‌بافی شده بود که خاطرات زندگی‌اش را در روستا زنده می‌کرد. گرچه خاطراتش با گذشت سال‌ها محو شده بود، اما حس آن روزها هنوز حضور داشت: شوقش از دیدن پدر کریسوستوم و یادگیری الفبای یونانی؛ شور و اشتیاقش از دیدن واژه فارسی «دوست» که احمد روی خاک نوشته بود. چه شگفت انگیز است که سال‌ها بعد دریابیم همه رویدادهای زندگی پیشاپیش مقدر شده‌اند - هر چند که این حقیقت بر کیمیا کاملاً آشکار نبود.

کیمیا خاطرات گذشته را پس زد و به زمان حال بازگشت. گرمای هوا خواب‌آلودش کرده بود. خم شد که قلابش را از زمین بردارد. دوباره به یاد شمس افتاد که زودتر به خانه آمده بود تا زودتر هم برود. کیمیا می‌دانست که از شب قبل غذا نخورده است، اما مثل همیشه به غذایی که کیمیا مهیا کرده بود، لب نزد. شمس گفته بود که آن شب مهمان صدرالدین قونوی خواهد بود. کیمیا تردید داشت که آنجا هم چیزی بخورد. با خود فکر کرد که زندگی با شمس بی‌ثبات است و هیچ مرجع یا آهنگ واضح و روشنی ندارد. گاهی که شمس در خانه بود حتی نمازگزاردن را نادیده می‌گرفت و فقط اسماء خدا را تکرار می‌کرد. به این ترتیب کیمیا چگونه باید مناجات می‌کرد؟ دیدار اخیرش با نوران هم مؤثر واقع نشده بود.

نوران گفته بود: «مردم معتقدند که شمس موجب محنت توست. تو دیگر مانند گذشته به گردش نمی‌روی، زیرا شمس به دلیل تعصب زیادش به تو اجازه بیرون رفتن نمی‌دهد.»

کیما مخالفت کرده و مبهوت با خود اندیشیده بود: «چگونه ممکن است مردم این قدر نادان باشند»

اما نوران دست بر نمی‌داشت: «در باره کارهایش چه می‌گویی؟ شمس به ندرت به مسجد می‌رود و می‌گویند حتی یک بار هم شراب نوشیده است.»
کیما او را ساکت کرد: «فقط شایعه است. مردم نمی‌دانند او کیست. نوران تو هم باید به خاطر بسیاری با این که دوست تو هستم، اما شمس شوهر من است!» نوران آزرده و خشمگین از آنجا رفته بود.

کیما می‌اندیشید مردم آنچه را که می‌خواهند، باور می‌کنند. شمس به کاری که انجام می‌دهد و به دلیل آن واقف است؛ کیما مطمئن بود که او هرگز از روی هوا و هوس کاری نمی‌کند. شمس از نظمی درونی پیروی می‌کرد که چون نفس کشیدن، خوابیدن یا بیدار شدن، برایش طبیعی بود. این نظم همیشه با مآلوفات و اعتقادات مردم همساز نبود؛ اما رهایی و وارستگی شمس این گونه بود. کیما همان روزی که به ازدواج با شمس تن داد، طعم این رهایی را چشیده بود. ازدواجش با شمس به خواست خودش نبود، اما هیچ اجباری هم بر او اعمال نشده بود. او فقط توانسته بود دریابد که ازدواج با شمس از قبل نوشته شده و بخشی از تقدیر او بود. چه شگفت‌آور می‌نمود؛ آزادی و رهایی فقط به معنای پیروی از نظم امور بود. اما برای آن که همچون شمس در تمامی اوقات آزاد باشی نیازمند نیرویی هستی که کیما تصور می‌کرد خود فاقد آن است.

صدای کوبیدن در، افکارش را از هم گسست. کراخاتون با لبخند و شاداب‌تر از همیشه دست امیرعالم را گرفته بود: «بله امیرعالم، کیما اینجاست. می‌توانیم داخل شویم؟»

- «البته که می‌توانید. بیایید بنشینید.»

امیرعالم به سوی کیمیا دوید و صورتش را در کفتان او پنهان کرد. کیمیا خرسند از این که کم‌تر فکر خواهد کرد، او را نوازش کرد.

- «سراغ تو را می‌گرفت. دیگر نمی‌توانستم مانعش شوم.»

کیمیا خنده‌کنان گفت: «معلوم است که نمی‌توانستی! هیچ کس نمی‌تواند در برابر خواسته امیرعالم مقاومت کند، می‌تواند؟» با موهای امیرعالم بازی می‌کرد و او با چشمانی خندان مشت پر از فندقش را به کیمیا نشان داد.

- «چه قدر فندق داری! چرا با آنها بازی نمی‌کنی؟»

امیرعالم با شادمانی بر زمین نشست و یکی از دانه‌ها را میان انگشتانش گرفت و چرخاند. کیمیا به یاد آورد که هیچ وقت فندق‌های او برای مدتی طولانی نمی‌چرخیدند و زود از چرخش بازمی‌ایستادند.

کراخاتون کنار کیمیا نشست و به چهچهه پرنندگان گوش دادند: «مشغول آشیانه ساختن هستند.»

کیمیا سر تکان داد: «خوشبختند؛ آنها همیشه می‌دانند دقیقاً چه کاری کنند.»

کراخاتون خندید: «منظورت این است که تو نمی‌دانی؟ اما کیمیا این مزیت ما به عنوان انسان است.»

کیمیا اندیشید: «مزیت؟ افتان و خیزان رفتن در زندگی‌ای که بیش‌تر اوقاتش نمی‌دانی چه کنی، چه مزیتی دارد؟»

کراخاتون با عطفوت به او نگاه می‌کرد: «انسان بودن مثل راه رفتن روی پنجه پاست، اما یک مزیت است. من هم با دشوار بودن آن موافق هستم، اما این درسی‌ست که باید بیاموزیم.»

کیمیا گفت: «اما چگونه؟ گاهی می‌دانم و گاهی نمی‌دانم.»

- «ما برتر از پرنندگان هستیم، اما خوب... فرشته هم نیستیم.» چشمانش هنوز مهربان بودند: «قبول دارم که سهل نیست، اما مزیت ما هم هست.» به پسرش که

با فندق‌ها بازی می‌کرد، اشاره کرد و جدی گفت: «به او نگاه کن! سرشار از اعتماد و توکل است.» سکوت کرد و سایه خنده‌ای روی صورتش لغزید: «باید شفاف شویم تا بتوانیم زمزمه او را بشنویم.»

کیمیا زیر لب گفت: «شمس و مولانا هم این گونه زندگی می‌کنند؛ درست است؟»

کراخاتون سر تکان داد: «راه دیگری نیست. فقط هنگامی که وابستگی، ترس، اکراه، علاقه و تردید کنار رود، دیگر هیچ چیزی مداخله نمی‌کند و آنگاه ندای خدا شنیده می‌شود.»

آرامش عظیمی که از کراخاتون ساطع بود، بسیار سبکبال، گرم و آرامش‌بخش بود. او سر تکان داد و با نگاهی مهربان گفت: «گاهی خیلی ناشکیبا می‌شویم، اما باید بدانیم که هر دوی ما بسیار مصمم هستیم.»

گویی در پاسخ به پرسش کیمیا، پرنده‌ای روی درخت آلبالو شروع به خواندن کرد. آنها به هم نگاه کردند و خندیدند. کراخاتون گفت: «پرنده‌ها هرگز شکرگزاری را فراموش نمی‌کنند.»

امیرعالم روی زمین نشسته بود و دست می‌زد: «نگاه کنید، می‌چرخد.» یکی از فندق‌ها دور خود می‌گشت، گویی در تندبادی کوچک گرفتار شده بود.

کیمیا گفت: «امیرعالم تو خیلی باهوشی!»

امیرعالم مغرور برخاست: «این فندق‌ها خیلی خوبند؛ سلطان ولد آنها را به من داد.»

کیمیا گفت: «اگر او آنها را داده است، بی‌شک فندق‌های خوبی هستند.»

ناگهان بیدار شد. تنش خیس عرق بود. یک لحظه تصور کرد شب است، اما نور خورشید که روی بسترش افتاده بود به او می‌گفت که از نیمروز گذشته است. یکی از آن بعدازظهرهای گرم بود که گرما همه را به خوابی عمیق می‌برد. سکوت سنگینی همه جا را گرفته بود، حتی صدای چهچهه یا جنبیدن پرنده‌ای هم به گوش نمی‌رسید. کیمیا به یاد آورد که شمس سحرگاه رفته بود و او بعد از جارو کردن اتاق او و حیاط، کمی نان و پنیر مانده از روز قبل را خورده و کوشیده بود بخشی از دیوان اشعار سنایی را بخواند که عاقبت خوابش برده بود. هنوز خواب‌آلود بود، تصمیم گرفت به حیاط برود و کمی هوای تازه تنفس کند.

وقتی که وارد حیاط شد، نور چشمش را زد. خورشید هنوز در اوج آسمان بود و گرمای حیاط بیش از درون بود. با این همه صدا و خنکای فواره، هوا را قابل تحمل‌تر می‌کرد. دست‌هایش را در آب فرو برد و کمی تسکین یافت. تا خنکای شامگاهی هنوز چند ساعت مانده بود. از خود پرسید: «آیا امشب خنیاگران روی تخت بام می‌نوازند؟ یا مثل شب گذشته فقط حضور فروزان شمس و مولانا خواهد بود؟» بیش‌تر دل‌تنگ حال آن شب‌ها بود تا خنکایشان.

کیمیا به شدت احساس تنهایی می‌کرد، گویی او را ترک کرده بودند. با این که قلبش همیشه با شمس بود، اما این احساس برای پر کردن خلوت او کافی نبود. در این روزها و آن لحظات عجیب، تاب آوردن تنهایی دشوارتر بود. گاهی

خود را می‌دید که همراه شمس در اتاق درس مولانا نشسته است و عجیب بود که همزمان در جای دیگر خانه نیز حضور داشت؛ آرام در بستر نشسته بود یا به کاری دستی مشغول بود.

یک بار هنگامی که دوباره و بی‌اختیار روحش در اتاق درس شمس و مولانا حضور یافت، شمس با لبخندی بی‌رنگ به او نگاه کرد و کیمیا به دستانش که روی دامنش بودند، خیره شد. در نهایت حیرت، فقط مخدۀ قیطان‌دوزی شده‌ای را که روی آن نشسته بود دید؛ او یا کالبدش آنجا نبود. بیمناک ایستاد. به آینۀ مدور و کوچکی روی دیوار نگاه کرد، اما تصویر خود را در آینۀ ندید. با شگفتی از خود پرسید: «کجا رفته‌ام؟»

مولانا گفت: «هنگامی که در برابر خورشید هستی دیگر نیازی به شمع نیست. نباید حیران شوی.»

شمس که مقابل آنها نشسته بود، سر تکان داد. با این که کلمات برای کیمیا مفهوم و معنایی نداشتند، اما قلبش از حقیقت آگاه شد.

پس از آن روز، بسیار پیش می‌آمد که کیمیا کالبدش را پشت سر می‌گذاشت و هنگامی که به بدنش باز می‌گشت، هنوز مشغول تهیه غذا یا جارو کردن خانه بود؛ واژه‌های متبلور در هوا معلق می‌ماندند و مانند تکه‌های آینۀ نور را منعکس می‌کردند.

- «این عطری که به مشام ما می‌رسد از خیمه‌گاه اسرار الهی سرچشمه می‌گیرد.»

- «این نور عشق است که مس وجودت را به طلا تبدیل می‌کند.»

از سایه‌هایی که در حیاط گسترده می‌شد، می‌توانست بگوید که ساعت‌ها گذشته بود. اما او چیزی نفهمیده بود مگر واژه‌ها و احساس خاصی که نمی‌توانست آن را شرح دهد. از خود می‌پرسید: «چگونه ممکن است با آنها نشسته باشم و کالبدم جایی دیگر مانده باشد؟» اما این پرسش‌ها دیگر سردرگمش نمی‌کردند. او امروز فقط می‌خواست به اتاق کوچک درس مولانا و شمس بازگردد. هر چند

که می‌دانست این میل و آرزو مانع او خواهد بود. برای آن که آرزویش محقق شود باید مانند پری که خود را به باد سپرده است رها می‌شد؛ اما روزهایی مثل امروز که تنهایی‌اش مفرط بود و قلبش تشنه تغذیه و تقویت، به سختی می‌توانست از نشستن در اتاق درس با مولانا و شمس چشم‌پوشد.

صدای باز شدن در، افکارش را از هم گسست. نگاهش را بالا گرفت و حدیثه را دید که مطمئن نبود کیمیا از دیدنش خوشحال شده باشد. چند هفته پیش طی آخرین دیدارشان فهمیدند که دیگر سخنی برای گفتن به یکدیگر ندارند. حدیثه بسیار غمگین شده بود و کیمیا با خود اندیشیده بود که دنیای او و حدیثه متفاوت هستند. اکنون امور زیادی در زندگی‌اش وجود داشت که به هیچ کس دیگر تعلق نداشت مگر به شمس و مولانا. هرگز نمی‌توانست برای حدیثه شرح دهد که راه دیگری برای سفر زندگی وجود دارد؛ یا سکوتی مشترک بیش از تماس جسمانی یا هر گفت و گوی دیگری می‌تواند دو نفر را محرم هم سازد. اما برای حدیثه سکوت فقط مانعی بود که هر چه سریع‌تر باید بر آن غلبه کرد.

با این حال کیمیا امروز از دیدن دوستش شاد شد: «بیا تو!» و کنار حوض جایی برایش باز کرد. حدیثه سر شوق آمد. کیمیا گفت: «امروز هوا خیلی گرم است.» و دوباره دستش را در حوض فرو کرد و مشتی آب به صورتش پاشید.

حدیثه با کنجکاوی و سردرگمی به او خیره شد؛ به نظر مردد می‌رسید: «می‌خواستم از تو بخواهم... می‌دانی امروز به مرام می‌رویم، به خانه خاله صفیه تا اولین انگورهای فصل را بچینیم. دوست داری با ما بیایی؟» با انتظار به کیمیا نگاه می‌کرد. برای تشویق او گفت: «نوران هم می‌آید.»

تصویر مرام با باغ‌ها و تاک‌هایش، آسیاب آبی و نه‌رهای کوچکی که از تپه سرازیر بودند، بسیار وسوسه‌انگیز بود. در آن گرما، مرام به واحه‌ای می‌مانست؛ پناهگاهی در مقابل گرما. کیمیا چند بار به آنجا رفته بود.

چند سال پیش، هنگامی که هنوز کودکی بیش نبود، در درشکه بین مولانا و شاگرد جوانش حسام‌الدین نشسته بود. سلطان ولد و علاءالدین که رو به روی آنها بودند، مزاح می‌کردند و می‌خندیدند؛ اسبشان در جاده‌ای که سایه درختان بر آن گسترده بود یورتمه می‌رفت. تمام راه باد در گوششان می‌پیچید. روزهای دیگری را به یاد آورد که بر کناره نهری نشسته بود، به سخنان مولانا گوش می‌داد و حلوا و شیرینی‌های دستپخت کراخاتون را می‌خورد. کیمیا حتی می‌توانست نسیمی را که در اثر تماس با جریان آب خنک شده بود، احساس کند و صدای مولانا را می‌شنید که اشعاری را می‌خواند و گه‌گاه صدایش در صدای چرخ آسیاب گم می‌شد.

تأمل کرد؛ اگر شمس به خانه برمی‌گشت و او را در خانه نمی‌یافت، چه می‌گفت؟

درنگ او از دوستش پنهان نماند. حدیثه بینی‌اش را چین انداخت و با لودگی نشان داد که ناراحت شده است: «تنها ماندن، همیشه خوب نیست. لازم است که مردم را هم ببینی.»

کیمیا خندید. حدیثه ناخواسته لحن مادرش را وام گرفته بود، مصمم و اندکی پندآمیز.

حدیثه با چهره‌ای روشن و متبسم پرسید: «پس می‌آیی؟»

- «نه، دیر است؛ فکر نمی‌کنم که بیایم.»

حدیثه فریاد برآورد: «آه کیمیا! تو اصلاً بیرون نمی‌روی. نگاه کن! برایت خوب است و هوای مرام خنک‌تر از اینجاست.» برای اطمینان بخشیدن به او اضافه کرد: «قبل از شامگاه بازمی‌گردیم.»

کیمیا گفت: «نمی‌دانم. خیلی وسوسه‌کننده است.»

حدیثه بی‌صبرانه گفت: «پس بیا! درشکه آماده است، قول می‌دهم که دیر

برنگردیم.»

کیما چشم بست، خنکای هوای مرام، دوستانش و با هم خندیدنشان را تجسم کرد. سعی می‌کرد وحشت مبهمش را سرکوب کند: «قبل از شامگاه بازمی‌گردیم؟» - «حتماً، قول می‌دهم.»

کیما هنوز مردد بود: «بسیار خوب، فکر کنم که بیایم. فقط بگذار که صورتم را بشویم.» روی فواره خم شد و مشتی آب به صورتش پاشید و بعد طره‌های خیس‌شده گیسویش را زیر سربندش فرو برد. حدیثه، آماده در درگاه ایستاده بود.

کیما سبد پر از انگور را به زمین گذاشت و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. نوری سرخ و طلایی تاکستان کوچک را در بر گرفته بود. پایین تپه که نیمی از آن را ردیف سپیدارها پوشانده بود چرخ آسیاب در نور می‌درخشید: «حدیثه، نوران، به رنگین‌کمان چرخ آب نگاه کنید!» دوستانش سر بلند کردند. نوران گفت: «نمی‌توانم آن را ببینم... بله آنجاست.» در میان پره‌های چرخ، رنگین‌کمانی روی آب می‌رقصید.

کیما خوشه انگوری را دید که در آفتاب می‌درخشید. با خود گفت: «این دیگر آخرین خوشه است، بعد باید بروم.» ساقه انگور را با چاقویی که خاله حدیثه به آنها داده بود، برید. نغمه‌ای زیر لب زمزمه می‌کرد؛ ترانه‌ای از دوران کودکی‌اش که در گذشته‌اش مدفون مانده بود.

خاله حدیثه که صدای ترانه خواندن او را شنیده بود، گفت: «کیما از زمانی که آمدی بسیار بهتر به نظر می‌رسی. گویی رنگ به چهره‌ات دویده و شادابی صدايت بازگشته است.» او که زنی بلندقامت بود، ایستاد و لبخند زنان به کیما نگاه کرد: «وقتی پرنده‌ها را در تاریکی نگه داری، دیگر قادر نیستند نغمه‌خوانی کنند.» کیما سرخ شد. از خود پرسید: «آیا مردم او و زندگی‌اش در کنار شمس را این گونه می‌دیدند؟ پرنده‌ای اسیر در قفس؟»

صدایی عمیق و خشن برخاست: «پرنده‌ها متفاوتند و نغمه‌هایشان با هم فرق دارد.»

هر چهار زن وحشت‌زده، به سوی در باغ برگشتند. قامت شمس را دیدند که در انحنای طاقی باغ، رعب‌انگیز به نظر می‌رسید. او بدون توجه به همراهان کیمیا گفت: «در پی تو می‌گشتم.»

کیمیا با شتاب سرپندش را که روی شانه‌هایش افتاده بود به سر کشید. صدای شمس لحن عتاب داشت. چاقویی که تا چند لحظه پیش در دست کیمیا بود روی زمین کنار پایش افتاد. شمس روی برگردانده بود. نومیدی و هراس بر کیمیا غلبه کرد. با شتاب در پی شمس دوید و سبزش را بر جای گذاشت. هنگامی که روی برگرداند، چشم‌های نوران را دید که از شدت خشم و یأس تیره شده بود. کیمیا با خود فکر کرد که در آن سو، زندگی ساده و دلپذیری در جریان است که در گذشته زیبایی و وفور آن را دوست داشت؛ اما در این سو مردی را دنبال می‌کند که مشتاقانه به عنوان شوهر خود پذیرفته است؛ مردی که برخلاف تصور همه، نیاز واقعی قلبش را به او عطا می‌کند. با این حال کیمیا احساس می‌کرد پاره‌پاره می‌شود. از خود پرسید: «دنبال چه چیزی هستم؟»

در درشکه نشسته بودند. فقط می‌توانست پشت شمس را ببیند که آسمان گلناری را که به تیرگی می‌گرایید، می‌پوشاند. شمس کنار درشکه‌ران نشسته و او را در صندلی عقب تنها گذاشته بود.

کیمیا گذاشت که شب بر او پیچد. آرزو می‌کرد که هرگز به قونیه نرسند، اما به زودی صدای سم اسبان روی سنگفرش، نشان دادند که به شهر رسیده‌اند. چشمش به دروازه‌های عظیم چوبی افتاد و بعد کورسوی نور را دید که از خانه‌هایی که درهایشان به روی خنکای گریزپای باز بود می‌تابید. اسب‌ها ایستادند. بدون هیچ کلامی وارد خانه شدند و شمس یک راست به اتاقش رفت. کیمیا در آستانه خانه ایستاد. احساس تهوع داشت و قلبش سنگین بود. فکر کرد که

شاید شمس گرسنه باشد و خود را مدتی مشغول تهیه غذا کرد. اندکی آرام‌تر شد. با بادیۀ آش و تکه‌نانی در طبق، درِ اتاق را زد: دست‌هایش می‌لرزیدند. در انتظار پاسخ نماند و در را باز کرد. شمس کنار پنجره نشسته بود و ظاهراً در افکار خود غرق بود. کیمیا طبق را روی میز کوچک کنار بستر او گذاشت و انتظار داشت شمس مثل همیشه از او تشکر کند، اما شمس توجهی نکرد و حتی بعد از بستن در هم صدایی نبود، مگر سکوت که در گوش‌های کیمیا مثل زنگ ناقوسی در دوردست، طنین داشت.

کیمیا قادر نبود غذا بخورد. به اتاقش رفت، به زمین افتاد و خود را به گریه‌ای بی‌امان سپرد: «خدایا! از من چه می‌خواهی؟ من ازدواج کرده‌ام، اما هنوز شوه‌ری ندارم. هنوز همان دختر سابق هستم و حتی یک مونس هم ندارم.» آن قدر خم شد تا پیشانی‌اش به زمین سود. سجده کرد و در اشک‌های خود گم شد. هنگامی که سر بلند کرد، احساس کرد که ساعت‌ها سپری شده است. سایه‌ای عظیم با شمعی در دست، در آستانه در ایستاده بود. کیمیا لرزید. شمس وارد شد و کنار او زانو زد: «کیمیا، کیمیا به من نگاه کن!»

شمس دست بر شانه کیمیا نهاد. اثری از خشم یا سرزنش در صدای او نبود، اما کیمیا هنوز وحشت‌زده بود. آهسته نگاهش را بالا گرفت؛ نور اتاق فقط به اندازه‌ای بود که می‌توانستند چهره یکدیگر را ببینند. آنچه کیمیا دید به قدری غیر منتظره بود که نتوانست گریه‌اش را بازدارد. ملایمت و مهری که در چشمان شمس پیدا بود بسیار عظیم می‌نمود و تاب آوردنش چنان دشوار بود که کیمیا حق‌هق گریست. گویی سدی باز شده و آب جاری شده بود؛ ماه‌ها درد، شوق و تنهایی در سیلاب بی‌امان اشکش جاری شد.

شمس دست روی شانه او نهاد و گذاشت که مدتی بگرید: «محبوبم، چیزی برای ترسیدن وجود ندارد.» کیمیا به شمس چسبیده بود؛ گویی می‌ترسید آن چه را به دست آورده بود، از دست بدهد.

شمس گفت: «عشق را نهایتی نیست، عشق بحری ست بی کرانه. باید تاب آوردنش را بیاموزی.»

کیما دوباره به شمس نگریست و از تلاقی نگاهشان، گویی گردبادی توفنده در اتاق پیچید و آثار ترس، تردید و اضطراب را زدود. دست‌هایشان را به هم دادند. این باد بود یا آتش که آنها را در بر گرفته بود؟

کیما صدای شمس را شنید: «برای درک کردنش تلاش نکن.»
موج پس از موج، توفنده و بی‌محابا می‌آمد و آنها را به هم نزدیک می‌ساخت، سپس از هم دور می‌کرد و باز به هم می‌پیوست. آهنگ عظیم زندگی، نبض زمین و دریاها در وجودشان می‌تپید و آنها را با هم یکی می‌کرد.
شمس زمزمه کرد: «موهبت! موهبت! تن، روح را می‌شناسد و روح، تن را.»
کیما با خود اندیشید: «آری. چه موهبتی ست!» از اکتشاف خود مبهوت شد.
زن و مرد با هم یک کل کامل را می‌سازند. سرور و کمالی کامل در کالبدش جاری می‌شد و صدای خود را شنید: «تا ابد، تا ابد» و صدای شمس را که مانند انعکاس، دور و نزدیک بود و تکرار می‌کرد: «تا ابد، تا ابد و در ابدیت.»
در آغوش یکدیگر دراز کشیده بودند و سر کیما روی شانه شمس بود.

شمس آرام گفت: «این هم عبادت است!»
موج شکر بر کیما مستولی گشت و موجب شد که سر بلند کند و گونه‌اش را به پشت دست شمس بساید. احساس می‌کرد در خاطرات سیلان می‌یابد؛ جویباری از شیب کوه به پایین می‌لغزید؛ خورشید طلایی پشت ستیغ کوه‌ها می‌نشست؛ صدای مادرش در دوردست طنین می‌افکند؛ چهره پدر کریسوستوم که به طرز عجیبی با چهره مولانا ممزوج می‌شد.

کیما صدای زمزمه شمس را شنید: «اکنون زمان استراحت است.»
کیما چشم گشود. شمس با شمعی در دست بالای سر او ایستاده بود و اندوهی گذرا در چشمانش نمایان بود.

شمس زیر لب گفت: «زمان اندکی مانده است؛ خیلی کوتاه!»
کیمیا منظور شمس را نمی‌فهمید، اما شمس رفته بود و او فقط سایه‌اش را می‌دید؛ سپس سایه هم ناپدید شد. برای مدتی لبریز از شادی تازه‌ای بود که هرگز تصور نمی‌کرد امکان‌پذیر باشد. آرام در خواب رفت.
فرشته‌ای کیمیا را در آغوش گرفته بود و او در سایه‌اش لانه کرده بود: «تو زمان اندکی داری!»

کیمیا لرزان از خواب برخاست. سخنان فرشته هنوز در گوشش طنین داشت؛ همان کلماتی که شمس چند ساعت قبل به زبان آورده بود. صدای اذان در خنکای سحرگاهی لرزه را از کالبدش برگرفت. پرندگان به عنوان مقدمه سحر، نغمه‌خوانی را شروع کرده بودند. کیمیا آه کشید: «خدایا! چرا قلبم درد می‌کند و سرور و دردم بیش‌تر و بیش‌تر در هم تافته شده است؟ بر من چه می‌رود؟»

پس از شبی که کیمیا آن را زفاف می‌نامید، زندگی طعم تازه‌ای یافته بود، اما دنیای بیرون تغییری نکرده بود؛ او هر روز با کراخاتون به بازار می‌رفت و خود را با کارهای مختلف خانه مشغول می‌داشت؛ ساعاتی طولانی را در تنهایی می‌گذراند، نماز می‌گزارد، شعر می‌خواند و گاهی هم می‌نشست و هیچ کاری انجام نمی‌داد، اما حس تنهایی از میان رفته بود. گویی تمامی لحظات آن سال‌ها، هنگامی که دنیای اطرافش برای مدتی سیطره خود را از دست می‌داد، سراسر وجودش سرشار از شادی عمیقی می‌شد که اکنون به سروری بی‌کران استحاله می‌یافت. نوری او را در تمامی وظایفش راهنمایی می‌کرد و آن نور حضور شمس بود که البته همیشه در کنارش نبود، اما در هر حال با او بود.

یک روز صبح کراخاتون به کیمیا گفت: «قلب ترانه می‌خواند. می‌توانم صدایش را بشنوم.»

رخسار کیمیا سرخ شد. قلبش با وجود دردی که تحمل می‌کرد، ترانه هم می‌خواند. در باره درد قلبش چیزی نگفت: «قلب من بسیار کوچک است.» و بعد سبد پر از میوه و سبزیجات را که در دست داشت، به زمین گذاشت: «انگار قلبم می‌خواهد نفس بکشد، اما نمی‌داند چگونه.»

کراخاتون گفت: «قلب راه خود را خواهد یافت.» و او هم سبدش را به زمین گذاشت و رو به روی کیمیا ایستاد. چشمان کراخاتون حالتی موقر گرفت: «قلب

ما کرانه و نهایتی ندارد. این درد ناشی از گسترده‌تر شدن قلبت است.»
 مثل همیشه نیازی به توضیح نبود و کراخاتون هم پاسخی انتظار نداشت. آنها
 سبدهای خود را برداشتند و در سکوت به خانه بازگشتند.

عصر بود که شمس به خانه بازگشت. به اتاقش رفت و در را باز گذاشت. کیمیا
 به سرعت چای را آماده کرد. هنگامی که وارد اتاق شد، مثل همیشه چشمان
 شمس بسته بود و لبانش می‌جنبید. همانند صخره یا کوهی به نظر می‌رسید:
 تسخیرناپذیر.

کیمیا می‌خواست اتاق را ترک کند که شمس گفت: «بمان!» برای لحظه‌ای
 چشمانش را نیمه باز کرد. آهنگ صدایش فرمان نمی‌داد، بلکه حامل دعوت و
 شاید درخواست بود.

کیمیا نشست و به دیوار تکیه داد. شمس نام‌های خدا را ذکر می‌کرد. کیمیا
 هم چشم بست و گذاشت که اصوات الهی در همه وجودش به ارتعاش درآید.
 هنگامی که کیمیا چشم گشود، هوا تاریک شده بود و شمس با شمعی در
 دست، بالای سرش ایستاده بود. دستش را به سوی کیمیا دراز کرد تا کمک کند
 که او از زمین برخیزد: «این فقط یکی از راه‌های رسیدن به مرزهای ملکوت
 است، اما هیچ کس مجاز نیست در آنجا بماند، یا حداقل اکنون.» صدای او بسیار
 ضعیف بود؛ گویی سایه روی دیوار سخن می‌گفت.

آن شب شمس به اتاق کیمیا رفت اما توفانی در میان نبود، بلکه نسیم
 ملایمی آنها را در بر گرفت. کیمیا احساس می‌کرد در همان هیچی که از دوران
 کودکی می‌شناخت، فرومی‌رود. اما این بار با آگاهی تمام در آن گام می‌نهاد و با
 همه یاخته‌های تنش، دانشی ربانی را می‌نوشت که فراسوی کلام بود. هر دو آگاه
 بودند که چیزی ارزشمند، نامتناهی و بی‌نهایت شکننده اکنون شکوفا می‌شود.

سر انگشتان کیمیا انگار روش تازه‌ای برای برخورد و لمس واقعیت پیدا می‌کرد که به مکاشفه‌ای شکوفنده منتهی می‌شد.

کیمیا یکباره دریافت که چه اتفاقی می‌افتاد: «من در وجود فنا می‌شوم». این یک پندار نبود، بلکه معرفتی بود که به عمق ذهنش راه یافته بود. فریادی زد و به ناگاه همه چیز ناپدید شد.

هنگامی که به هوش آمد، شمس گونه‌اش را نوازش می‌کرد. در چشمان شمس انعکاس نور شمعی بود که کنارش می‌سوخت. زمزمه کرد: «خدا راه‌های بی‌شماری برای شناساندن خود به بندگانش دارد».

موج شکر از سینه کیمیا برخاست و اشک را در چشمانش نشانید. شمس ادامه داد: «فقط او وجود دارد. عشقی هم که در سینه داری اوست». پر صلابت سخن می‌گفت. گویی به کیمیا هشدار می‌داد: «من فقط خدمتگزار او هستم. این را فراموش نکن».

دلهره کیمیا را در بر گرفت. آیا او به قدری شمس را دوست داشت که عشقش کفرآمیز شده بود؟

صدای شمس بسیار ملایم بود: «باید مراقب باشی که عشقت به من را با عشقی که به خدا داری، یکی نپنداری».

دست شمس روی شانه او بود و کیمیا گریست. شمس چه طور می‌توانست آن همه سنگدل باشد؟ چگونه می‌توانست آن هسته درونی وجود کیمیا را بخراشد؟ در حالی که کیمیا همه وجودش را به او تسلیم کرده بود. با وجود آن که کالبد و روحش متعلق به شمس بود، اما شمس به او هشدار می‌داد. کیمیا به راستی نمی‌توانست بگوید عشق کدام یک غالب بود؛ عشق خدا یا شمس.

شمس اشک‌های او را با ملایمت نوازش کرد و گذاشت کلماتش در وجود او نفوذ کند. کیمیا سخت اندوهگین بود، هرگاه به خیال خود به جایی ایمن می‌رسید، شمس بی‌درنگ آن را می‌گرفت و بار دیگر او را در سردرگمی رها

می‌کرد. کیمیا با خود اندیشید: «من حتی نمی‌دانم عشق چیست. این گره درد و سرور، آیا عشق بود؟ آیا عشق است که هر آنچه را داری از تو می‌گیرد، مگر قلب دردمندت را؟» به خواب پناه برد، چون کسی که از خانه‌ای در کام حریق می‌گریزد. بیدار که شد، شمس رفته بود و از نوری که از دریچه اتاقش می‌تایید، می‌توانست بگوید که نماز صبحش قضا شده بود. تنش را کشید و برخاست و کفتان سرخ تیره‌اش را که به قول حدیثه چشمانش را تیره‌تر جلوه می‌داد، پوشید. کیمیا به خود خندید. او می‌خواست در چشمان شمس همان نگاه تحسین‌آمیز روز ازدواجشان را بیابد. ضربه ناگهانی درد سینه‌اش، هشدار شمس را به او یادآور شد: نباید خدا را به دلیل عشقش به شمس فراموش کند. اما بی‌تردید خدا هم خرسند می‌شد اگر کیمیا زیبا به نظر می‌رسید. پرسشی ذهنش را مشغول کرده بود. «می‌خواهی زیبا جلوه کنی؟ اما در چشم چه کسی؟» آن سؤال آزاردهنده را کنار زد و نگذاشت سبکبالی قلبش را مکدر کند. با گردنکشی و حالتی مبارزه‌طلبانه کفتان سرخش را پوشید.

در طول جارو کردن حیاط، حلاوت شب گذشته در کنار شمس را به یاد آورد. احساس می‌کرد که خاطره‌اش بیش از آن حس شیرین بود. گویا در آن حلاوت نکته‌ای مهم را دریافته بود که اکنون از او می‌گریخت. ایستاد؛ آن دریافت چون تندر بود؛ مکاشفه‌ای یکباره. شرحش را با کلمات شنیده بود، گویا به فنا شدن مربوط می‌شد و اکنون در ذهنش طنین می‌افکند: «من در وجود فنا می‌شوم.» چشم بست و کوشید حقیقت معرفتی را که این کلمات در بر داشتند، درک کند. اما اطمینان روشنی که در آن زمان بر او جاری شده بود، اکنون دیگر جز طعمی گریزان نبود؛ طعمی که مانند رؤیا ناپدید شده بود. روی نیمکت سنگی نشست. نمی‌توانست آن معرفت را به خاطر بیاورد که

صدایی از اعماق وجودش برآمد: «کشمکش و ستیز را کنار بگذار!» تردیدی نداشت صدای مولانا بود که به او گوشزد می‌کرد. کیمیا تنها روی نیمکت سنگی حیاط نشسته بود و در برابرش نمای در اصلی خانه که در اثر تابش آفتاب کدر شده بود، بسته به نظر می‌رسید.

درخت آلبالو که به نرمی برگ‌هایش را بر هم می‌سود، انگار تأیید می‌کرد که دیگر نباید ستیز و تقلا کند. آنگاه پیام مولانا با اقتداری تزلزل ناپذیر در ذهنش نقش بست. البته شب گذشته وقتی که مکاشفه بر او عیان شده بود، خود را پذیرا و باز به لحظه سپرده بود. به هیچ چیزی نچسبیده بود. پس راز این بود؛ خندید. او دوباره به معرفت دیگری رسید که در حرکت بود و گذر می‌کرد.

دوباره صدای مولانا را شنید: «معرفت خدا، همانند پرندگان، رهاست. روح تو نیز این گونه است.» نگاه کیمیا به چکاوکی افتاد که به سوی حوض فرود آمد؛ به سطح آب خورد، در آن فرو رفت و بعد به همان سرعتی که آمده بود، پرواز کرد و ناپدید شد. کیمیا به قطرات درخشان سطح آب نگاه کرد: آیا آنها آگاه هستند که همه نورشان را از خورشید می‌گیرند؟

چند هفته از شبی که شمس به اتاقش آمده بود، گذشت. شایعه و بدگویی بار دیگر در شهر، دامن گرفته بود. کیمیا می‌اندیشید آشتی و آرامشی که با بازگشت شمس ایجاد شده بود، دیری نپاییده بود. شاگردان مولانا برخلاف وعده‌هایشان برای پذیرفتن و احترام به شمس، باز هم لب به شکایت گشوده بودند. شاید آنها امید داشتند که شمس اکنون که همسری برگزیده بود زمان کم‌تری را با استادشان سپری کند و مولانا هم دوباره به تدریس بپردازد. اما اکنون شمس و مولانا چون همیشه جدایی‌ناپذیر بودند و استاد هم قصد نداشت تدریس رسمی خود را از سر بگیرد. در بازار مردم در باره آنها زمزمه می‌کردند.

روزی کیمیا از زنی شنید: «دختر بی‌چاره، اجازه ندارد که مونسى داشته باشد و بیرون برود.»

دیگری پاسخ داده بود: «و اگر وضع به همین منوال ادامه یابد، او بیمار می‌شود.» بی‌تردید ماجرای رفتن شمس به مرام و بازگرداندن کیمیا، بزرگ‌نمایی و تحریف شده بود. کیمیا بی‌توجه به مردی که پشت انبوه سبزیجات به او خیره شده بود، برگشت و جلوی دکان کناری، دو زن دهقان را دید که شلوار سستی و گشاد روستاییان را به تن داشتند و روی شانه‌هایشان شالی رنگ و رورفته، انداخته بودند. او برای لحظه‌ای احساس کرد مادرش با یکی از همسایه‌ها گفت و گو می‌کند. آن دو با کنجکاوى رو به کیمیا کردند.

کیمیا خشمگین از خود می‌پرسید: «آیا مردم هرگز از حرف زدن در باره آنچه نمی‌دانند، دست برنمی‌دارند؟»

روزها و هفته‌ها گذشت. درخت آلبالو خسته به نظر می‌رسید و برگ‌هایش را غبار پوشانده بود. هوای خنک صبحگاهی فرارسیدن پاییز را یادآور می‌شد. شب‌ها کیمیا زیر رواندازی ضخیم، در خودش جمع می‌شد.

از آن شب شیرین و سردرگمی که کیمیا فهمیده بود ممکن است کسی به چیزی واقف باشد، اما از آن سر در نیاورد، شمس به دیدنش نیامده بود. یک بار شمس به او گفته بود: «در دل معرفتى هست که ذهن خود از وجود آن بی‌خبر است.» کیمیا مفهوم این کلام را دریافته بود، اما تجربه آن شب به وضوح، معنای همان عبارت بود. به او معرفتى عطا شده بود که ذهنش آن را درک نمی‌کرد. اکنون احساس می‌کرد که ماجرای آن شب در زمانی دورتر و ایامی شادتر، اتفاق افتاده بود. این روزها شمس، کیمیا را از خود دور نگه می‌داشت و هنگامی که به خانه می‌آمد فقط سر تکان می‌داد. به نظر عبوس و بیگانه

می‌رسید. آیا به دلیلی نامعلوم از کیمیا خشمگین بود؟ یک روز بعد از ظهر که طبق غذا را برای شمس می‌برد، او گفت: «می‌توانی طبق را پشت در بگذاری. نیازی نیست که داخل شوی.»

کیمیا انگار خنجر خورده بود، قدمی عقب رفت. می‌ترسید شمس اشک‌هایش را ببیند؛ اما شمس دیگر به او نگاه نمی‌کرد و به ندرت با او سخن می‌گفت. در حقیقت فقط در مورد مسایل کوچک و بی‌اهمیتی مانند روغن کاری چفت در یا گرفتن چند شمع از کراخاتون صحبت می‌کرد. کیمیا به دنبال یافتن دلیلی برای این رفتار شمس بود؛ آیا دیگر عشقی به کیمیا نداشت و همه چیز تظاهر بود؟ اما نباید این دلیل را باور می‌کرد. یا علت آن بود که شمس به او اخطار داده بود ممکن است خدا را فراموش کند؟ پرسش‌های بی‌پاسخ وجودش را می‌جوید. چشیدن عشقی کامل و رضایت‌بخش و سپس از دست دادن آن، به زندگی کردن در حالی می‌مانست که دشنه‌ای در قلبش نهشته باشد. هرگز تصور نمی‌کرد کسی بتواند این همه درد بکشد. احساس می‌کرد دیگر وجود ندارد و از هم فرو می‌پاشد. به خود نگاه می‌کرد و متحیر بود که هنوز در کالبدش ساکن است. با خود می‌اندیشید: «آیا این منم، شکاک و ناباور؟» زیرا آن منی نبود که بتواند خودش را با او یکی بداند. به یاد داشت که در اوقات درد و ناراحتی از دعا کردن و نماز گزاردن مدد می‌یافت، اما اکنون حتی قادر نبود دعا کند. فقط می‌توانست روزها را پشت سر بگذارد و به وظایفش رسیدگی کند. درونش سرد، تهی و کرخت بود. آن لحظات گران‌قدر با شمس آیا خاطره یا سودایی بود که در عمق دلش دفن شده بود؟ آن لحظات قلبش را جان می‌بخشید، اما اکنون دیگر وجود نداشتند و قلب او تهی و بایر مانده بود.

روزی کراخاتون گفت: «کیمیا، رنگ‌پریده شده‌ای. مراقب خودت نیستی؟»

دلوپس شده بود و کیمیا سرزنش را در صدایش حس کرد.

در مطبخ نشسته بودند و در سکوت نخود را از پوست درمی آوردند. آرامشی در آهنگ ملایم کار آنها وجود داشت: با انگشت شست، غلاف نخودها را فشار می دادند و دانه ها را در بادیۀ سفالی می ریختند و بعد از پر شدن بادیۀ، نخودها را در سبد جمع می کردند. ذهن مستلزم توجه کافی بود تا کار را به انجام رساند و درگیر فکر دیگری نشود.

کراخاتون دست از کار کشید. انگار با خود واگویه می کرد: «گاهی خشک ترین دعاها بیش از هر چیز دیگری موجب رضایت خدا هستند. خدا از سر رحمت تو را می آگاهاند که چه قدر دلتنگش بوده ای.» دست کیمیا را در دست گرفته بود و چشمانش لبریز از مهری ملایم بود.

کیمیا احساس کرد گلویش فشرده می شود؛ اشکش جاری شد: «نمی توانم دعا کنم. قلبم بسیار درد می کشد.» صحبت کردن با کراخاتون به او آرامش می بخشید: «نمی دانم چگونه درد را متوقف کنم.» اشک، صورتش را پوشانده بود.

کراخاتون محکم گفت: «نمی توانی درد را متوقف کنی. اما وقتی که درد عظیم است فقط سه قاعده وجود دارد: درد را دفع نکن، نکوش آن را درک کنی و در آن غرق نشو.» صدای کراخاتون مطمئن و آرام بخش بود: «مانند درختی که در توفان اسیر شده است، خودت را رها کن. بگذار توفان آن گونه که می خواهد تو را خم کند؛ مقاومت نکن. با آن بگو و مگو نکن. چگونه ممکن است کسی با باد و باران مشاجره کند؟ هرگز به حال خود افسوس نخور!»

آن شب کیمیا شمع اتاقش را خاموش نکرد: «خدایا! مرا ترک نکن.» اما هیچ پاسخی دریافت نکرد. در تنهایی می گریست. صدای مولانا را به یاد آورد که می گفت ستیز و تقلا نکند. اندرز کراخاتون هم همان بود. بی تردید کار دیگری جز تسلیم شدن از او ساخته نبود. طریق شمس، فراسوی درکش بود و او نمی توانست با درد مفرطی که او را از هم می درید، بستیزد. آری، او درختی

گرفتار در توفانی سهمگین بود. درخت‌ها می‌گذارند که عناصر طبیعت از آنها عبور کند. آنها شکوه نمی‌گزارند. تحمل می‌کنند. تصویری که در ذهن داشت چنان واضح بود که احساس کرد راست قامت ایستاده و ریشه‌هایش او را به زمین گره زده است.

چند روز پیش تشخیص داده بود جایی در هنگامه توفانی که بی‌محابا می‌وزید، جایی در دل هیاهو، نقطه‌ای آرام و نیاشفته وجود دارد که در آن سروری تاریک و خاموش به انتظار نشسته است. هرگاه می‌توانست ذهن خود را آرام و قرار بخشد، دردش مانند مغناطیس، تمامی پاره‌های پراکنده وجودش را جمع می‌کرد و به هم می‌آورد و اجازه می‌داد سرانجام به جایی فراسوی لحظه حال برسد که سروری صامت و آرامش و قدرتی بی‌نهایت در آن جریان داشت. عجیب بود، زیرا درد هنوز حضور داشت، می‌تپید و پذیرفتن آن دشوار بود، اما ضروری می‌نمود. کیمیا به تخته‌سنگی چسبیده بود و مادامی که در مجاورت آن می‌ماند، به اندازه کافی دور نمی‌شد که آن نقطه محو و سیال را بیابد. کیمیا مانند انعکاسش در برکه آب، در اختیار کوچک‌ترین نفس باد بود.

ندایی آمد: «این تخته‌سنگ، کانون هستی توست.» پیامی صامت بود که با حروفی روشن در ذهنش مکتوب شده بود: «نقطه خاموشی، محل تلاقی‌ست. شاید آن را نبینی، اما هرگز تو را ترک نمی‌گوید.»

شمع هنوز می‌سوخت. کیمیا رو سوی دیوار کرد و در خوابی سنگین فرورفت.

آن شب وقتی که شمس به خانه آمد، کیمیا در آستانه در ایستاده بود. مجالی نداشت که مانند این اواخر به اتاقش بگریزد. هنوز چراغ روغنی را روشن نکرده و سرسرا تاریک بود. شمس با نگاهی تند به کیمیا نگریست که تمامی وجودش را به لرزه انداخت. کیمیا اندیشید که آیا اشتباه می‌کرد؟ آیا سایه‌ای از عطفوت در چشمان شمس دیده بود؟ اما شمس نگاهش را پایین گرفت. وقتی که از کنارش می‌گذشت، کیمیا فقط توانست حالت عبوس معمولش را ببیند. شمس وارد اتاق خود شد و برخلاف این چند هفته اخیر، در را باز گذاشت.

او، شمس را دید که زانو زد و بعد سجده کرد. کیمیا در سرسرا ایستاده ماند. سکوت در گوشش طنین می‌انداخت. به دیوار تکیه داده و به زمین نشست. یارای حرکت نداشت. لغزید. برای لحظه‌ای گویی در نرمی تاریکی فرو می‌رفت که در همان زمان زدوده می‌شد و از میان می‌رفت. فقط توانست چشم‌هایش را ببندد. احساس می‌کرد که ضربان قلبش نامنظم است. زمان را گم کرده بود که از حضور شمس بالای سرش آگاه شد. با گشودن چشم، قامت افراشته شمس را دید که آهسته گرد خود می‌چرخید؛ دست‌هایش را روی شانه مخالف نهاده بود؛ در چهره‌اش هیچ حالتی وجود نداشت.

کیمیا بی‌اختیار حرکت کرد. شمس با چشمانی نیمه‌گشوده به طرف او خم شد، دستش را گرفت و او را بلند کرد. زیر لب گفت: «بگذار خدا عهده‌دار همه

چیز شود و اختیار قلبت را به او بسپار.»

کیمیا در آغاز لغزید. بعد به طور غریزی از شمس تقلید کرد و دست‌ها را بر شانه‌هایش گذاشت، پاهایش او را به چرخشی آرام راهنمایی کردند. در طول چرخ زدن احساس می‌کرد که قلبش وسعت می‌گیرد و آن درد همیشگی‌اش گزنده‌تر می‌شود، اما حاضر بود تمامی درد جهان را تاب آورد. با چشمانی بسته دور شعله‌ای سپید می‌چرخید. این شعله، قلبش بود و در آغوشی ذوب می‌شد که او را از سروری غیرقابل تحمل می‌آکند.

شمس به نرمی گفت: «کافی‌ست. در ابتدا قلب فقط چند چرخش را تاب می‌آورد.»

کیمیا با بی‌میلی به خود بازگشت، نمی‌دانست که چرا شمس نمی‌گذاشت برای ابد در آغوش آن عشق فروزان، فنا شود؟ در سرسرا ایستاده بودند و تاریکی آنها را در برگرفته بود. نیرویی ملموس در اطرافشان موج می‌زد. قلب کیمیا زیر دستش چون جانوری اسیر در قفس، می‌تپید. ساکت ماندند.

کیمیا می‌لرزید و شمس دست بر شانه‌اش نهاد تا او را آرام کند: «فنا کردن خویش هدف نیست بلکه فقط یک راه است. عشق خدا چنان عظیم است که می‌خواهد او را در هشیاری کامل بشناسی.»

کیمیا منظور شمس را درک نمی‌کرد؛ از خود می‌پرسید آیا نباید فنا شود؟ یا این که مجاز نبود به بزرگ‌ترین آرزویش که همانا فنا شدن بود برسد؟

شمس گفت: «برو استراحت کن، خدا دعایت را شنیده است.»

کیمیا به یاد آورد روز قبل از خدا خواسته بود او را ترک نکند و تصور کرده بود خدا به او گوش نمی‌دهد.

شمس که فکر او را خوانده بود، گفت: «خدا همواره به ما گوش می‌دهد.»

کیمیا صورت او را نمی‌دید، اما لبخند را در صدایش حس می‌کرد. برای نخستین بار بعد از هفته‌ها می‌توانست آزادانه نفس بکشد.

صبح روز بعد بار آن درد جانکاه، زایل شده بود. با وجود آن که هیچ تغییری روی نداده بود، اما همه چیز همان گونه بود که باید باشد. عشق او به شمس، رفتار و برخورد شمس با او؛ گاهی در مقام استاد و گاهی به سیمای شوهر و گاهی کسی چه می‌داند چه. تعریف آن غیرممکن بود. احساس شکر به او بازگشته بود و به دنبال آن احساس تسکین و اعجاز. کیمیا روزی را به یاد آورد که مولانا آرام و خاموش در گوشه خیابان گرد خود چرخ می‌زد. آن صحنه برایش عجیب و حتی مایه شرمساری بود. بعدها مولانا به او گفته بود که اکثر مردم برای چرخیدن آمادگی ندارند، زیرا مشتاق سوختن نیستند. آن هنگام کیمیا منظور مولانا از سوختن را دریافته بود. اما اکنون می‌دانست؛ عشقی عظیم را دریافت می‌کنی و بعد ناگهان چنان تنها می‌شوی که تلخ‌تر از ناگوارترین مرگ‌هاست. سوختن او را از هم پاشیده بود.

به گل سرخ‌های تبریز و قلب خونبارشان اندیشید و به گلبرگ‌های زرد و سرخی که در شب ازدواجشان آستانه خانه آنها را فرش کرده بود. شمس بسیار پیش‌تر از ازدواجشان به او گفته بود: «این گل‌ها به خدا بسیار نزدیک هستند، زیرا فقط قلبی خونبار است که می‌تواند به خدا وصل شود.» آن کلمات او را ترسانده بود، اما اکنون معنای آنها را درک می‌کرد. او درمی‌یافت که خدا هم به اندازه شمس او را تنها گذاشته بود، زیرا او در میانه آن محتکده مخروبه و فلاکت کامل، به جای لنگر انداختن در دریای خدا، به حالات و احوال متغیر شمس متکی شده و به این ترتیب، کانون حقیقی وجود خود را گم کرده بود. اکنون می‌فهمید! بدون وصل به آن کانون وجود، فقط درد پاینده حضور داشت. همین همه چیز را تغییر می‌داد. عشق، عشق حقیقی، نگرستن به کسی از دریچه خدا بود؛ باقی، وابستگی و تعلقاتی بود که او را از آن دریچه دور می‌برد. آرامشی عمیق او را در بر گرفت: «می‌توان به کسی عشق ورزید بی که از او چیزی خواست!»

«عشق چیزی نیست مگر تنفس خدا که تو را نفس می‌کشد.»
 کیمیا بیم‌زده نشست. شمس در آستانه در ایستاده بود و به او می‌نگریست. دیری از روز گذشته بود و او از این که هنوز در بستر بود خجالت می‌کشید. اما در نگاه شمس سرزنش دیده نمی‌شد، بلکه به نظر می‌رسید حال خوشی دارد. شمس گفت: «درها به سرعت به رویت باز می‌شوند؛ نمی‌دانی که چه قدر متبرک هستی.»

کیمیا خندید و با خود اندیشید: «آیا متبرک هستم چون شمس دری را به روی من باز کرده است؟»

شمس با رویی گشاده، سر تکان داد و با خنده کیمیا کمی عقب رفت: «حق با توست؛ من خیلی جدی هستم.» روی برگرداند. رفته بود.

کیمیا هنوز با خود می‌خندید که صدای حدیثه را شنید: «کیمیا آنجایی؟ آنچه را دوست داری برایت آورده‌ام.»

دو ماه از روزی که کیمیا حدیثه را در مرام دیده بود، می‌گذشت. احساس کرد تا آن روز در مرام هنوز در دوران طفولیت به سر می‌برد، اما اکنون بالیده و زن شده بود. گفتارش را پوشید و به سرسرا رفت. حدیثه با سبیدی پر از انجیر، منتظرش ایستاده بود.

کیمیا، حدیثه را با احساسی مادرانه در آغوش گرفت: «حدیثه از دیدنت خیلی خوشحالم.»

در سایه کنار حوض نشستند. کیمیا کوزه‌ای آب خنک با دو پیاله آورد. انجیرها چون عسل، شیرین و آب بسیار گوارا بود.

حدیثه شگفت‌زده گفت: «ما نگران تو بودیم، اما به نظر می‌رسد که حالت خوب است؛ هر چند کمی لاغر شده‌ای!»

انتظار پاسخ به وضوح در چشمان حدیثه دیده می‌شد، اما کیمیا پاسخی نداشت. عجیب می‌نمود، اکنون دیگر کنجکاوی، شایعات و بدگویی‌ها اثری بر او نداشت.

به دوستش نگاه کرد و زمانی را به یاد آورد که نمی‌توانستند از گفت و گو و خندیدن با یکدیگر دست بردارند. گویی گردش‌هایشان در باغ قمرالدین و مزاح‌های پنهانی آنها، همه متعلق به زمانی دیگر و عالمی متفاوت بود که کیمیا آن را پشت سر گذاشته بود. اکنون حتی می‌توانست زمان دقیق آن تحول را بگوید: همان روز که شمس در پی او به مرام رفته بود. و سپس بی که بداند در دنیایی متراکم اما آرام‌تر، گام نهاده بود. این دنیا او را از جنجال و کشاکشی که گریبان‌گیر مردم است، رهانیده بود.

حدیثه گفت: «کیمیا دلم برایت تنگ می‌شود. چرا دیگر حتی حرف زدن با تو هم دشوار است؟ موضوع چیست؟» چشمان حدیثه مملو از التماس و لابه بود. - «موضوعی در کار نیست، اما خیلی چیزها تغییر کرده‌اند. آنچه در گذشته شادمانم می‌کرد، دیگر برایم اهمیتی ندارد.»

حدیثه نگران به او نگریست: «آیا بیمار شده‌ای؟ دیگر شاد نیستی؟» واژه‌ها برایش بی‌معنا می‌نمود، برای او فقط حقیقت و مجاز وجود داشت؛ آنچه مردم حزن و شادی می‌نامیدند، در دایره مجاز بود. حدیثه منتظر مانده بود. کیمیا گفت: «من شاد نیستم. من...» به دنبال واژه مناسب می‌گشت: «من...» بیش از همیشه زنده هستم. گاهی آسیب می‌رساند، اما... بسیار باشکوه است.» لحظه‌ای چشمانش را بست. کلماتی برای ابراز آنچه این اواخر دریافته بود، وجود نداشت. هر لحظه، ابدیتی بود. هر نفس، یک عمر کامل بود. وزن دستش بر لبه حوض، خنکای باد روی پوستش، خش‌خش برگ‌ها، همه و همه موهبت‌هایی رایگان برای همه مخلوقات بودند. کیمیا زیر لب نیمی به خود و نیمی به حدیثه زمزمه کرد: «فقط اگر می‌دانستیم...»

چشمان حدیثه از شدت ابهام و هراس باز مانده بود. کیمیا به اجبار لبخند زد؛ نیازی نبود که حدیثه را بترساند: «لازم نیست بترسی حدیثه! کراختون به من هشدار داده بود که ازدواج با شمس آسان نخواهد بود. اما خواهش می‌کنم

حرف مرا باور کن حدیثه! باورم کن که هیچ نعمت و موهبتی بزرگ‌تر از این نمی‌توانست برای من وجود داشته باشد.»

حدیثه افسرده به کیمیا نگاه می‌کرد: «چشمانت می‌درخشند، اما چرا هرگز تو را درک نمی‌کنم؟»

– «ما متفاوت هستیم حدیثه، همین! تنها موضوع مهم این است که همه چیز مطابق خواست و اراده خدا انجام می‌شود.» شور در کیمیا گرفت: «چگونه می‌توانم تو را وادارم تا ببینی که شمس شیطان نیست، بلکه فرستاده خداست.»

حدیثه پشیمان به نظر می‌رسید: «می‌دانی که مردم بیش از دفعه قبل از او خشمگین هستند؟ آنها می‌گویند که او مولانا را تسخیر کرده است و تو را هم دق می‌دهد.»

– «حدیثه! تو چرا به این مهملات گوش می‌دهی؟ نوران هم این را قبلاً به من گفته بود، اما هیچ یک از اینها حقیقت ندارد.»

حدیثه برافروخته شد؛ او شایعات را باور کرده بود. شاید آن گونه که نشان می‌داد دیدارش با کیمیا بی‌غرض هم نبود، شاید آمده بود که علاوه بر دیدن شرایط کیمیا، در مورد خصومت فزاینده مردم نسبت به شمس، به او هشدار دهد. در سکوت میان آنها فقط صدای فواره آب به گوش می‌رسید.

حدیثه زیر لب گفت: «شمس روزی در خطر خواهد بود.» به دست‌های خود خیره مانده بود و از نگاه کیمیا اجتناب می‌کرد.

قلبس لرزید. حدیثه ترسی را بازگو می‌کرد که کیمیا کوشیده بود آن را نادیده بگیرد، اما هنوز از بازگو کردن آن واهمه داشت. کیمیا صدای خودش را شنید: «شمس سرور تقدیر خویش است.» از اطمینان کلام خود شگفت‌زده شد، اما آن دلشوره نازل را دفع نکرد. شمس در آتش لحظه می‌زیست و در آن می‌سوخت، اما از هیچ پاره آن روی بر نمی‌گرداند. شمس سرور و درد را در آغوش می‌کشید و هیچ کس نمی‌توانست او را از راهش منحرف کند. طریق شمس، کوره راهی

تنگ بود؛ مانند راه‌هایی که بر لبه پرتگاه کشیده شده‌اند و هر پیچ و خمشان چالش، خطر و حتی مرگ را در بر دارد. اما این هم مگر بخشی از آن سوداگری نبود؟ و اگر به مرگ می‌رسید، شمس می‌توانست آن را هم به تسلط خود درآورد. کیمیا از چنین افکار تاریکی به خود لرزید.

کیمیا گفت: «هیچ اتفاقی بر شمس نخواهد رفت، مگر آن که خود او اجازه دهد.» و این حقیقتی هولناک اما مایه آسایش خاطرش هم بود.

گویی حدیثه سرانجام منظور او را درک کرد: «شمس چون باده‌ها رهاست، این طور نیست؟»

کیمیا، تسکین‌یافته سر تکان داد. آنها به یکدیگر نگریستند و لبخند زدند. با وجود آن که نگرانی کیمیا هنوز به طور کامل برطرف نشده بود، اما حدیثه دست کیمیا را در دست گرفت. گویی دوستی آنها عاقبت آن آزمون سخت را پشت سر گذاشته بود.

کیمیا با سپاسی خاموش، حدیثه را در آغوش کشید و پلک بر هم نهاد.

چند روز بعد از آمدن حدیثه، کیمیا به حیاط اصلی می‌رفت. علاءالدین را دید که از در کوچک وارد شد. طره‌های گیسوی سیاه او روی پیشانی‌اش ریخته و از عرق، خیس بود؛ بی شک باز هم از سوارکاری بازمی‌گشت.

علاءالدین روزی در پاسخ به کراخاتون که از نبود او در خانه شکایت داشت، گفته بود: «غیر از سواری چه کار دیگری می‌توان انجام داد؟» و دلگیر به کراخاتون نگاه کرده بود: «پدر دیگر برای شاگردان و خانواده‌اش وقت ندارد.» کراخاتون پاسخ داده بود: «اما تو معاشرت با کسانی را ترجیح می‌دهی که در باره پدرت و شمس شکوه می‌گزارند و بدگویی می‌کنند. به این ترتیب همیشه محزون و مشوش خواهی بود.»

کراخاتون و علاءالدین هر دو خشمگین بودند. امیرعالم که غذایش را به زمین ریخته بود به میان آمده و به صدای بلند کمک می‌خواست. علاءالدین هم از این مفر استفاده کرده و از اتاق بیرون رفته بود.

اکنون کیمیا و علاءالدین برای نخستین بار پس از سرزنش و توبیخ شمس، رو در روی هم در حیاط ایستاده بودند. علاءالدین یک دم درنگ کرد و بی‌هیچ کلامی رفت. کیمیا توانسته بود شرار اندوهی غضبناک و عزمی راسخ را در چشمان او ببیند. علاءالدین مانند جانوری زخم‌خورده، آماده بود به هر کسی که نزدیکش می‌شد، حمله کند. آن دیدار طعمی تلخ در وجود کیمیا بر جای

گذاشت و قلبش را گرانبار کرد: «نباید بگذارم که علاءالدین و افرادی مانند او مرا آشفته کنند.» و به خود اطمینان داد: «اوضاع مساعد است و همه چیز مطابق با خواست خدا پیش می‌رود.» یک بار از مولانا شنیده بود که انسان‌ها، چون ذره‌های غبار هستند که با هم برخورد می‌کنند. او با خنده افزوده بود: «البته این موضوع اغلب موجب پریشانی‌ست.» آن روز او هم از گفتار مولانا خندیده بود. با وجود آن که امروز سایش این ذرات، آزاردهنده شده بود، اما اجازه نمی‌داد احوال تیره و تار علاءالدین او را برآشوبد.

با این حال هنگامی که وارد خیابان‌های تنگ شد، نگاه پردرد علاءالدین و خشمش هنوز او را تعقیب می‌کرد. کیمیا غرق در اندیشه‌های خویش، تقریباً فراموش کرده بود که می‌خواست تنپوشی را که برای نوزاد دختر عموی کراخاتون سوزن‌دوزی کرده بود، تحویل دهد. برای رسیدن به آن سوی شهر، باید از بازار می‌گذشت. وارد بازار شد. جمعیتی که در کوچه‌های تنگ ازدحام کرده بودند، از سرعتش می‌کاستند. هوا از بوی ادویه، دود و عرق سنگین بود و همه کودکان با فریاد دکانداران و صدای زن‌ها به هم آمیخته بود. ناگهان این همه بر او سنگینی کرد و نفشش را بند آورد. قلبش بیش از معمول درد می‌کرد، کنار دکان سبزی‌فروشی ایستاد، مادر حدیثه را دید که چند گام آن سوتر، گرم گفت و گویی داغ با زنی دیگر بود. خوشبختانه هیچ یک از آنها او را ندیدند. کیمیا به سرعت راهش را کج کرد و در کوچه دیگری پیچید؛ ایستاد تا تنفسش آرام‌تر شود و بتواند به راه خود ادامه دهد. به کوی خلوت‌تر زرگرها رسید. دستبندها، سنجاق سینه‌ها، الگوها و گوشواره‌های درخشان به طور منظم روی پیشخوان چیده شده بودند. طنین ضربه‌های زرگرها از دور به گوش می‌رسید. ضربه‌ای واضح و سبک به گوشش رسید. قلبش از جا کنده شد. گویا صدا را

شناخت؛ همچون بانگی که بلندتر از دیگران آواز می‌خواند و یک نوا را تکرار می‌کرد. برای لحظه‌ای صدا متوقف شد؛ دوباره به آرامی آغاز شد و سپس سرعت بیش‌تری گرفت. کیمیا آگاه نبود که به دنبال صدا می‌رود. صدا او را به کوچه‌ای تنگ و تاریک از دکان‌ها کشاند. در مقابل هر دکان مردی روی سندان خم شده بود و بر تکه فلزی پتک می‌کوبید. به اطراف نگریست، دیگر هیچ ضربه‌ای را به وضوح نمی‌شنید؛ گویی در چکاچک زرگران گم شده بود.

چند گام پیش‌تر رفت و وارد کوچه‌ای دیگر شد. این یکی به نظرش آشنا می‌رسید و اکنون آن نوا دوباره او را فرا می‌خواند. احساس می‌کرد که پیش از آن نیز آنجا بوده است. قلبش می‌کوشید ضرباهنگ را دنبال کند که متوقف می‌شد، به آهستگی شروع می‌شد و بعد سرعت می‌گرفت. سرش به دوران افتاد، کالبدش چنان سبک می‌نمود که گویی ذوب می‌شد. به دیوار تکیه داد. مردی پشت سندان نشسته بود. پیاله‌ای مسی با طرحی نفیس روی زانو داشت و با چکش نقره‌ای کوچکی روی پیاله نقش می‌کوبید. مرد سرش را بلند کرد، او صلاح‌الدین زرکوب، دوست مولانا بود که کیمیا چند بار برای او هدیه و پیام برده بود.

صلاح‌الدین از دیدن کیمیا متعجب شد: «کیمیا تو هستی؟» و بعد چهره درهم کشید و با دلوپسی گفت: «حالت خوب نیست؟ خیلی رنگ‌پریده هستی.»

صلاح‌الدین چهارپایه‌ای چوبی را از پستوی دکانش پیش کشید: «بیا کمی بنشین.» کیمیا که گویی در خواب بود، از او اطاعت کرد. قلبش هنوز نامنظم می‌زد. دورتادورش انبوه پیاله‌ها، طبق، مشربه و شمعدان‌هایی بود که در نور چراغ روغنی تابشی تار داشتند و به جای زدودن تاریکی، آن را عمیق‌تر جلوه می‌دادند.

کیمیا صدای صلاح‌الدین را شنید که می‌گفت: «کمی چای بنوش.» و رو به کوچه کرد: «احمد، احمد کجایی؟» پس‌رکی آمد، صلاح‌الدین به او گفت: «زود دو پیاله چای بیاور، این بانو به تمدید قوا نیاز دارد.»

کیمیا شرمسار گفت: «نمی‌دانم چه بر من رفت، ناگهان گیج شدم.»
 صلاح‌الدین با توجهی دوباره به او نگریست و گویی با خود سخن می‌گفت:
 «قلب، راهنمای حیرت‌آوری‌ست. در نهایت این روزی‌دهنده زندگی، ما را به
 سوی مرگمان هم رهنمون می‌شود.»

سخنانش لرزه بر اندام کیمیا انداخت، زیرا کلام صلاح‌الدین حامل حقیقتی
 مبهم بود که به وعده‌ای رعب‌آور می‌مانست.

احمد با طبقی برنجی و دو پیاله چای بازگشت. با احتیاط طبق را کنار کیمیا
 گذاشت و رفت. مدتی سکوت کردند. صدای ضربه چکش‌ها احاطه‌شان کرده بود و
 دو پیاله چای میان آنها قرار داشت. آرامش فضای تنگ دکان، بسیار دلنواز بود. کیمیا
 جرعه‌جرعه چایش را نوشید؛ طعم لیمو و بهارنارنج می‌داد. صلاح‌الدین که قامتی
 کوتاه، اندامی پر و تنومند و دست‌هایی بزرگ و قدرتمند داشت، کنارش ایستاد.
 صلاح‌الدین در حالی که مسیر نگاه کیمیا را گرفته بود گفت: «زرگ‌ها با
 دست‌های خود فلز را به خوبی شکل می‌دهند و آن را نقش و نگار می‌بخشند.»
 آه کشید. گویی از گفته‌اش پشیمان بود: «کار سهلی‌ست، اما کارهای مهم‌تری هم
 هست که دست‌های من از عهده انجام آن برنمی‌آیند.»

شوری که در نگاهش شعله می‌کشید، کیمیا را متحیر کرد. هرگز انتظار چنین
 آتش شعله‌وری را در این مرد آرام و عامی نداشت.

صلاح‌الدین گویی با صدای بلند فکر می‌کرد: «آیا تا به حال در باره حجر
 مکرم مطلبی شنیده‌ای؟ در واقع سنگ نیست، اما آیا می‌دانی چیست؟» صدایش
 را پایین آورد؛ گویی می‌ترسید کسی رازی را که می‌رفت پرده از آن بردارد،
 بشنود: «حجر مکرم مس را به طلا تبدیل می‌کند.» در صدایش اعجاز و شور به
 هم آمیخته بود. شعله چراغ روغنی در نوسان بود و مدارهای نور را بر انبوه
 ظروف و وسایل اطراف او می‌پاشید. صلاح‌الدین چهارپایه دیگری از پستو
 بیرون کشید و روی آن نشست. با نگاهی جست و جوگر به کیمیا نگریست:

«همیشه می‌خواستم بدانم وقتی که مس به طلا تبدیل می‌شود، چه حالی پیدا می‌کند؟ وحشت‌زده می‌شود یا شاد و مسرور؟» درنگ کرد: «شاید... تو بتوانی به من بگویی.»
کیما نمی‌توانست قدرت و شدت پرسش او را تاب آورد. عقب نشست و به دیواری که پشتش بود، تکیه داد.

حرکات کیما از دیده صلاح‌الدین پنهان نماند، سریع از جایش برخاست:
«مرا ببخش کیماخاتون! من حق ندارم چنین سؤالی از تو بپرسم. لطفا مرا عفو کن! خواهش می‌کنم پیری و نادانی مرا ببخش.»

صلاح‌الدین پیش از این، هرگز او را کیما خاتون نخوانده بود. ناگهان شکننده و آسیب‌پذیر به نظر رسید؛ کیما ایستاد و با ترحم گفت: «اتفاقی رخ نداده است که مستلزم عفو باشد.» هر دو شرمسار به یکدیگر نگریستند.

- «از احمد می‌خواهم که تو را همراهی کند.»

- «نه، نه. حال خوب است.» کیما بقچه کوچکی را که در دست داشت به صلاح‌الدین نشان داد: «باید این را به کسی برسانم که خیلی از اینجا دور نیست. حال خوب است.»

صلاح‌الدین که قانع نشده بود پرسید: «مطمئن هستی؟ باید از خودت مراقبت کنی.»

کیما سر تکان داد: «بله. از جای هم متشکرم.»

صلاح‌الدین هم سر تکان داد: «لطف کردید به اینجا آمدید.» خوشحال بود که به جایگاه ایمن سنت ادب بازگشته بود.

کیما چند قدمی که دور شد، برگشت و صلاح‌الدین را دید که دوباره روی سندان خم شده و چکش نقره را به دست گرفته بود. کمی دورتر متوجه سرعت آهسته و منظم ضربه‌های پتک شد. لبخند زد: «صلاح‌الدین! تو زرگر قلب‌ها هستی.» هرگز تا این روز متوجه او نشده بود. کیما با رضایتی عجیب آه کشید و احساس کرد که درد قلبش متوقف شده است: «قلبم می‌داند که چگونه باید

نفس بکشد.» از کشف خود تعجب کرد: «قلبم گشوده شده است.» او به قدری لبریز از شکر بود که می‌خواست در طول راه، ترانه بخواند.

دخترعموی کراخاتون به لباس سوزن‌دوزی شده نگریست: «آه کیمیا! بسیار زیباست. مطمئن هستم که اندازه‌ی ملکه خواهد بود، حیف که در خواب است!» چند شیرینی در بشقاب چید: «حال خودت چه طور است؟ کراخاتون چه می‌کند؟» او در مورد مولانا سؤالی نکرد، زیرا آن پرسش به معنای پرسیدن در مورد شمس هم بود. در پیاله‌ای چای ریخت: «چای که میل داری؟» کیمیا چای را پذیرفت: «بله، ممنونم. همه خوب هستند؛ حال شوهر شما چه طور است؟» می‌دانست که همسر او نجار است. زن پاسخ داد: «این روزها کارش زیاد است.» کیمیا گفت: «گاهی همه خیلی مشغول می‌شوند. قونیه هم که روز به روز بزرگ‌تر می‌شود.»

آنها مدتی را به گفت و گو گذراندند. هنگامی که کیمیا آنجا را ترک می‌کرد، آسمان به رنگ طلایی آتشی در آمده بود که چون نجوای خدا ملایم بود. در بازگشت راه طولانی‌تر را در پیش گرفت؛ راهی که از کنار باغ قمرالدین می‌گذشت.

خانه ساکت بود و فقط صدای نامفهومی از مطبخ می‌آمد. کیمیا به اتاق خود رفت و بر بسترش دراز کشید. چشمانش را بست، فقط آگاه بود که تاریکی به سرعت بر شهر و ساکنانش گسترده می‌شود. پرنده‌ها چهچه نمی‌زدند؛ صدای زنی از دوردست شنیده می‌شد: «فایق! می‌آیی؟» در پاسخ سگی پارس کرد. کیمیا اتفاقات بعدازظهر را به یاد آورد: رنجش و خشم نگاه علاءالدین، بازار

زرگراها و پرسش عجیب صلاح‌الدین: «آیا تا به حال در باره حجر مکرم شنیده‌ای؟» می‌توانست گفت و گویش با صلاح‌الدین را بشنود که بالای سرش، روی انبوه ظروف و ابزار در تاریکی دکان در جنبش بود.

صدای مولانا در اتاق پیچید: «هنوز نمی‌دانی؟» بی‌تردید صدای خود مولانا بود، با این حال می‌دانست که اگر چشم بگشاید کسی را نمی‌بیند. صدا می‌گفت: «حجر مکرم چیزی نیست مگر مطهرترین پاره وجود خود تو! کار به انجام رسیده است.»

قلب کیمیا لرزید؛ گویی پاسخ به پرسشی را که از دیرباز داشت دریافت کرده بود؛ سؤالی که چیزی در باره آن نمی‌دانست. همیشه تصور می‌کرد حجر مکرم چنانچه صلاح‌الدین تأیید کرده بود به تحول فلز مربوط می‌شود، اما مولانا نکته دیگری را یادآور شده بود. کیمیا آه کشید؛ این همه چه ارتباطی با او داشت؟ و این چه رازی بود که قلبش می‌دانست، اما خودش از آن آگاه نبود؟ می‌توانست صدای گریه امیرعالم را از آن سوی دیوار بشنود. کیمیا بدنش را کشید تا خستگی در کند؛ زمان کمک به کراخاتون رسیده بود.

با سپری شدن روزها، خاطره دیدار با صلاح‌الدین چون عطری گرد او شناور مانده بود؛ اما به دست آوردنش غیرممکن بود. هنوز سخنان صلاح‌الدین و زمزمه مولانا در باره حجر مکرم را می‌شنید، ولی از آنها سر در نمی‌آورد. به یاد آورد که قلبش از سخنان مولانا تکان خورده بود، بی‌که قادر باشد معنای آن را دریابد. این نخستین بار نبود که قلبش پیشاپیش او می‌دوید و نکاتی را می‌شنید که او چیزی در باره آنها نمی‌دانست. چند روز درد در سینه‌اش متوقف شد و دریافت که خسته‌تر و خسته‌تر می‌شود.

کراخاتون یک روز در مطبخ گفت: «خیلی لاغر و رنگ‌پریده شده‌ای.»

کیمیا سکوت کرد؛ نمی‌دانست چه بگوید.

کراخاتون پرسید: «غذا می‌خوری؟» سر تکان داد و با خود زمزمه کرد: «به من گوش نده؛ می‌دانم سؤال بی‌مورد است.» کراخاتون که همیشه خوش‌رفتار بود ناگهان با شرمساری به دست‌های خود خیره شد. کیمیا که هرگز او را این‌گونه ندیده بود، گفت: «نباید نگران من شوی.»

کراخاتون به او نگریست: «می‌دانم که نباید نگرانت شوم. هر چه بر تو می‌رود، خواست خداست، اما...» جمله‌اش را تمام نکرد، بلکه دست کیمیا را فشرد و ناگهان ایستاد: «من همان کسی هستم که به تو گفتم آسان نخواهد بود؛ حالا به من نگاه کن!» کراخاتون لبخندی توأم با شجاعت و عذرخواهی بر لب داشت: «اکنون از تو می‌خواهم که بگریزی!» او از خودش خشمگین بود. کیمیا باز هم نمی‌دانست چه بگوید.

کیمیا در مطبخ ایستاده بود و به گفت و گوی اخیرش با کراخاتون فکر می‌کرد. چند هفته سپری شده بود و دیگر از سلامت او صحبتی به میان نیامده بود. به بیرون نگاه کرد؛ یکی از آن بعدازظهرهای غم‌فزا و دلگیر پاییزی بود که ابرها همچون باری بر سینه، سنگینی می‌کردند و آسمان چنان نزدیک می‌نمود که گویی سر آدمی به آن می‌سایید. کیمیا آب را از ظرف مسین بزرگی با پیاله خالی کرده بود تا صبح روز بعد برای پر شدن آماده شود. در آن لحظه، کار دیگری نمانده بود. کراخاتون مدتی قبل به دیدن زنی رفته بود که شوهرش به تازگی درگذشته بود. امیر عالم در گوشه اتاق روی نازیبالشی خوابیده بود. سراسر خانه چنان در سکوت فرو رفته بود که گویا متروکه بود. مولانا و شمس چون همیشه در اتاق درس بودند. کیمیا به طرز عجیبی خسته بود، گویی روز پایانی نداشت. شاید باید مدتی استراحت می‌کرد. بالش‌های رنگارنگ پشت پنجره، او را به خوابیدن دعوت می‌کردند. کیمیا نشست و چشم بست. در گوش‌هایش صدایی زنگ می‌زد و نفس کشیدن برایش دشوار شده بود. دستی نامریی قلبش را می‌فشرد و با هر نفس، فشاری چون جریان نهري طغیان‌زده در باران، او را به گودالی عمیق می‌برد. با این وجود هنوز سرور شگرفی بر جای بود که کیمیا می‌گذاشت این جریان درد او را با خود ببرد.

چشم که باز کرد، کراخاتون را دید که با دلواپسی به او نگاه می کرد. متوجه شد که در بستر خوابیده است. صدای زمزمه هایی را پشت سر کراخاتون شنید: «حالش چگونه است؟ چه اتفاقی افتاد؟» صدای مولانا بود.

کیمیا هم نمی دانست چه شده بود، به کراخاتون نگریست: «چرا در بستر هستم؟» - «سلطان ولد تو را بی هوش در مطبخ یافت. به همین علت تو را به اتاق آوردیم. اما ساکت باش؛ نباید سخن بگویی. باید استراحت کنی.»

کیمیا زمزمه کرد: «خیلی ضعف دارم.» فقط می خواست بن خوابد. حتی باز نگاه داشتن پلک هایش هم تلاشی توان فرسا بود. کیمیا، دست کراخاتون را روی بازویش حس کرد: «این را بنوش؛ بهتر می شوی.» کراخاتون پیاله ای را بر لبان کیمیا فشرد. مایعی تلخ بود. آن را فرو داد و دوباره در خواب رفت.

هنگامی که چشم گشود، تنها بود. جایی در خانه، امیرعالم با صدای بلند گریه می کرد. می توانست از پشت دیوار، صدای به هم خوردن دیگ ها و ظروف را بشنود. در آن هیاهو چیزی او را آرام می ساخت. زندگی آنجا بود؛ نیاشفته و در مسیر همیشگی اش پیش می رفت. با این حال او به طرز عجیبی ناوابسته بود و به جریان زندگی اهمیتی نمی داد. تشنه بود؛ قدحی را دید که کنارش روی چهارپایه بود. سعی کرد آن را بردارد، اما خیلی دور بود؛ نتوانست دستش را به اندازه کافی بلند کند. دستش روی رواندازش افتاد. هرگز چنان بی رمق نشده بود. فکری به ذهنش رسید: «چه مدت اینجا بوده ام؟» در آن لحظه کراخاتون آمد: «بیدار شدی؟ فکر نمی کردم که دیگر چشمانت را باز کنی.» لبخند به لب داشت و می کوشید شوخ طبع باشد، اما نمی توانست نگرانی را در صدایش پنهان کند: «امروز حالت چه طور است؟»

- «خوبم، فقط کمی ضعف دارم.» کیمیا مکث کرد. نفس کم آورد: «خیلی تشنه هستم.»

کراخاتون به کیمیا کمک کرد سر بلند کند و پیاله آب را بر لبانش گذاشت: «بیا جانم! آب بنوش.»

کیمیا آهسته و جرعه جرعه آب خنک و گوارا را نوشید. پرسید: «چه مدت بیمار بوده‌ام؟»

کراخاتون گفت: «تقریباً دو هفته است. طیب به بالینت آمد، گفت که قلبت بیمار است و باید خوب استراحت کنی.»

دو هفته؟ به سختی از آن دو هفته چیزی به یاد داشت: حضور کراخاتون، آشی که به خوردش داده بود، شعله شمعی که در تاریکی سوسو می‌زد و یک بار صدای شمس که می‌گفت باید خواست خدا را اطاعت کرد و آن را به سؤال و تردید نگرفت و لحظه‌ای که موجی از ملایمت بر او وزیده بود. اکنون کلماتی را که در آن لحظه بر او نازل شده بود، به یاد آورد: «من چیزی جز این ملایمت نیستم.» آن حال هنوز با او بود، اما ضعیف‌تر شده بود. دوباره سرش روی نازبالش‌ها افتاد و با تعجب اندیشید: «آیا عاقبت عشق ورزیدن و دریافت عشق، یکی‌ست؟» گذاشت که سؤالش شناور شده و برود؛ فقط آرامش می‌خواست. نزدیکش برگ‌هایی خش‌خش می‌کردند. شاید صدای به هم خوردن بال پرنده‌ها بود. چه کسی در گوشش نجوا می‌کرد: «زمانی می‌رسد که آرامش و زندگی دو رودی می‌شوند که به سوی یک دریا می‌روند.» کیمیا پلک بر هم نهاد و دوباره در خواب رفت.

در مکانی با سکوتی نیاشفته و آرام ایستاده بود؛ بسان بی‌اعتنایی به دنیا بود؛ اما هرگز نسبت به همه مردم دنیا که در ستیز و تقلا بودند، چنین مهری احساس

نکرده بود. گویی دوباره شش ساله شده بود، دوستانش گفتان او را می‌کشیدند و شکایت می‌کردند که او به بازی توجهی ندارد. صدای اودوکیه را شنید: «این طفل مرا نگران می‌کند. چه بر سر او خواهد آمد؟»

- «بین مادرا من خوبم. به جایی می‌روم که همیشه آرزو داشتم و سرورم را، سرور هوای کوهساران، بهاران، زمزمه درختان در باد، و تابش طلوع را برایتم می‌آورم.» کیمیا در طول جاده سنگلاخی می‌دوید که به خانه‌ای قدیمی و در حال فروریختن منتهی می‌شد. می‌توانست فرخ را ببیند که روی نیمکت سنگی کنار در جلویی نشسته بود. متوجه شد که موهای فرخ سپید شده بود و چهره‌اش پرچین و چروک. فرخ با تعجب به کیمیا نگاه می‌کرد و قادر نبود حرف بزند. اشک روی گونه‌هایش غلتید. کیمیا فریاد زد: «بابا!» نوری که گرد فرخ و خانه می‌تابید، چنان شدید بود که کیمیا چشم بست؛ لب‌هایش ناگهان خشک شدند. صدایی از دوردست به او رسید: «این را بنوش. کمک می‌کند حالت بهتر شود.» قطره‌های آب روی لب‌هایش؛ خنکای گوارای چشمه کوهستان بود. کیمیا چشم گشود و کراخاتون را دید که به سوی او خم شده بود.

- «کجا هستیم؟ بابا کجاست؟»

- «در اتاقت هستی. این اواخر حالت خوب نبوده است.» صورت کراخاتون دردمند بود و صدایش خش داشت.

کیمیا درست مانند زمانی که می‌کوشید خاطر پریشان مادرش را آرام کند، گفت: «حالم خوب است. نمی‌بینی؟ به جایی می‌روم که همیشه آرزو داشتم.» اشک در چشمان کراخاتون نشست. سپس صدایی آرام را پشت سرش شنید؛ شمس کنار در ایستاده بود. چهره‌اش چون همیشه گرفته و عبوس بود. اما این بار کیمیا می‌توانست فراسوی سیمای جدی او را ببیند. شمس مانند کسی بود که در هنگامه توفان نگران جان اوست؛ مصمم، اما کاملاً آسیب‌پذیر. کیمیا دوباره چشم‌هایش را که لبریز از عشق به او بود بست.

اکنون در میان دشتی پر از شمع‌های فروزان ایستاده بود که تا افق دامن گسترده بود. برخی شمع‌ها بلند و باریک بودند و بعضی دیگر کوتاه و ضخیم. شعله‌هایشان می‌رقصید؛ نسیم که آنها را تکان می‌داد، در گوشش نجوا کرد: «شمع‌ها متفاوتند، اما شعله یکی‌ست.»

کیمیا اندیشید: «آری، یک مجمر عظیم که در وحدت زنده است و نفس می‌کشد. او نیز بخشی از آن مجمر بود، سینه‌اش چون شعله‌ای بلند می‌شد، می‌افتاد و می‌خیزید. اکنون با هشیاری گوش می‌داد. شعله‌ها به شفافیت بلور به نواهای موسیقی تبدیل می‌شدند؛ از سرچشمه‌ای لایزال برمی‌خاستند و می‌کوشیدند چیزی را به او بگویند. نواها آهسته نجوا کردند: «کار به انجام رسیده است.»

سرور او را در بر گرفت. کیمیا با خود اندیشید: «من به چیزی دست نیافته‌ام» این اندیشه چون خنایی که می‌شنید، خنک و گوارا بود: «با این حال تکلیف من تمام شده است.» ناگهان شعله‌ها زبانه کشیدند و نوای موسیقی را بالاتر بردند. موسیقی به آتشی تبدیل شد که نورش چشم را می‌زد: «تو تک‌تک نواها و خود موسیقی هستی.» قلبش بود که سخن می‌گفت؛ قلبی که دیگر از آن او نبود، بلکه متعلق به شمس، مولانا، فرخ و اودوکیه بود. قلب تمامی کسانی بود که می‌شناخت و نمی‌شناخت. کیمیا تندتر و تندتر دور می‌شد: «تو شمعی، شعله‌ای، آتشی، سروری، نوری. تو عشق هستی. تو هیچ هستی.» ملایمت این کلمات به رنگ ابرهای آسمان پاییزی بر فراز باغ قمرالدین بود: «این فقط آغاز است.»

احساس شکرگزاری او را در بر گرفت که تاب آوردنش بسیار دشوار بود؛ فریاد زد: «قلبم اکنون شکوفا می‌شود.» چیزی در میانه نبود مگر نوری که به درون می‌تابید.

«... و آتش و گل سرخ یکی شدند.»

تی اس الیوت^۱، چهارپاره‌ها

خاتمه

گفته‌اند که یک هفته بعد از مرگ کیمیا، شمس ناپدید شد و این بار برای همیشه. نظرهای متعددی در باره علت ناپدید شدن شمس وجود دارد. یکی از شایع‌ترین و شاید نمایشی‌ترین آنها می‌گوید که شمس، با همدستی علاءالدین کشته شد. هر چند مدرکی برای تأیید این روایت در دست نیست. سلطان ولد در سروده‌اش در وصف پدر، اشاره‌ای به کشته شدن شمس نمی‌کند؛ در حقیقت به نظر می‌رسد او کوشیده است این روایت را نفی کند. در برخی وقایع‌نگاری‌ها آورده‌اند که شمس به تبریز بازگشت در حالی که در منابعی دیگر از شهر «خوی» نام رفته است که شمس هنگام عزیمت به تبریز در آنجا درگذشته است. اما یک موضوع حتمی است: شمس در یک شب سرد پاییزی در سال ۶۴۵ هجری قمری در شهر قونیه ناپدید گشت و دیگر دیده نشد.

احتمال می‌رود که مرگ کیمیا یکی از عواملی بود که رفتن او را تسریع کرد. اما حتی اگر مرگ کیمیا، شمس را درهم فرو ریخته باشد، احتمال آن که علت اصلی غیبت شمس بوده باشد، ضعیف است. شاید بتوان گفت که مرگ کیمیا نشانه‌ای بود که به خاتمه رابطه با شمس و جلال الدین رومی اشاره داشت.

به هر حال، دگرگونی کیمیا روی داده و تکلیف او در این دنیا به پایان رسیده

توالی وقایع

- ۵۸۶ هـ. ق. : فردریک باربروسا^۱ در مسیرش به سوی فلسطین در قونیه توقف می‌کند؛ از کوه‌های توروس می‌گذرد و در سیسیل غرق می‌شود.
- ۶۰۰ هـ. ق. : در چهارمین جنگ صلیبی، صلیبیون قسطنطنیه را چپاول می‌کنند.
- ۶۰۴ هـ. ق. : جلال‌الدین رومی در بلخ متولد می‌شود.
- ۶۲۲ هـ. ق. : جلال‌الدین رومی با گوهرخاتون ازدواج می‌کند و حاصل ازدواجش دو پسر هستند: سلطان ولد و علاءالدین. (او بعد از مرگ گوهرخاتون با کراخاتون ازدواج می‌کند که پسری به نام امیرعالم و دختری به نام ملکه‌خاتون به دنیا می‌آورد).
- ۶۲۶ هـ. ق. : خانواده مولانا در قونیه ساکن می‌شوند.
- ۶۴۱ هـ. ق. : لشکر سلجوقیان توسط مغول‌ها در کوسه طاغی شکست می‌خورد و این شکست خاتمه حکمرانی سلجوقیان در آناتولی می‌شود.
- ۶۴۲ هـ. ق. : شمس وارد قونیه می‌شود.
- ۶۴۳ هـ. ق. : نخستین غیبت شمس.
- ۶۴۵ هـ. ق. : واپسین غیبت شمس.



تاسیس ۱۳۷۶
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

در بارهٔ کیمیا

کیمیا وجود داشت. او عضوی از خانوادهٔ مولانا بود و پس از نخستین بازگشت شمس از دمشق به عقد او درآمد. در وقایع نگاری‌ها آمده که پیوند آنها وصلتی خوش‌یمن نبوده است.